

VipRoman

Exchange group

@Vip-Roman

راه چمن

آریتا خیری

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_یک

خان‌جان از بالا تا پایینم را نگاه می‌کند و بعد وقتی تسبیحش را تندتر می‌چرخاند می‌گوید: اینا رَ کی دیدیا، سلام نَمِدیا؛ بِشِت گُوفتَه باشم!

بقیهٔ حرف‌هایش را چشم‌بسته هم می‌دانم. با آن چشم‌های ورقلمبیده توی ذهنم تکرار می‌کند:
سادات‌خانِم خیلی وقتَه اون‌ور جوبَه، مام این‌وریمان!

دقیق‌تر نگاهش می‌کنم. هنوز دارد می‌گوید: سلام‌مَلِیک با اینا حرامَسا! خلاص!

خنده‌ام می‌گیرد و وقتی مقابل آینه مقنعه‌ام را مرتب می‌کنم جواب می‌دهم: این همَه سال قهر بودیتان، چه فایده داشت براتان؟ غیر اینکی هی اَ گوشَهٔ پنجره هَمَ پاییدیتان و تو صف نونوایی واسه هم رو ترش کردیتان، چیزی هم شد؟

خان‌جان گیس حنابسته‌اش را عقب می‌زند و ابرو می‌کشد. توی آینه می‌بینمش: تو غصَهٔ قهرَ ما رَ مِخوری یا دلت شور دیَهَای مِزنَد؟

بحث بی‌فایده‌ست. کیفم را برمی‌دارم و زیر لب می‌گویم: خداحافظ!

جوابش را نمی‌شنوم. جلوی در می‌بینمش که روی صندلی پلاستیکی می‌نشیند و گوشهٔ پرده را آرام کنار می‌زند. می‌شناسمش. مرا می‌پاید که یک وقتی به قول خودش با چشم‌دریدگی به پسر سادات‌خانم سلام ندهم!

از کفش‌کن می‌گذرم و در را پشت سرم می‌بندم. سرما به قول خان‌جان، فقیر عریان‌کن است! سوز بدی دارد و دانه‌های برف آهسته و پراکنده روی سرم می‌نشیند. از کنار پنجرهٔ خانه که رد می‌شوم خان‌جان اخم‌آلود اشارهٔ تندی می‌کند. به اخم و تشرش عادت کرده‌ام. جوان‌تر که بودم بیشتر حرص می‌خوردم، اما حالا توی چهل و دو سالگی، از گَت‌وکولِ بحث کردن با او افتاده‌ام، اما خان‌جان هنوز مثل روزهای چل‌چلی‌اش می‌تواند حرف بزند، حرف بزند و آخرش اویی که از زبان می‌افتد منم!

لایهٔ نازک برفی را که روی شیشهٔ ماشین نشسته با دست کنار می‌زنم و به سختی خودم را از بین ماشین و دیوار می‌کشم سوی در. به قول حسن‌داداش چهارپاره استخوانم که روی آن پوست کشیده باشند.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دو

آقاجانم که زنده بود بیچاره بودم از عرقیات و دم‌کرده‌هایی که به نافم می‌بست، به این امید که یک‌پره گوشت به چهارستون تنم اضافه شود، اما نشد!

روزی که از دنیا رفت، همین خان‌جان کنار مزارش توی نوبِلی شیون می‌کرد و می‌نالید که: حاجی سکته‌ای نبود کی! غمَ تو اَ پا انداختش! چارپارَه استخون بودی اما ناکارَش کردی دختر!

لاغری‌ام توی چشم بود، اما آن روز جلوی چشم مردم توی نوبلی، لاغری‌ام نبود که بهانهٔ دست خان‌جان شده بود. از نگاه خان‌جان و آقاجان و حتی حسن‌داداش و

آبجی مَلی، من یک دختر ترشیده بودم که باعث شدم آقاجانم توی هفتادسالگی سکته کند و دستش از گور بیرون بماند!

استارت می‌زنم، اما روشن نمی‌شود.

به برفی که حالا تندتر می‌بارد نگاه می‌کنم. سردم است و اگر می‌توانستم برمی‌گشتم توی خانه، می‌رفتم به اتاقم و می‌خزیدم زیر لحاف سنگین مخملی‌ام که یک وقتی خان‌جان برای جهازم سوزن زده بود. اولین بار که آن را از پستو بیرون کشیدم خان‌جان توی سر و صورتش می‌کوبید که: مَیَه همون یه نفر بود؟! نکنَد کُونِ آسمان پارَه شده بود و ما بی‌خبر بودیمان؟ مَیَه مِتانی شوور نکنی؟ جهازتَه واس چی کهنه‌کُسور می‌کنی دختر؟

صدای ضربه‌ای که به پشت ماشین می‌خورد نگاهم را به سوی آینه می‌کشد. محمد است که می‌خواهد ماشین را هل بدهد. من اما فقط نگاهش می‌کنم. دوازده‌سیزده سالم بود که با خواهرش توی همین کوچهٔ باریک چادر به در و دیوار می‌بستیم و من می‌شدم خانم خانه‌ای که توی غوغای کودکی‌ام اسم مردش محمد

بود. همسایگی‌مان به اندازهٔ عمر زن و شوهری خان‌جان و آقاجانم است و عمر دل‌دادگی ما به قدر همهٔ روزهایی که توی این محله گذشت؛ مَلّهٔ راه‌چمان!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سه

جلیلوند غر می‌زند: چیزی به امتحانا نَماندَه‌س، بعد خانِم غفاری تازَه دارَد لیست کلاسی رَ تغییر مِدَد!

نگاهش می‌کنم. سال آخر خدمتش است و امسال بازنشسته می‌شود. به قول خودش کلی برنامه ریخته برای زمستان‌هایی که قرار است برف و سرما را از پشت پنجره تماشا کند. نگاهش را از من می‌گیرد و می‌رود سوی میز حاج‌آقایی و هنوز غر می‌زند: این دخترَه کی قرار بود اولیاشَ بیارَد، چی کرد؟ همین‌جوری نَرَد سر کلاس‌ها؟

-سلام‌علیکم!

میان غرغرهای جلیلوند به مرد میان‌سالی که در آستانهٔ دفتر ایستاده نگاه می‌کنم. چهره‌اش آشناست. نگاهم باریک می‌شود و بعد می‌گویم: سلام آقای حاج‌شفیعی‌ها. خوش اومدین!

بی‌دعوت وارد می‌شود و جلو می‌آید. قمقمهٔ آب و کیسه‌ای خوراکی در دستش است. آن را روی میزم می‌گذارد و می‌گوید: واسه نگینه. یادش رفت بیاره مدرسه.

لهجه ندارد. نمی‌دانم اهل قزوین است یا نه، اما مثل خودش جواب می‌دهم: ممنون. می‌گم خانم معاون می‌برن سر کلاس.

مرد این‌پا و آن‌پا می‌کند. سرم کج می‌شود و می‌پرسم: امر دیگه‌ای هست؟

لبخند می‌زند و همان وقت خانم جلیلوند با لحنی شاکی می‌گوید: نگین‌جان هم که درسَش افت کردهَس! حواسِتان بِشِش هست حاج‌آقا؟

مرد نفسی می‌کشد و نه‌چندان محکم جواب می‌دهد: تو شرایط نگین طبیعیه!

گوشهٔ چشمم جمع می‌شود و فکر می‌کنم این دختر مگر چه تغییری در شرایطش ایجاد شده که یک‌باره یاد مادرش می‌افتم. زن نگون‌بخت با بیماری کرونا از دنیا رفته بود و پارسال همین وقت‌ها بود که دوستانش روی دیوار مدرسه‌ای که به دلیل کرونا غیر حضوری شده بود، برایش بنر تسلیت نصب کرده بودند.

خانم حاج‌آقایی آرام‌تر از جلیلوند می‌گوید: خدا رحمتشون کنه.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_چهار

جلیلوند اما کوتاه نمی‌آید و رو به پدر نگین ادامه می‌دهد: خلاصَه اَ ما گوفتن بود. حواستان بشِش باشَد بهتر است. حیف اَست. درسَش خوب اَست، امسالم که کنکور دارد. دل به دلش بدیدتان بِتاند یه رشتهٔ خوب، پدرمادردار، آتیَه‌دار قبول بِشَد!

سرم را به اوراقی که روی میز ریخته گرم می‌کنم. خان‌جان دوست داشت خیاطی بخوانم. هنوز هم در نظرش دختری که خیاطی بلد نباشد زنیّت ندارد! من اما عاشق انسانی بودم. چقدر گریه کردم و جِز زدم تا عاقبت حسن‌داداش دخالت کرد و اجازه‌ام را گرفت که به جای هنرستان کار و دانش و طراحی دوخت بروم و دبیرستان توحید ثبت نام کنم.

بماند که همان سال‌ها پشت همین دبیرستان چقدر حرف و سخن بود. راست و دروغش که هیچ‌وقت برایم مسجل نشد، اما روزهای خوش زندگی‌ام میان دیوارهای همان دبیرستان ورق خورد؛ من بودم و فاطمه و ندا و راضیه و فرزانه و یک‌مشت آرزوی خام که امید داشتیم به تک‌تک‌شان برسیم.

حاج‌شفیعی‌ها با متانت سر تکان می‌دهد. می‌خواهد برود، اما قبل از رفتن توی چشم‌هایم نگاه می‌کند و کوتاه، اما با لبخند می‌گوید: خداحافظ!

سری تکان می‌دهم و به جای جواب لبخند می‌زنم. او می‌رود و جلیلوند توی چشم‌هایم به‌ظاهر با خونسردی

می‌گوید: مرد عَزَب اَست دیَه! دنبال زنَ خوب، خانَوادَه‌دار مِگردَد!

اوراقم را دسته می‌کنم و بی‌اینکه فکر کنم همه را با هم توی پوشهٔ طلقی صورتی‌رنگ می‌چپانم. زبانش زهر دارد؛ درست مثل روزی که برای برادرش پا پیش گذاشته و توی دفتر مشاوره با صدایی آهسته گفته بود: چی‌کار داری زن دارَد؟ خانِم خانَهٔ خودَت مِشی، کسی هم جرات ندارَد بِشِت بگَد بالا چِشَت ابرو اَسَ!

زن‌برادرش بچه‌دار نمی‌شد و این پیشنهاد فیلسوفانه را خانم جلیلوند در خانواده‌شان مطرح کرده بود.

با پوشهٔ طلقی صورتی‌رنگ از دفتر بیرون می‌روم و خودم را به نشنیدن می‌زنم؛ درست همان‌وقتی که خانم حاج‌آقایی می‌گوید: از این گندَه‌تراش آمدن، نرفت؛ خودَت کی دیدی!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_پنج

قدم توی سالن می‌گذارم و جلیلوند پشت سرم غر می‌زند: رفتَه‌کس نیست، وگرنه کی اَ داداش من بهتر!

نگار با قمقمه‌ای در دست می‌دود توی حیاط و سارا پشت سر او فریاد می‌زند: واستا!

سرم می‌چرخد سوی اتاق امورتربیتی.

فرخنده با چشم‌هایی گریان جلوی اتاق ایستاده و خانم محمدی با تحکم و تکان محکم دست با او حرف می‌زند. گوشهٔ چشمم جمع می‌شود و ناخواسته جلو می‌روم. فرخنده مرا می‌بیند و همزمان آستین روپوشش را روی چشم‌های خیسش می‌کشد. نمی‌ماند!

دور می‌شود و من با اشارهٔ چشم از خانم محمدی سوال می‌پرسم.

او نفس بلندش را فوت می‌کند و تأسف‌بار می‌گوید: دخترا این روزا دور از جان شما، خرفت شدن!

و می‌رود توی اتاق. نمی‌توانم بی‌توجه باشم. به دنبالش می‌روم و همزمان به حماقتی می‌اندیشم که ممکن است از بردار‌دزادهٔ محمد سر زده باشد!

اولین بار چند سالم بود که برایش نامه نوشتم؟!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_شش

خانم محمدی در را پشت سرم می‌بندد و چادرش را روی صندلی می‌اندازد. می‌پرسم: چی شده؟

اخم می‌کند و غر می‌زند: جانَزَن احمق، خودِشَه وا دادهَس!

نمی‌توانم منظورش را درک کنم. وادادگی آن‌هم از سوی یک دختر در فرهنگ ما مفهوم قشنگی ندارد. یک وقتی دبیرستان توحید که می‌رفتم، داداش‌حسن یکی دوباری توی راه مدرسه دنبالم آمده بود. به خیال خودش می‌خواست مچم را بگیرد، اما من اهل غربیله‌بازی و جفنگیات نبودم. او هم اما کوتاه نیامده بود. وسط حیاط خانه‌مان کنار خمره‌های آب‌غوره‌ای که خان‌جان انداخته بود، توی چشمام براق شده و تشر زده بود که: حواسِم بِشِت هَ! خودتَه وا بدی همچین مِزنَمِت کی یکی اَ در بخوری یکی اَ دیوار!

جلوتر می‌روم و با صدایی که ناخواسته پایین آمده می‌پرسم: چی شدهَس خانِم محمدی؟

سن و سالی دارد و سال بعد بازنشسته می‌شود. توی جلسات اداره هم که شرکت می‌کند لهجه‌اش هوار می‌زند از محلهٔ دباغان آمده و از آن اصیل‌های قزوینی‌ست. نفسش را با غیظ بیرون می‌دهد و حرفش را توی نگاهم رک و راست می‌زند: با یه جانَم‌مرگ‌مردَه‌ای رفیق شدهَس!

بهت‌زده می‌پرسم: پسر؟!

اخم خانم محمدی یادم می‌آورد که حرفم ناشیانه بوده است، اما شوخی که نیست. حق دارم تعجب کنم. نه خانم محمدی و نه خانم جلیلوند و نه بقیه نمی‌دانند سادات‌خانم و کل خاندان زربافان سر این چیزها شوخی ندارند. نفسی می‌کشم و می‌پرسم: اتفاقی کی نیفتاده‌س؟ ها؟

او شماتت‌بار سر تکان می‌دهد: اینجا قزوین اَس خانِم شیردست! محیط کوچیک اس! شما بوگو فقط حرف زدن، اما مردم کی این چیزا رَ نَمِفهمن! کافی اس

حرفَش بپیچَد، دیَه تمام اس، دیه آبرو حیثیت خودشَ آقاشه، خانوادهَشه بردهَس!

بی‌حوصله می‌شوم و غر می‌زنم: چی شد آمد به شما گفت؟ شما فهمیدیتان؟

-نه!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_هفت

حرفش را قسطی می‌زند و من حرص می‌خورم. دسته‌ای کاغذ را روی هم توی پوشه‌ای می‌تپاند و بدون اینکه نگاهم کند می‌گوید: عکسِشَه دیدم!

دهانم باز می‌ماند، اما او ادامه می‌دهد: دخترَهٔ خنگَ خرفت واسه پسرَهٔ بی‌ناموس عکس بی‌ناموسی فرستادهس. بعدا کی با پسرَه بهم زدهس، پسرهٔ هیچی‌ندار عکسَ رَ واسه من فرستادهس به خیال خامش دختره رَ ادب کنَد!

پلک می‌زنم و فکر می‌کنم این نسل از کی این‌قدر جسور و نترس شد؟ چرا ما آن وقت‌ها حتی از جواب دادن به آیفون هم می‌ترسیدیم؟

زمزمه می‌کنم: عکسَ رَ ببینم.

-دیدن ندارَدا!

-ببینم خانِم محمدی!

او نچ‌نچ‌کنان موبایلش را از کیفش بیرون می‌آورد و کمی بعد آن را مقابلم می‌گیرد.به تصویری که فرخنده از خودش برای یک غریبه فرستاده نگاه می‌کنم و بعد سادات‌خانم است که توی گوش‌هایم فریاد می‌زند:
دخترتَه جمع کن صفیَه خانِم! من ایَه مِخواستم دخترَ تو رَ برا پسرِم بگیرم تا حالا ختنه‌سوران پسرَشانم گرفتَه بودیمان...!

موبایل را روی میز سُر می‌دهم و صاف می‌ایستم. سرم دنگ‌دنگ می‌کوبد. نگاهم روی میز و فایل و گلدان کاکتوسی که محمدی لب پنجره گذاشته دودو می‌زند. می‌خواهم چیزی بگویم که یک‌باره دختری توی راهرو جیغ می‌زند. توان تحلیل ندارم. بی‌فکر به

سوی در می‌دوم و همان‌وقت سیمیاری نفس‌زنان و وحشت‌زده التماس می‌کند: خانوم... فرخنده...!

نمی‌مانم تا حرفش را تمام کند. به سوی حیاط که او اشاره کرده می‌دوم. برف روی زمین نشسته و زمین سُر است، اما به سختی خودم را به دستشویی می‌رسانم و بی‌امان و بی‌تأمل در یک‌یک دستشویی‌ها را باز می‌کنم. دختری وحشت‌زده شلوارش را بالا می‌کشد و آن یکی بهت‌زده جیغ می‌زند: خانوم!

توی کابین آخر می‌بینمش؛ فرخنده را!

ذهنم کار نمی‌کند. رنگ قرمزی که روی روپوش طوسی‌اش ریخته مثل کشیده‌ای توی صورتم می‌خورد. شلوارم تا قوزک پاهایم خیس شده و کف کفش‌هایم از خیسی برف لیز است. روی سرامیک‌های دستشویی به سویش خیز برمی‌دارم و بعد همه چیز کند و مات پیش می‌رود.

سال آخر بودم؛ پیش‌دانشگاهی دبیرستان توحید! ندا خبرم را برای دفتر برده بود و بعد وقتی خانم افشار از دستشویی بیرون می‌کشیدم، خیره به سقف دستشویی نگاهم پر بود از دایره‌های رنگی‌رنگی و ریز و

درشت. دست خونی‌ام را بالا برده بودم تا به خیال خامم یکی از آن دایره‌ها را بگیرم، اما فشار دست خانم افشار روی رگ دریده‌ام نفسم را برده بود.

توی بغل او چشم‌هایم بسته شده بود.چشم‌های فرخنده توی بغلم بسته می‌شود.

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_هشت

رد خون روی مانتوی طوسی‌ام مانده. روی نیمکت راهرو نشسته‌ام و نگاهم به پاراوان سفیدی‌ست که مقابل تخت فرخنده قرار دارد. دستش را بخیه زده‌اند و پرستار پیچ سرمش را کنترل می‌کند. نگاهم از پایین پاراوان به کفش‌های سفید پرستار می‌افتد و بعد به دو سه لکه خونی که درست کنار پاهای او روی موزائیک‌ها ریخته شده. خون مچ دست فرخنده است. دخترک دیوانه...

کسی آن سوی نیمکت می‌نشیند و من توان ندارم به سویش بچرخم. عطرش در مشامم می‌پیچد. نوزده ساله بودم و ماحصل جمع کردن پول توجیبی‌هایم شده بود یک ادوکلن کبرا!

سپرده بودمش دست نیره و صبح توی دستشویی مدرسه هولکی کادواش کرده بودم تا با فاطمه برایش بفرستم. آن شب تولد محمد بود!

افکارم شلوغ می‌شود.

با احتیاط به سویش برمی‌گردم و به نیم‌رخ نگرانش چشم می‌دوزم. از همان سال‌ها عادت کرد کبرا بزند و از همان سال‌ها عادت کردم به جای خودش که انگار قرار نبود سهم و قسمتم باشد، یک ادکلن مردانهٔ کبرا میان لباس‌هایم پنهان کنم؛ به این امید که گاهی عطرش را نفس بکشم.

یک‌باره به سویم برمی‌گردد و نگاهم را غافلگیر می‌کند. پلک می‌زنم، اما توان نگاه گرفتن ندارم. کنار چشمانش چین‌های ریز جا خوش کرده‌اند و میان ته‌ریشش می‌توانم موهای سفید را ببینم.

چشم از او می‌گیرم و فکر می‌کنم چه راحت پیر شدیم!

پیرمان کردند!

جسارتش از من بیشتر است. می‌پرسد: چرا این‌جوری کرد؟

فرخنده را می‌گوید و من باید مثل یک مدیر وظیفه‌شناس برایش توضیح بدهم!

اما ساده که نیست. مگر می‌توانم در چشم‌های عمویی مثل او زل بزنم و بگویم عکس‌های باز و بی‌قاعدهٔ برادرزاده‌اش حالا در دست یک بیمار روانی‌ست و با آنها مدام تهدیدش می‌کند؟!

خیره به لکه‌های خون فرخنده روی موزائیک‌ها زمزمه می‌کنم: دخترا تو این سن از این خریت‌ها زیاد دارن!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_نه

نگاهش را روی صورتم حس می‌کنم، اما دروغ که نگفته‌ام. شبی که مچ دستم را توی بیمارستان شهید

رجایی بخیه زده بودند، حسن‌داداش بی‌توجه به خونی که از دست داده بودم بی‌امان می‌زد و فحشم می‌داد و من هر بار که جایی از بدنم می‌سوخت قسم می‌خوردم دیگر آدم می‌شوم!

بعدها جای مچ دستم قلبم بود که بارها و بارها شکست و سوخت و زخم شد، اما...

آدم نشدم!

بدون اینکه نگاهش کنم می‌پرسم: به پدر و مادرش خبر دادیتان؟

هنوز نگاهم می‌کند؛ سنگین و طولانی و مجبور می‌شوم به طرفش برگردم. شماتت از چشم‌هایش می‌ریزد. زمزمه می‌کند: به داداش خبر دادم. یه‌کم دیَه مِرَسَد.

کاش می‌شد به دبیرستان برمی‌گشتم. توان دیدن اهل خانوادهٔ زربافان را ندارم. اما نمی‌شود؛ نه وقتی توی پروندهٔ پزشکی دخترک نادان واژهٔ خودکشی را قید کرده‌اند و نه وقتی این اتفاق توی دستشویی دبیرستان افتاده!

لب می‌زند: مینا...

دست خودم نیست که نگاهم با ناتوانی پایین می‌افتد و او بی‌رحمانه و با مکث ادامه می‌دهد: ...خانوم!

نگاهم باز هم دوخته به لکه‌های خون فرخنده است و فکر می‌کنم شاید همین‌که هنوز «خانم شیردست» نشده‌ام باید خدا را شکر کنم!

نگاهش می‌کنم؛ به عمق همهٔ سال‌هایی که از جوانی‌مان گذشت. دوستش داشتم، دوستم داشت.

هنوز هم...

اما فایدهٔ این عشق بی‌نتیجه چه بود جز قلب من که هنوز تکه‌های شکسته‌اش را با تظاهر به خونسردی بند می‌زنم و جز چشم‌های او که چین‌های کنارشان کم‌کم عمق می‌گیرند و ریشی که سفید می‌شود. نفس می‌کشم. فاصله‌ام با او کمتر از نیم‌متر است و عطر کبرایش دیوانه‌ام می‌کند و لحن صدایش هلم می‌دهد به روزهای نوزده‌سالگی توی هال خانه‌شان وقتی باقلواپزان داشتیم و او در حاشیهٔ شلوغی خانه‌شان توی اتاق فاطمه گیرم انداخته و با اخمی تند گفته بود: یه بار دیَه ببینم ادکلن کادو کردی دادی دست فاطمه، من مِدانم و تو!

بغض‌آلود نگاهش کرده بودم و او بی‌رحمانه وقتی از اتاق بیرون می‌رفت گفته بود: ادکلن جدایی مِیارَد دختر...!

جدایمان کردند!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_ده

صدای نالهٔ فرخنده را می‌شنوم و بعد یک‌باره به هق‌هق می‌افتد. به سویش می‌روم. فاصله‌ام با او نه به اندازهٔ موزائیک‌های کف سالن که به اندازهٔ خریتی‌ست که هر دو مرتکب شدیم.

پرستار می‌رود و من به صورت بی‌رنگ او و آن اشک‌هایی که از کنار چشمانش سر می‌خورد خیره می‌شوم.

به خانم افشار التماس کرده بودم که: خانم مادرمان نفهمَد... بداند منَه مِکُشَد!

اما مادرم که فهمید هیچ؛ حسن‌داداش و آقاجان بعد هم به یمن دهان گشاد نیره، کل راه چمان فهمیدند که دختر حاج اصغر شیردست به خاطر نامزدی به‌هم‌خوردهٔ پسر زربافان رگ دستش را زده است!

فرخنده با آن چشم‌های اشک‌آلود توی نگاهم بغض می‌کند: خونوادەم نفهمن...!

چقدر او، من است؛ با همهٔ سادگی و حماقتش! انگار حکمت خدا بود که یکی درست مثل من را توی خانوادهٔ زربافان جا بگذارد. جلو می‌روم و دستم را روی پیشانی‌اش می‌گذارم. داغ است و بغض دارد خفه‌اش می‌کند. به هق‌هق می‌افتد و می‌نالد: بابام بفهمه سَرَمِه کنار باغچه گوش تا گوش می‌بُرَد!

دروغ نمی‌گوید. زربافان را می‌شناسم...

پسر آقانصرت فرشچی افتاده بود دنبالم. آن وقت‌ها پیش‌دانشگاهی بودم و سادات‌خانم توی کوچه و خیابان که می‌دیدم با خنده‌ای پت‌وپهن «عروسِم» صدایم می‌کرد. اینکه دلم غنج می‌رفت و از تصور ازدواج با محمد لپ‌هایم گلی می‌شد، بماند؛ اما حتی خیلی قبل‌تر از آن هم کسی جرأت نداشت به من و آبجی‌ملی نگاه

چپ بیندازد. یک‌وقتی به حرمت آقاجان و حسن‌داداش بود و بعدتر به حرمت اسم پسر زربافان که روی اسمم سایه انداخته بود.

برای همین بود که وقتی پسر نصرت فرشچی با دوچرخه دنبالم راه افتاده و با آن خندهٔ نچسبش متلکی پرانده بود، باقر زربافان یقه‌اش را چسبیده و ماحصل حماقت پسر نصرت و غیرت پسر زربافان آژان‌کششی توی محله بود و پادرمیانی ریش‌سفیدان راه چمان!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_یازده

آخرش اما توی مسجده محل بود که باقر صاف توی چشم پسرهٔ احمق زل زده و گفته بود: بار آخرت بود چِشِتَ انداختی به عروس ما، وگرنه کی نوبهٔ دیَه چِشاتَه مِدَرّانَم!

حرف‌هایش توی مسجد دهان‌به‌دهان شده بود و از همان وقت‌ها اسم عروس زربافان روی من ماند؛ عروس شوربختی بودم که به رخت عروسی نرسید.

کسی کنارم می‌ایستد و من ناشیانه و با ولع هوا را می‌بلعم. محمد جلوتر می‌آید. لحنش تندی و خشم برادرش را ندارد. دست فرخنده را می‌گیرد و با کدورت می‌پرسد: حرف مگو هم بینمان بود عموجان؟

بغض فرخنده باز هم می‌شکند و این‌بار توی نگاه محمد می‌نالد: بابام بفهمد منو مِکُشَد عمو!

محمد چتری‌های او را کنار می‌زند و دل من می‌رود برای نوازش دستانی که از جوانی تا همین حالا برایشان رویا بافتم.

می‌گوید: باقرداداش با من، مادرتم با من! اما تو هم دهن وا کن بدانم چه خریتی کردی دختر!

فرخنده باز به گریه می‌افتد. غم او برایم خاطره‌ست. لب می‌زنم: دلَش پراَس. الآن هر چی بگید همین‌ریختی مِخواد هق بزند!

محمد نگاهم می‌کند؛ عمیق و سنگین؛ عین شب خواستگاری...

توی آشپزخانه چای می‌ریختم. نوزده سالم بود. آبجی‌ملی باقلوا برده بود و من گمان می‌کردم قوری

سرد شده. انگشتم را کرده بودم توی استکان تا از داغی آن مطمئن شوم. داغ بود و از سوز آن ناشیانه زبانم را گاز گرفته بودم و بعد...

محمد از آینه نگاهم می‌کرد؛ یک آینهٔ قدی که دورش با گچبری‌های سبز و سرخ تزئین شده بود، جایی روی دیوار بین آشپزخانه و پذیرایی...

چشم از او می‌گیرم و خیره به فرخنده که پتو را روی سرش کشیده بدون پرده‌پوشی می‌گویم: دوس‌پسر داشتَه‌س! خریت کردَه‌س به پسرَه عکس دادَه‌س. الآنم...

نگاهش مات است. درست مثل روزی که آمد خانه‌مان و صاف زل زد توی چشم‌هایم و بی‌مقدمه پرید: عکسات دست پسرَ حاج‌نصرت چی مِکُنَد؟

جوابش را دادم اما باور نکرد. هیچ‌کدام‌شان باور نکردند.

این وضعیت رنجم می‌دهد. حالا درست جایی ایستاده‌ایم که بیست و چند سال پیش ایستاده بودیم؛ فقط انگار جایمان عوض شده.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دوازده

همان شب سادات‌خانم آمده بود در خانه‌مان و یک‌کلام گفته بود: مال ما و شما نَمِگیرَد!

آبجی‌ملی خواسته بود میانه را بگیرد، اما نشد.
سادات‌خانم فقط انگشترِ نشان را می‌خواست و بعد از آن یک‌باره سکوت آمد و میان لحظه‌لحظه‌های زندگی‌ام جا خوش کرد.

از تخت فاصله می‌گیرم و محمد با تأنی به دنبالم می‌آید. انگشتری که شب خواستگاری برایم آورده بود یک گل ریز بود که پره‌هایش با نگین پر شده بود.
فاطمه با تفاخر گفته بود: همه‌ش بلریان‌اَسا!

برایم مهم نبود. محمد نقره و استیل و بدل هم به انگشتم می‌انداخت برایم عزیز بود. نامزدی‌مان بهم خورد؛ به همش زدند، اما سایهٔ اسمش از سرم کم نشد. همین حالا از سر راه چمان گرفته تا کوچه‌پس‌کوچه‌های

محمدیه و تهران‌قدیم و بی‌بی‌شهربانو سر هر گذری که اسم شیردست بیاید، بعدش یکی پیدا می‌شود که با حسرت بگوید: همون کی دخترَش نومزادَ پسر زرباف بود!

در راهرو مقابلم می‌ایستد و در آینهٔ چشمان ناباورش خودم را می‌بینم؛ وقتی در نوزده‌سالگی جلوی کفش‌کن خانه‌مان التماس کرده بودم که: به جانِ خان‌جانِم نَمِدانم عکسام اَ کجا دست داداش نَیِر افتادَه‌س!

باورم نکرد. حالا هم خبط و خطای دختر برادرش را باور نمی‌کند. می‌گویم: خطا رَ با خطا پس نَمِدَن!

گمان می‌کند طعنه می‌زنم. اخمش که این را می‌گوید. هنوزم هم وقت اخم گره‌ای روی ابروی چپش می‌افتد و گوشهٔ چشم راستش چین می‌خورد. بیست و چند سالِ آزگار خطبه‌خط صورتش رویا و کابوس هر شبم بود. چرا این مرد فراموشم نشد؟

نفسم تنگ می‌شود از نزدیکی بیش از حد عطر کبرای لعنتی‌اش و ناخواسته تلخ می‌شوم.

تلخ که می‌شوم زبانم به کار می‌افتد: پدرش بفهمَد پشیمانی بار می‌آرَد! ته ته‌ش مِخواد بزند دهن دخترهٔ

بدبختَه خرد کنه دیَه! آخرش که چی! چند روزی شما دهنِتانَه ببندیتان، اجازه بدید من حلش مِکُنَم!

نگاهش مبهوت است. انگار هنوز باور نکرده مینای نوزده‌ساله رفته و جایش را یک خانم مدیر پیردختر و خسته گرفته!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سیزده

خان‌جان که هر وقت با من حرفش چپ می‌آید توی چشم‌هایم نگاه می‌کند و رک می‌گوید: ترشیدی رفت بدبخت!

شاید حق دارد. البته ترش که نه، اما تلخ شده‌ام.

صدای قدم‌های تند کسی نگاهم را از چشم‌های مبهوت محمد جدا می‌کند. شیواست، مادر فرخنده.

همکلاسی من و فاطمه بود و یک‌وقتی ته کلاسِ پیش‌دانشگاهی روی آن نیمکت‌های چوبی بین ما

می‌نشست؛ اما رفیق فاب نیره بود؛ دختر حاج‌نصرت فرشچی!

سادات‌خانم نه در راه مدرسه که او را توی مسجد دیده و برای باقر پسندیده بود. نماز عشاء با مادرش رفته بود مسجد راه چمان و به عید نرسیده خبر عقدش با باقر زربافان توی مدرسه پیچیده بود.

خانم افشار اصرار داشت اخراجش کنند. صاف توی چشم‌های شیوا زل زده و گفته بود: روی دخترا رَ وا مِکُنی!

آخرش اما خانم مردانی بود که وساطت کرده و جلوی اخراجش را گرفته بود.

خیلی وقت است ندیدمش. آن‌وقت‌ها چاق بود و صورتش زیاد جوش می‌زد. مجلس عقدش خودمانی بود. با اکرم، دختر بزرگ سادات‌خانم رفته بود انستیتو زیبایی خورشید؛ یک سالن جمع‌وجور در پارکینگ یک خانهٔ مسکونی اول خیابان تهران‌قدیم و سرخاب و سفیدآب و اکلیلی که به صورت و پشت چشم‌هایش مالیده بودند، باعث شد صورتش با آن جوش‌ها یک

هفته کهیر بزند و مورد طعن معلم و ناظم و همکلاسی قرار گیرد.

حالا چاق‌تر هم شده، اما صورتش صاف است. چادر به سر دارد و از چشم‌هایش نگرانی می‌چکد.

نگاهم می‌کند اما رو به محمد آسیمه‌سر می‌پرسد:
فرخنده کجاس؟ چش شدَه‌اس؟

محمد بدون حرف با کلافگی به پاراوان سفید اشاره می‌کند و باقر... حاج‌باقر زربافان شماتت‌بار به من نگاه می‌دوزد.

صدای شیوا را می‌شنوم. با حالی معلق بین بغض و خشم می‌گوید: چند نوبَه گوفتم این مَدرَسَه خوب نیست! انگار ریش نداشتم حرفم برو نداشت!

با تلخندی دور می‌شوم. از نگاه زربافان سوراخ شدن لایهٔ اوزون هم تقصیر من است!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_چهارده

به سوی ایستگاه پرستاری می‌روم و می‌پرسم: مریض ما کی مرخص مِشَد؟

پرستار نگاه به پرونده می‌اندازد و می‌گوید: سرمش تموم شد می‌تونید ببریدش.

یکی دو گام عقب می‌آیم و روی نیمکت دورتری می‌نشینم. باقر زربافان عصبی‌ست. تسبیح عقیق در دستش است و قدم می‌زند. آن وقت‌ها نیسان آبی داشت و سر خیابان هادی‌آباد، دورتر از مغازه‌های کیپ‌تاکیپِ آن میوه بساط می‌کرد؛ تابستان‌ها خربزه و هندوانه و زمستان‌ها از ساوه بارِ انار می‌آورد.

حالا اما توی بازارچهٔ سپه مغازه دارد؛ هنوز هم میوه‌فروشی!

با محمد حرف می‌زند و بعد با خشم به سوی پاراوان سفید می‌رود. به یاد دست‌های سنگین حسن‌داداش می‌افتم وقتی فهمید پسر نصرت فرشچی عکس‌هایم را در محل پخش کرده!

در آن غائلهٔ سیاه ساده‌ترین کار خرد کردن و له کردن من بود. کسی حرفم را باور نکرد. گمان کرده بودند با

وجود نامزدی‌ام با پسر زربافان، گوشه‌چشمی هم برای پسر فرشچی آمده‌ام.

محمد به طرفم می‌آید و نگاه من به کفش‌های سیاهش دوخته می‌شود. پدرش رانندهٔ بیمارستان کوثر بود و خودش وقتی آمد خواستگاری من، در مغازهٔ شوشتری وسط بازار زرگرها شاگردی می‌کرد.

نگاهم آهسته بالا می‌رود. دوستش داشتم، آن‌قدر که خالی بودن دست‌هایش برایم مهم نبود.

شب بله‌بران، آقاجانم گفته بود: جوان آتیَه‌داری‌اَسا!

آتیه که نمی‌دانم، اما جربزه داشت که از شاگردی رسید به دودهنه‌ای در همان بازار.

مقابلم می‌ایستد و من هم به‌ناچار برمی‌خیزم.

نیم‌نگاهی به عقب می‌اندازد و با صدایی آهسته می‌گوید: به داداش گفتم برادر دوستَشَه مِخواستەس، اما پسرَه بی‌خبر رفتَەس زن گرفتَەس... بی‌زحمت شمام بیشترَشه نگیتان!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_پانزده

ناخواسته لبخند می‌زنم. هر چقدر برای منِ نوزده‌ساله نامزد بدی بود، اما برای برادرزادهٔ هجده‌ساله‌اش عموی خوبی‌ست.

می‌خواهم از او دور شوم که صدا می‌کند: مینا... خانوم!

به طرفش برمی‌گردم. انگشترِ نشانش دستم بود وقتی با فاطمه دور از چشم مادرم، رفتیم خانهٔ آبجی‌اکرمش. محمد آنجا منتظرم بود. بماند که دو خواهرش مثل عقاب بالای سرمان بودند، اما محمد بی‌خیالِ دو خواهرش با لبخند توی چشمم گفته بود: خاطرَتَه مِخوام مینا...!

همه‌اش حرف بود، باد هوا.

لج می‌کنم و می‌گویم: با فامیلیم راحت‌ترم حاج‌آقا!

لبخند می‌زند؛ شماتت‌بار و وقتی از او دور می‌شوم، به آهستگی می‌گوید: با هم این غائله رَ تمامَ مِکُنیمان مینا... خانوم!

میناخانم و درد!

می‌روم و پشت سرم را هم نگاه نمی‌کنم.

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_شانزده

دخترک روی تخت خودم خوابیده است. رو به دیوار غلت زده و موهایش آبشاری و بلند روی متکا پخش شده است.

جلو می‌روم و لیوان نیم‌خوردهٔ چای را لب کتابخانه می‌گذارم و وقتی روی خاک کتاب‌ها انگشت می‌کشم می‌گویم: مِدانم بیداری... منَه نیگا!

فرخنده نگاهم نمی‌کند، اما پاهایش را زیر پتو جمع می‌کند؛ عین جنینی که توی شکم مادر خواب باشد.

صدای می‌زنم: جیرجیرک!

بچه که بود زیاد جیغ می‌زد. یک‌وقت‌هایی که مادرش کار داشت او را می‌آورد و به ما می‌سپرد. فاطمه و

اکرم که نبودند و من هم عموی مجردی بودم که دلم خوش بود به جوجه‌های خواهر و برادرها. فرخنده عاشق نوشمک و بستنی بود، اما تا بعدازظهر که مادرش بیاید و ببردش، دخترک مغزمان را می‌خورد بس‌که جیغ می‌کشید و بهانه می‌گرفت.

از کی صدای جیغ‌هایش را نشنیدم؟

این اواخر چرا کمتر می‌خندید؟

چرا حواسم به او نبود؟

لب تخت می‌نشینم و موهایش را نوازش می‌کنم. این‌بار آرام‌تر صدایش می‌کنم: فری... فرخنده!

نرم به طرفم برمی‌گردد و دیدن چشم‌های خیسش دلم را خون می‌کند.

چشم‌های اشک‌آلود مینا هم دلم را خون کرده بود. یک‌وقتی حسن، برادرش آمده بود توی بازار و جلوی مغازهٔ شوشتری یقه‌ام را گرفته و توی نگاهم غریده بود: آبرومانَه بُردیتان، خدا آبروتانَه ببرد!

فرخنده با نگاهی پایین‌افتاده لب می‌زند: عمو... کمکم می‌کنی؟

انگشتم تا نوک دماغش سر می‌خورد و می‌پرسم: مِتانَم نکنم؟!

-عمو!

-عمو و درد! فقط بگو بدانم چه غلطایی کردی؟

لبش را می‌گزد و هلم می‌دهد به سال‌های دور؛ وسط کفش‌کن خانهٔ شیردست، وقتی مینا با چشم‌های اشکی خیره به من لبش را گزیده بود و من... کور بودم!

از کنارش بلند می‌شوم و او با درد خود را بالا می‌کشد. از صدایش غم می‌چکد. می‌پرسد: می‌شه نَرَم خونهٔ خودمون؟

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_هفده

از پدرش می‌ترسد. حق هم دارد. باقر اگر بداند عکس دخترش دست یک بی‌ناموسی افتاده که با آن می‌تازاند، زنده و مرده برایش نمی‌گذارد.

جوابش را نمی‌دهم و او دوباره تکرار می‌کند: عمو!

عصبی‌ام می‌کند و تشر می‌زنم: چیَه‌س هی عمو عمو؟ نشانی این پسرَهٔ لاشیَه مِدی و تمام! حالیتَه‌س؟

سرش پایین می‌افتد و نگاه من دوخته می‌شود به باند سفیدی که دور مچ دست چپش نشسته. لکهٔ خونی که روی آن رد انداخته دیوانه‌ام می‌کند...

فاطمه با گریه آمده بود خانه. کیف و چادرش را کناری انداخته و با گریه نالیده بود: مینا رگه‌شَه زدَه‌س... بردنش بیمارستان، اما حسن‌آقا..

حسن زده بودش!

خبر خودکشی دختر شیردست، آنهم درست بعد از پس گرفتن حلقهٔ نامزدی‌مان در محله پیچیده بود و من...

از اتاق بیرون می‌روم و خان‌جان وقتی بلوز قدیمی‌ام را می‌شکافد، غر می‌زند: دُم دنیا دراز بود و نفهمِدیمان... خدا، خوب خدایی‌اس. همچین چرخاند چرخاند تا سر آخر یه جوری گذاشت تو قَپونمون که چشامان وا ماند!

می‌روم آشپزخانه و باز هم یاد میناست که در ذهنم جان می‌گیرد. عذراخانم و حاج‌اکبر و خیلی‌های دیگر خواستند واسطه شوند تا رشتهٔ گسستهٔ نامزدیمان را دوباره گره بزنند، اما نشد.

من نخواستمش!

جوان بودم و سرم باد داشت.

نشستم کنار تا صدای جیغ‌های پردرد دختر شیردست که زیر مشت و لگدهای حسن محله را برداشته بود، گوش‌هایم را کر کند.

سیبی برمی‌دارم. می‌شویمش و بعد پشت پنجره می‌ایستم. پراید سفید مینا پشت در خانه‌شان پارک شده است. روی سقف و آینهٔ بغلش لایهٔ نازکی از برف نشسته و برف هنوز می‌بارد.

یک‌باره در خانه‌شان باز می‌شود و من مثل همهٔ این سال‌ها به دنبال دیدن دختر این خانه بال‌بال می‌زنم.

خودش است. جارو رشتی در دستش دارد و با پالتویی بر تن و شالی بر سر برف نازک جلوی در خانه را جارو می‌کند.

خبر خواستگاری حاج‌نصرت فرشچی برای پسرش مرتضی در محل پیچیده بود. خان‌جان حرفش را توی خانه زده و بعد مشت به سینه‌اش کوبیده و نفرین‌شان کرده بود. آن وقت‌ها یقین داشتم بین‌شان چیزی بود؛ بین مینا و مرتضی! و منتظر بودم ریسه‌های عقد و عروسی‌شان چشمم را کور کند، اما نشد!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_هجده

جواب ردی که مینا قبل از خواستگاری، با ملیحه‌خانم، خواهرش برایشان فرستاد در محل دهان‌به‌دهان شد و بعد چند نوبه‌ای مادر مرتضی بود که آمد و با صفیه‌خانم حرف زد، اما مینا نخواست.

پسر حاج‌نصرت حتی اجازه پیدا نکرد از در این خانه بگذرد. نرفته، مینا کفش‌هایشان را جفت کرده بود و من چه دیر فهمیدم...

برف‌ها را با جارو می‌کشد سوی جوی باریکی که از وسط کوچه می‌گذرد. اخلاقش را از برم. می‌ایستد و قبل از رفتن به پنجرهٔ ما نگاه می‌کند.

نمی‌دانم مرا می‌بیند یا نه، اما نگاهش صاف دوخته به چشم‌هایم است. زن جوانی سلام می‌کند و او با حرکت سر جوابش را می‌دهد و به خانه بازمی‌گردد.

از پنجره دور می‌شوم.

خان‌جان هنوز غر می‌زند: خدا بد گذاشت تو کاسَه‌مان... آبرو بردیمان، آبرومان رفت. خدام بزرگ‌خدایی‌اَسا!

برمی‌گردم به اتاق و در را می‌بندم و سیب را کف دست فرخنده می‌گذارم. حالا روی تخت نشسته و به فرش زل زده.

صندلی را می‌کشم جلو و روی آن می‌نشینم. مات نگاهم می‌کند. حاشیه نمی‌روم و کوتاه می‌پرسم: اسم پسرَه چیَه‌س؟

او باز هم نگاهم می‌کند، بدون حرف!

نفسی می‌کشم و می‌گویم: اَیَه به من نگی، باس بعدا به بابات بگی. تو اینَه مِخوای؟

سر تکان می‌دهد. می‌گویم: پس یه‌کلمَه بوگو و خلاص!

لب‌هایش آرام می‌جنبند: بگم... عصبانی می‌شی عمو!

با حالی عصبی می‌خندم و می‌پرسم: به نظرت الآن آرامم من؟ بوگو اسم پسرَهٔ لاشی رَ... بوگو دختر.

چانه‌اش می‌لرزد. ترساندمش. مثل مینا که آن روز توی کفش‌کن ترسانده بودمش. چرا روزگارم روی دور تکرار افتاده؟

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_نوزده

سرش پایین می‌افتد و می‌نالد: نزنیش عمو... قسم بخور!

حیرت‌زده نگاهش می‌کنم و او توی نگاهم گریه می‌کند: می‌خوامش... فقط... نمی‌شه... واسه همین دعوامون شد!

چرا نمی‌فهم چه می‌گوید؟

گوش‌هایم داغ شده و رگی توی سرم نبض گرفته.

با خشم می‌گویم: چرت و پرت تحویلم نده... اسم این بی‌ناموسی رَ که واسه‌ش عکس دادی بوگو و تمامش کن دختر!

دوباره سرش پایین می‌افتد. روی لکهٔ خونِ باند دستش انگشت می‌کشد و با مکث لب می‌زند: پوریا... پسر حسن‌آقا شیردست!

نگاهم میخ اوست؛ خیره به موهای بلندش و دست‌هایی که حالا دور تن سیب گلاب محکم شده، اما گوش‌هایم هنوز داغ است.

حسن شیردست جلوی مغازهٔ شوشتری یقه‌ام را چسبیده و بی‌آبرویی خواهرش را توی صورتم تف کرده بود.

از روی صندلی بلند می‌شوم و حس می‌کنم اتاقم با کتابخانهٔ بزرگش و تخت و همهٔ خنزرپنزرهایش دور سرم می‌چرخد.

می‌روم به سوی در و فکر می‌کنم خدا بزرگ‌خدایی است!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_بیست

اکرم آمده و توی اتاق با فرخنده حرف می‌زند. به گمانش می‌خواهد زیر زبان دخترک نادان را بکشد، اما این کارها بی‌فایده‌ست. بوی غذایی نمی‌آید. یادم نمی‌آید ناهار هم خورده باشم. خان‌جان املتی، چیزی درست کرده بود فقط برای اینکه فرخنده گرسنه نماند.

دخترک نادان خون از دست داده و با این وضعیت حتما فشارش پایین است.

می‌روم سمت اتاق تا کتم را بردارم. در نیمه‌باز است و صدای اکرم را می‌شنوم که با اصرار می‌پرسد: به من بوگو عمَه‌جان... بوگو بدانم کیَ‌اَس این بی‌پدر؟!

در را نزده باز می‌کنم و اکرم اخم‌آلود به سویم می‌چرخد. نگاه من اما میخ چشم‌های خونِ فرخنده است. غر می‌زنم: بس‌اس دیَه... چی‌اس هی مِرید می‌آید خفتَش مِکنید؟ یه غلطی کرده‌س خلاص!

اکرم چنگ به صورتش می‌زند و توی نگاهم بُراق می‌شود: یه غلطی کردَه‌س و خلاص؟ همین؟ انگار هنوز نفهمیدیتان رگشَه زده‌س؟

عصبی‌ام می‌کند این حرف. مقابلش می‌ایستم و بی‌توجه به فرخنده که بی‌صدا زار می‌زند، توی نگاه اکرم می‌گویم: هی هَمش نزن! این گَندَ هم نزن اکرم! حرفَ کش بدی کش مِیاد! نکن!

توی نگاهم می‌گوید: حرفَش کش آمدَه‌س... کجای کاری برادر من؟!

-بس که دهن‌تان گشادَه‌س! نتانستید یه حرفَ تو خودتان نیگر داریتان!

پالتوی فرخنده را از روی آویز برمی‌دارم و روی تخت می‌اندازم و به تندی می‌گویم: تنت کن بریمان!

چیزی نمی‌پرسد. حالش خوب نیست. رنگ به صورتش نمانده و بقیه انگار کورند. نمی‌بینند دختر بی‌نوا عین گنجشکِ باران‌خورده می‌لرزد. او به سختی مچ زخمی‌اش را از آستین رد می‌کند و خان‌جان با پای لنگش میان درگاه می‌پرسد: این ورپریدَه رَ کوجا مِبری؟ یه‌کم دیَه آقاننه‌ش مِیان دنبالش مِبرنش!

بازوی فرخنده را می‌گیرم و جلو می‌کشم و می‌گویم: مِبرم یه شام درس‌ودرمون بدم بخورَد پس نیفتَد! اینجا کی غیر از سرکوفت چیزی بشِش ندادیتان!

اکرم غر می‌زند: ببر جیگرکی سپه یه سینی جیگر و دل و قلوه بده بخورَد... ببر نازِشَه بکش بذار همَه بفهمن دختر باقر زرباف چه غلطی کردَه‌س! ای خواهرت بمیرَد باقرداداش... یه عمری سینه‌تَه دادی جلو، پاتَه گوذاشتی بازارچَه... احدی جرأت نداشت جلوت قَدِشَه صاف کنَد... حالا با چه رویی...

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_بیست_و_یک

حوصله‌ام سر می‌رود و برای فرخنده راه باز می‌کنم. حالا خان‌جان هم لنگان‌لنگان به دنبالمان می‌آید و واویلا سر می‌دهد: چقدر گوفتم به شیوا جلوی این جانَزَن‌مُردَه رو بگیر... چقدر گوفتم دختر کی خانَهٔ باباش سرخاب‌سفیدآب نَمِمالَد! بیا! خوب شد حالا؟ آبرومان رفت... ای خدا...!

در کفش‌کن را باز می‌کنم و فرخنده را که با صدا به گریه افتاده به طرف جاکفشی می‌کشم. اکرم کوتاه نمی‌آید. با صدای بلندی می‌گوید: نبر دخترَه رَ... بذار بمانَد ببینم چه غلطا کردَه‌س!

آستین فرخنده را می‌گیرد و محکم تکانش می‌دهد و ادامه می‌دهد: دهن وا کن بی‌حیا! تو یه گوهی خوردی رگتَه زدی...

به سوی خان‌جان می‌چرخد، توی صورتش چنگ می‌زند و وحشت‌زده می‌گوید: باس بگم شیوا ببردَش دکتر! باس ببریمان پیش ماما... دکتر زنان...

حرف در دهانش می‌ماسد وقتی نگاه غضبناک مرا می‌بیند. به سوی در می‌روم، اما این‌بار خان‌جان است

که دم می‌گیرد: این دخترَه هیچی بلد نبود کی! هر چی یاد گرفتَه‌س اَ این دخترهٔ چش‌دریدَهٔ صفیه بلد شده‌س!

متحیر نگاهش می‌کنم و اکرم انگار سوژهٔ تازه‌ای پیدا کرده. حرف خان‌جان را ادامه می‌دهد: به قرآن مِخواستم همینَه بگم! گوفتم گمان می‌کنیتان سر کینه‌کدورت قدیما حرف مفت مِزنم... اما منم مِگم هر چی‌اَس زیر سر همین جزجیگرگرفتَه، میناس!

مغزم دارد منفجر می‌شود. در را باز می‌کنم و فرخنده را توی کوچه می‌کشم و وقتی اکرم هنوز می‌نالد و نفرین می‌کند به داخل هلش می‌دهم و در را می‌بندم.

فرخنده مقابلم ایستاده و بی‌توجه به کوچه و در و همسایه گریه می‌کند. دیوانگی‌ام تکمیل می‌شود. ریموت می‌زنم و با خشم می‌کشمش سوی ماشین و وقتی خودم کمربندش را می‌بندم با صدایی آهسته اما به تندی می‌گویم: خودِتَه جمع کن جلو درَ همسادَه! نَمِدانی اینا زندَه‌زندَه آدم مِخورن؟

کف دست سالمش را روی چشم‌های خیسش فشار می‌دهد. ماشین را دور می‌زنم. می‌خواهم پشت فرمان بنشینم، اما با دیدن مینا پاهایم سست می‌شود. عادتم

است. یک‌عمری تا او مرا دید مکث کرد و تا من چشمم به او افتاد رنگم پرید.

توی محل چشم می‌چرخانم. سهیلاخانم جلوی در خانه‌شان ایستاده و بربری‌ها توی بغلش است.
می‌خواهد برود تو، اما نمی‌رود. مانده و ما را می‌پاید...

#راه_چمان
#آزیتاخیری
#پارت_بیست_و_دو

توی شلوغی مجلس عقد فاطمه دوستش خبر قبولی مینا را آورده بود. دختر کوچک شیردست رشتهٔ تربیت‌معلم، شهر رشت قبول شده بود. باورم نمی‌شد. مینا اهل درس نبود. توی خانهٔ اکرم با کلی سرخ و سفید شدن گفته بود: مِخوام زودتر بریمان سر خانَه زندگیمان! بس‌اَس هر چی خواندم...!

مطمئن بودم اجازهٔ رفتن نمی‌دادند. راهش دور بود و خانواده‌اش روی این چیزها حساس، اما یک‌وقتی

دانشجو شدن دخترک شیردست را باور کردم که با چادری روی سر و چمدانی در دست پشت ماشین حسن نشست و راهی شد. من هم که مهم نبودم! به درک که دلم پیشش می‌ماند تا برسد خوابگاه. به درک که همهٔ آن دو سال، آخر هفته‌ها، تعطیلات و هر مناسبتی چشمم به ته کوچه بود تا ببینمش و خیالم راحت شود که دخترک امشب توی خانهٔ خودشان سر روی بالش می‌گذارد.

بعد وسط همین دل‌آشوبه‌ها بود که عصر یک روز زمستانی وقتی جلوی خانه دنبال کلیدهایم می‌گشتم، دیده بودمش که تنها، با چمدانی در دست قدم توی کوچه گذاشته بود و پیش می‌آمد. او هم مرا دیده و قدم‌هایش کند شده بود. عین دو دیوانهٔ از بند رَسته به‌هم زل زده بودیم بی‌خبر از در و همسایه‌ای که انگار کار و زندگی نداشتند.

مینا بدون حرف از کنارم گذشته و رفته بود توی خانه و نگاه منگ من با او کش آمده بود تا درهای دولنگهٔ کِرمی‌رنگشان و بعد همان شب خان‌جان بعد از یک صحبت تلفنی طولانی با همین سهیلاخانم، توی نگاهم

بُراق شده بود که: اَیَه دلت زن مِخواد بوگو به من! من کی رقمبه‌رقمِشَه نشان کردم واسه‌ت... دیَه این هیزی واسه چیتَه‌س؟ نَمِگی صدا درَ همسادَه رَ درمِیای...؟

مینا زودتر از من خودش را جمع‌وجور می‌کند. دخترک بدقلق حتی اخمی هم روی پیشانی‌اش می‌نشاند و بدون سلام به سهیلاخانم و بدون نگاه دیگری به من از کنارم می‌گذرد. صدای بسته شدن در خانه‌شان را که می‌شنوم معنادار به سهیلاخانم نگاه می‌کنم. ابرویی می‌کشد، چیزی زیر لب می‌گوید و می‌رود تو.

کنار فرخنده می‌نشینم و کمربندم را می‌بندم و راه می‌افتم، اما صدای فین‌فین دخترک روی اعصابم است.

حرفی نمی‌زنم. طول کشید تا یاد بگیرم هر حرفی را نباید بی‌وقت گفت! مثل آن وقت‌ها که با نادانی، بی‌فکر و عصبی رفته بودم جلوی در منزل شیردست و توی کفش‌کن دخترک را کشیده بودم زیر سوال و جواب و او فقط گریه کرده بود.

حالا را نبین که سرتق شده و اخم می‌کند و مثل غریبه‌ها توی نگاهم سر تکان می‌دهد و با کلمات قلمبه‌سلمبه جواب می‌دهد. آن وقت‌ها بی‌سر و زبان

بود. اصلا عاشق همین سربه‌زیری‌اش شده بودم. برعکس فاطمه حاضرجواب نبود، اهل گز کردن کوچه و خیابان و مغازه نبود، آرایش نمی‌کرد، چادری بود، باسلیقه و مرتب بود و من دلم رفته بود برایش...

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_بیست_و_سه

از خیابان می‌گذرم و می‌پیچم توی سپه و نگاهم می‌رود سوی فروشنده‌ای که کنار وانت ایستاده و فریاد می‌زند: بیا خونی پرتقال... برس این ور بازار...

نزدیک عید بود و دست‌فروش‌ها بساط هفت‌سین و ماهی قرمزشان به راه بود. فاطمه از خان‌جان پول گرفته بود که با مینا برود و ماهی بخرد. سر بازار دیده بودمشان. عین بچه‌ها هر کدام کیسه‌فریزری دستشان بود و با ماهی‌ها به خانه برمی‌گشتند که یک‌باره یک احمقی زیر پایشان ترقه انداخته بود. تا من بدوم این سوی خیابان و یقهٔ پسرهٔ نادان را بگیرم،

فاطمه از خجالتش درآمده بود، اما مینا با چشمی خیس نشسته بود کنار کیسهٔ پاره‌شدهٔ پلاستیک و سعی داشت ماهی‌ای را که کف خیابان بال‌بال می‌زد با دست بردارد. عاقبت خودم بودم که ماهی را از روی آسفالت برداشته و توی تنگ دست‌فروش انداخته بودم، اما اشک دخترک بند نیامد...

نزدیک دولتخانهٔ صفوی توقف می‌کنم و فرخنده با صدایی زخمی از گریه می‌گوید: من پیاده نمی‌شم عمو!

نگاهش می‌کنم، اما لحظه‌ای بعد بدون اصرار پیاده می‌شوم. جگرکی شلوغ است؛ مثل همیشه. جلوی مغازه می‌ایستم و در فکر به زن و مرد جوانی که انتهای مغازه، میان آن شلوغی و سر و صدا، چیک‌توچیک هم جگر لقمه می‌کنند و ریز می‌خندند نگاه می‌کنم.

زندگی آن‌قدرها هم که من گمان می‌کردم سخت نبود؛ فقط بلدی می‌خواست که من بلد نبودمش!

موبایلم را درمی‌آوردم و مادامی که بوی جگر و دل وقلوه توی دماغم پیچیده توی مخاطبین می‌چرخم.

شماره‌اش را از گوشی فرخنده برداشته بودم؛ همین دو سال پیش و قبل از آن هیچ راه ارتباطی با دخترک شیردست نداشتم، هرچند در این دو سال هم تماسی با او نگرفته بودم. فقط انگار همین که گاهی می‌رفتم و پروفایل تلگرام و واتساپش را چک می‌کردم برایم بس بود. به عکس تازه‌اش نگاه می‌کنم. مقنعه به سر دارد و مانتوی اداری پوشیده؛ جایی پشت میزش احتمالا در مدرسه!

نامش را «مدیر» سیو کرده‌ام؛ بدون پسوند و پیشوند. لب‌هایم را تو می‌کشم و از پروفایلش خارج می‌شوم. خودم بهتر از هر کسی می‌دانم که در تمام این سال‌ها پی بهانه بودم تا راهش را بگیرم و بدون دلهره از قضاوت خانواده و فامیل و همسایه به حرف بگیرمش، اما نشد. بهانه‌اش پیش نیامد؛ حتی وقتی پدرش به رحمت خدا رفت هم نتوانستم توی چشمش نگاه کنم و تسلیت بگویم.

اما حالا...

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_بیست_و_چهار

بهانه‌اش را دارم، اما جرأتش را نه!

مینا مرا پس می‌زند. این را خوب می‌دانم. حق هم دارد، اما...

بی‌فکر برمی‌گردم روی نامش و بی‌مکث روی شماره‌اش کلیک می‌کنم و بی‌نفس موبایل را به گوشم می‌چسبانم و فکرم می‌رود به گذشته، به روزهای کوتاهی که نامزد بودیم و برای زنگ زدن به خانه‌شان چشمم به پنجره بود تا کی پدرش و حسن‌داداشش از خانه بزنند بیرون و من گوشی سیاه را بردارم...

-بله!

نگاهم به دودی‌ست که از اجاق مغازه بلند است و بوی تندش آن لحظه از شدت استرس حالم را به هم می‌زند. زبانم قفل شده، اما او هم سکوت می‌کند.

شماره‌ام را سیو کرده؟

می‌داند منم که پررویی کرده و با او تماس گرفته‌ام؟

از مغازه بیرون می‌روم و او با یک جمله جواب سوالم را می‌دهد: بفرمائید آقای زربافان!

زربافان و درد!

روی نیمکت سنگی پیاده‌رو همان حوالی می‌نشینم و بی‌دل و بی‌نفس می‌گویم: شمارَه‌مَه داشتی و این‌همَه وقت زنگ نزدی؟

از تک‌وتا نمی‌افتد و می‌گوید: فرخنده شماره‌تونو داده به مدرسه... برای تماس ضروری و این چیزا.

خنده‌ام می‌گیرد و می‌پرسم: شمارهٔ همَهٔ اولیاء رَ سیو کردیتان مینا... خانوم؟!

آن‌وقت‌ها ساده و خودمانی صدایش می‌کردم «مینا»!

حالا این خانمی که تکرارش غریبگی می‌آورد رنجم می‌دهد. چیزی نمی‌گوید و من جدی‌تر از قبل پی بهانه‌هایم برای تماس با او می‌روم: دربارهٔ فرخندَه باس حرف بزنیمان.

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_بیست_و_پنج

لحنش خونسرد است؛ خونسرد و کشنده. می‌گوید: بله حتما. فردا با اولیاش تماس می‌گیرم.

رسمی و بدون لهجه جوابم را می‌دهد و این یعنی دیواری که بین‌مان بلند شده قرار نیست با حرف‌های خودمانی من خرد شود.

نفسی می‌کشم و نگاهم با زن و مردی که جگرشان را خورده و دارند از مغازه خارج می‌شوند، کش می‌آید. می‌گویم: اولیاش که من بودم! همین الآنَه گفتیتان!

سکوت می‌کند. معذبش کرده‌ام انگار. می‌گویم: من از زیر زبانش کشیدَم بیرون کی... عکسا رَ واس کی فرستادَه‌س!

با تردید می‌پرسید: واس کی فرستادَه‌س؟

خوب است که قزوینی حرف می‌زند؛ هرچند کوتاه و سرد. تهرانی حرف زدنش را دوست ندارم؛ مثل هفت‌پشت غریبه!

به موهایم دستی می‌کشم و می‌گویم: مسئَلَه همین اس! لب وا کنم قیامت مِشَد!

صدایش حالا پر از دلشوره و ترس است. می‌گوید: بگید کی اَس؟ من مِشناسم؟

جوابش را نمی‌دهم. هر چه دیرتر پاسخ سوالش را بدهم گفتگویمان طولانی‌تر می‌شود و این خوب است.

اما او انگار دختر صبور سال‌های پیش نیست.
بی‌حوصله می‌شود و می‌گوید: اکی! هر جور راحتین! بهرحال من فردا با پدر یا مادرش تماس می‌گیرم!

عصبی که می‌شود چه غریبه و کش‌دار حرف می‌زند.

ابروهایم پرگره می‌شوند و با لحنی مدعی می‌گویم: کسی خبر ندارَد دختر برادر احمق منَه کی اَ راه بدر کردَه‌س!

می‌توانم تعجبش را حس کنم. سکوت می‌کند و من ادامه می‌دهم: پوریا! پسر حسن‌آقا، برادر شما، همانی‌اس کی زیر پای فرخندَهٔ ما نشسته‌س!

رو به دولتخانهٔ صفوی چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم چهرهٔ متحیرش را تصور کنم، اما نمی‌شود. همهٔ تصوراتم از مینا همان چهرهٔ نوزده‌سالگی‌اش

است. این قامت کشیده و نگاه جدی‌اش برایم غریبه است.

معنای سکوتش سخت نیست. هر دو می‌دانیم پسر حسن شیردست و دختر باقر زربافان یعنی قیامت و این ترسناک است.

اما آن لحظه عجیب است که من با همهٔ وجودم خواهان این قیامتم!

#راه_چمان
#آزیتاخیری
#پارت_بیست_و_شش

بوی پرتقال می‌آید. دگمه‌های پالتوام را می‌بندم و شالم را با لاقیدی روی سرم می‌اندازم. از اتاق که بیرون می‌آیم خان‌جان خیره به جمتی‌وی می‌گوید: خیر اَس ایشالله. کوجا این وقتَ شب؟

حرصی می‌شوم و جواب می‌دهم: با دوس‌پسرِم قرار دارم. وعده گرفتیمان رستوران یاس، مِریم یه نوک‌پا یه لقمَه زهرمار مِکنی‌مان می‌آیمان!

می‌خندد. پره‌ای پرتقال در دهانش می‌گذارد و همان‌طور که سریال ماهواره را تماشا می‌کند، به طعنه می‌گوید: اَ این عرضَه‌هام نداری کی دلم خوش باشد!

و ریز می‌خندد. نمی‌مانم. می‌روم و در هال را که باز می‌کنم سرما توی جانم می‌نشیند. پوتین‌هایم را پا می‌کنم و کمی بعد وقتی قدم توی کوچه می‌گذارم دلم از دیدن برفی که حالا روی زمین نشسته غنج می‌زند. دست خودم نیست که نگاهم کشیده می‌شود سوی پنجرهٔ آشپزخانهٔ منزل زربافان. یک وقتی آن سال‌های دور که دست زدن به تلفن بی‌حیایی بود و موبایل و این حرف‌ها افسانه محسوب می‌شد، برف که می آمد با فاطمه از پشت همین پنجره‌ها برای هم چرت‌وپرت‌های دخترانه می‌گفتیم و برای تعطیلی فردا دعا می‌کردیم. سرم را محکم تکان می‌دهم به این امید که آن خاطرات کهنه دست از سرم بردارند. پشت فرمان می‌نشینم و دعا می‌کنم این لکنته روشن شود. همین اواخر پوریا گفته بود اجازه بدهم این پراید خسته را با یک دویست و شش تازه‌نفس عوض کند.

یادش که می‌افتم حرصم می‌گیرد و در خلوتی فضای ماشین با حرص دم می‌گیرم: پوریا... پوریا... چه غلطی کردی بچه؟

نور چراغ‌ها ماشینی که توی کوچه پیچیده نگاهم را به آینه می‌کشد و با دیدن ویتارای سفید محمد دست و پایم را گم می‌کنم. استارت می‌زنم و دعا می‌کنم این لکنته زودتر روشن شود، اما خدا کی دعای مرا شنیده که این دومین بارم باشد؟!

محمد نزدیک پنجرهٔ آشپزخانهٔ خانه‌شان پارک می‌کند و من وقتی استارت می‌زنم بی‌اراده باز هم نگاهم سر می‌خورد سوی آینه. فرخنده مچاله در پالتوی یشمی‌رنگش به سوی خانه می‌رود. محمد کنار خانه ایستاده و در را برایش گشوده، اما نگاهش به من و پرایدی‌ست که به قول پوریا دیگر نای استارت زدن ندارد. در خانه‌شان را پشت سر فرخنده می‌بندد و به سوی من می‌آید. عصبی شده‌ام و نگاهم با دستپاچگی توی کوچه می‌چرخد. زیر این برف انگار ملت بی‌کارند ما را دید بزنند؟!

کنار شیشه می‌ایستد و با دستش اشاره می‌کند. دست خودم نیست. ترسیده‌ام و او این را می‌داند، اما با سماجت کنار ماشین ایستاده. شیشه را پایین می‌کشم. او کنار شیشه خم می‌شود و بدون مقدمه سوئیچ ویتارایش را به طرفم می‌گیرد. لبخندش دیدنی‌ست؛ مثل همان روزی که در خانهٔ آبجی‌اکرمش دور از چشم خواهرانش خواسته بود ببوسدم و من ناخواسته جیغ کشیده بودم.

می‌گوید: هر جا مِری با این برو. این پرایدَه وسط راه قالت مِذارَد!

خنده‌ام می‌گیرد. چرا طوری رفتار می‌کند که انگار بین من و خودش به اندازهٔ یک‌عمر فاصله نیفتاده؟!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_بیست_و_هفت

دستم روی بالابر شیشه می‌رود و می‌گویم: ممنون.

شیشه چند سانتی بالا می‌آید، اما بازوهای او هنوز روی شیشه است. با کلافگی نگاهش می‌کنم یعنی برو! اما نمی‌رود. کوچه را خلوت گیر آورده و حرافی می‌کند. این‌بار می‌پرسد: کجا مِری؟ این وقت شب، هوا خراب... اجازَه بدی برسانمت خانِم مدیر!

سیاهی چشمم از کنار شانهٔ او می‌دود سوی پنجرهٔ آشپزخانه‌شان. حالا پرده‌شان کنار است و سادات‌خانم با اخم ما را می‌پاید. همزمان صدای کوبیدن سکه‌ای به شیشهٔ پنجرهٔ خودمان هم می‌آید و این‌بار خان‌جان را می‌بینم که از پشت پنجره اخم‌آلود و عصبانی زل زده به من!

خنده‌ام می‌گیرد. شیشه را که بالا می‌دهم به آهستگی می‌گویم: رامون یکی نیست... آقا!

استارت می‌زنم و ماشین صاحب‌مرده این‌بار روشن می‌شود. راه می‌افتم، اما نگاهم از آینه هنوز به محمد است. مادر من و مادر او از پشت پنجره نگاهش می‌کنند و او با دست‌هایی در جیب، وسط کوچهٔ نه‌چندان پهن راه چمان، زیر برفی که زمین‌گیر شده، با نگاهی خیره بدرقه‌ام می‌کند.

می‌پیچم توی خیابان و راه ولیعصر را پیش می‌گیرم. برعکس همیشه امشب خیابان خلوت است.

از کنار دروازه تهران‌قدیم می‌گذرم و وقتی آهسته پیش می‌روم زن و مرد جوانی را می‌بینم که دست هم را گرفته و توی پیاده‌رو قدم می‌زنند. سرعتم کم است و نگاه‌شان می‌کنم. مرد حرف می‌زند و دختر می‌خندد؛ بی‌خیال سرما و برف و تاریکی.

لجم می‌گیرد و تندتر می‌رانم و فکر می‌کنم چشم آسمان فقط برای من تنگ بود!

محمد زربافان را دوست داشتم؛ آن‌قدر زیاد که وقتی مادرش آمد و حلقهٔ نامزدی را پس گرفت فکرنکرده رگ دستم را زدم. البته که کارم حماقت بود، اما مگر عاشقی خودش یک‌جور حماقت نیست؟

در گذر این سال‌ها که جز این برایم ثابت نشد. حاصل آن علاقهٔ شورانگیز چه بود؟ یک شب بستری شدن در بیمارستان شهید رجایی و بعد کتک خوردن از حسن‌داداش و سرکوفت شنیدن از خان‌جان و ترحم دیدن از آبجی‌ملی! به سال نکشیده همه یادشان رفت

توی آن خانهٔ کلنگیِ یک طبقه دختر بیچاره‌ای هم بود که یک زمانی دلش برای پسر همسایه رفته بود.

همه یادشان رفت چه روزهای نحسی را می‌گذراندم، فقط مواظب بودند یک‌وقتی نگاهم نلغزد سوی خانهٔ همسایه و احیانا توی کوچه با پسرشان چشم‌درچشم نشوم.

به تابلوی مغازهٔ تعطیل فرش‌فروشی آن سوی خیابان نگاه می‌کنم و بی‌اراده یاد پسر فرشچی می‌افتم. راه پدرش را ادامه داد. یک دهنه مغازهٔ فرش‌فروشی پدرش در خیابان نادری را کرد دو دهنه و الآن توی بازار هم حجره دارد.آن وقت‌ها سرباز بود و منِ احمق نمی‌دانستم آن نگاه‌های خیره‌اش چه معنایی دارد. همهٔ فکرم پیش محمد بود و غیر از او کسی در نظرم نمی‌گنجید. بعد یک‌باره عکس‌های خصوصی‌ام سر از دکان نصرت فرشچی درآورد! اولین بار باقر زربافان بود که عکسم را میان دفتر حساب‌وکتاب دکان حاج‌نصرت دیده و بعد خبرش پیچیده بود که نامزد محمد زربافان به پسر فرشچی وا داده‌ست!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_بیست_و_هشت

بعد از حماقت من و دیوانگی‌های حسن‌داداش و حرف و حدیثی که توی محل راه افتاده بود، حتی بعد از عروسی شیوا و باقر و نامزدی فاطمه و بعد از اینکه من راهی تربیت‌معلم رشت شدم، وقتی می‌رفت اسمم از یادها پاک که نه، کمرنگ شود، باز هم خبرش پیچید که عکس‌هایم را شیوا داده بود به نیّر، خواهر مرتضی فرشچی!

خیر سرم دوست بودیم با هم. شیوا را می‌گویم؛گاهی می‌آمد و با فاطمه توی حیاط خانهٔ ما جمع می‌شدیم و درس می‌خواندیم. چه می‌دانستم نشان دادن آلبوم‌های خانوادگی کار دستم می‌دهد؟!

این‌ها را باقر از زیر زبان شیوا کشیده بود و بعد باز هم آشوبی بود که توی محل به راه افتاد. محمد رفته بود سراغ مرتضی و کارشان از یقه‌گیری به مشت و لگد و بعد هم به کلانتری کشیده بود. آن وقت‌ها دانشجوی رشت بودم و دلم خوش بود به گز کردن

خیابان‌هایی که همیشه بوی دریا می‌دادند. آبجی‌ملی بود که زنگ زد و توی تلفن خوابگاه با هیجان و حرارت مو به موی ماجرا را تعریف کرد. حتی این را هم گفت که فاطمه به نیابت از مادر و خانواده‌اش رفته و با مادرم حرف زده بود.

آبجی‌ملی ریز به ریز حرف‌های فاطمه را می‌گفت و از رفتار و نگاه زربافان قصه‌ها تعریف می‌کرد و من همهٔ آن مدت ساکت بودم. او حرف‌هایش را زده بود و من...

حرفی نداشتم. برگشتم اتاق و به این فکر کردم اگر شیوا هرگز زبان باز نمی‌کرد و واقعیت را نمی‌گفت، من در نظر کل محلهٔ راه چمان، حتی در نظر خانواده‌ام یک دختر گناهکار بودم. کسی مرا باور نکرده بود؛ آن اشک‌ها، التماس‌ها، دیوانگی‌ها... هیچ‌کس هیچ‌کدام را باور نکرده بود تا وقتی که شیوا به حرف آمد!

آن سوی چهارراه ولیعصر می‌ایستم و از پشت شیشه‌های خیس به پوریا نگاه می‌کنم. اورکت سفید راهنمایی‌رانندگی به تن دارد و کنار بلوار از سرما

درجا می‌زند. از ماشین پیاده می‌شوم و باقدم‌هایی نه‌چندان تند به سویش می‌روم. چراغ قرمز می‌شود و او روی پاشنهٔ پوتین‌هایش به سویم می‌چرخد و زیر برفی که می‌بارد برای لحظه‌ای ناباور نگاهم می‌کند. حق دارد. عمه‌اش کی این وقت شب از خانه بیرون زده؟!

از روی جدول پایین می‌آید و به سویم می‌دود. دست خودم نیست، اخم کرده‌ام و با غریبگی نگاهش می‌کنم. مقابلم می‌ایستد و با نگرانی می‌گوید: سلام... عمه... اینجا چی می‌کنی؟

بدون جواب به سوال او می‌پرسم: شیفتت کی تمام اَس؟

ابروهایش به هم می‌چسبد و با نگاه به ساعتش جواب می‌دهد: هفت هشت دقیقه دیگه. چی شده؟

به ماشینم آن سوی چهارراه اشاره می‌کنم و دستوری و سرد می‌گویم: تو ماشین منتظرم.

می‌روم و او می‌ماند و نگاهی مات و نگران.

پشت فرمان می‌نشینم و دستکش‌هایم را درمی‌آورم. رادیو قزوین روشن است و گوینده با حرارت شعر

می‌خواند. صدایش را کم می‌کنم و به خیابانی که انتهایش به ترمینال می‌رسد زل می‌زنم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_بیست_و_نه

پوریا زود می‌آید. ترسیده و این را می‌توانم در چشم‌هایش ببینم. صورتش از سرما یخ زده و دماغش قرمز به نظر می‌رسد. کنارم می‌نشیند و بدون مقدمه و حرف اضافه‌ای می‌پرسد: چی شده عمه؟

ابرویم بالا می‌پرد و می‌گویم: پس خودت مِدانی یه غلطی کردی کی الآن اینطور رنگ‌ورُخ کردی!

حرصی می‌گوید: عمه می‌گی یا زنگ بزنم بابام؟

پوزخند می‌زنم و می‌گویم: جراتَشَه داری زنگ بزنی آقات؟ دِ آقات بداند چه غلطی کردی کی مِزَنَد دندونات خورد مِشَد.

حالا دیگر حرفی نمی‌زند. فقط با خیرگی نگاهم می‌کند و بعد رو به خیابان آب دهانش را می‌بلعد. لب‌هایش را

تو می‌کشد و ناباور می‌پرسد: فرخنده باهاتون حرف زده؟

-با من نه، به عموش گفتَه‌س!

به طرفم برمی‌گردد. نفس‌هایش تند شده و همهٔ تنش بوی دود اگزوز می‌دهد؛ بس‌که کنار خیابان ایستاده و برگ جریمه پر کرده.

استارت می‌زنم و وقتی به آرامی راه می‌افتم می‌گویم: با من میای خانَه، رک و راست مِگی تا کجاها رفتی چه غلطایی کردی!

بخاری را زیاد می‌کنم و رادیو را خاموش. سکوتش سنگین می‌شود، اما لحظاتی بعد با لحنی شرمگین می‌گوید: همهٔ غلطی که کردم همون عکسیه که دیدین.

عصبی‌ام می‌کند و به تندی می‌گویم: اونم کی خریّت کردی فرستادی برا همکارِم. که چی بِشد پوریا؟ تو سرِت عقل داری یا گچ؟

دستکش‌هایش را با تأنی از دست بیرون می‌کشد و جواب می‌دهد: می‌خواست باهام بهم بزنه. هر چی گفتم

صبر کن، درستش می‌کنم، گوش نکرد. می...
می‌خواستم مجبور بشه باهام بمونه.

-دِ آخه پسرَهٔ خل، باهات نماند کی! زد خودِشَه ناکار کرد. آبروی خودِشَه خونوادَشَه برد!

-همه فهمیدن عمه؟

#راه_چمان
#آزیتا_خیری
#پارت_سی

خیره به خیابان لب می‌زنم: عموش فهمیدَه‌س!

سنگینی نگاهش را حس می‌کنم. می‌پرسد: محمدآقا رو می‌گی؟

جوابش را نمی‌دهم و او اینبار موذیانه می‌پرسد: باهاتون تماس گرفت؟

از مقابل مسجد راه چمان می‌گذرم و به تندی نگاهش می‌کنم. خنده‌اش را کنترل می‌کند و می‌گوید: بانی خیر شدیم انگار.

پوزخند می‌زنم: الآن بخند کی وقتَ خندَه‌تَه‌س... بذار آقاش بفهمَد، اون وقت حالِتَه مِپرسم!

خنده‌اش می‌پرد و با نگرانی می‌پرسد: فرخنده چطوره؟

اخم می‌کنم: کی انقدر بی‌حیا شدی پسر؟

به کوچهٔ برفی زل زده. مقابل پنجرهٔ خانه توقف می‌کنم و او به در منزل زربافان چشم می‌دوزد. پنجرهٔ سمت چپی پنجرهٔ اتاق محمد است. آن سال‌ها که اتاقش همین بود. ترمز دستی را می‌کشم و پوریا زمزمه می‌کند: عمه کمکم می‌کنی؟

قفل فرمان می‌زنم و می‌گویم: من از پس خودِم برنیامدم بچه!

به فرمان نگاه می‌کند و می‌خندد: خدایی زیر این برف کی می‌آد سراغ این ابوقراضه؟!

پیاده می‌شوم و می‌گویم: خان‌جان احتمالا خواب اَس. سرو صدا نکن غر نزنَد.

به دنبالم می‌آید. دنبال کلیدهایم می‌گردم و او ایستاده پشت سرم صدا می‌کند: عمه!

حرصی می‌شوم از شلوغی کیفم. سررسید و ضد آفتابم را کنار می‌زنم و او تکرار می‌کند: کمکم... یعنی کمکمون می‌کنی عمه؟

کلید را در قفل در می‌چرخانم و می‌گویم: فعلا به فکر حاج‌باقر باش که بفهمَد...

نمی‌خواهم به آن وقتی فکر کنم که می‌فهمد و قیامت می‌کند. پوریا به دنبالم می‌آید و در حال ورود زیپ اوِر نظامی‌اش را باز می‌کند. خان‌جان میان تشک گل‌گلی‌اش درست وسط هال دراز کشیده و شب‌خواب را روشن کرده. آهسته می‌گویم: هیس!

مخاطبم پوریاست، اما خان‌جان با چشمانی بسته غر می‌زند: هیسَ زهرَمار... الآن چه وقت آمدن اَس؟ نَمِگی آبرو داریمان تو درَهمسادَه؟

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سی_و_یک

من که جوابی نمی‌دهم. اما پوریا با خنده‌ای حیرت‌زده می‌گوید: خان‌جان دختر هیجده‌ساله نیستا... ماشالله...

در اتاق را باز می‌کنم و بی‌خیال توی حرفش می‌روم: بوگو... خجالت نکشیا پسر! بوگو عمه‌م پیر شده‌َس!

خان‌جان به جای پوریا جواب می‌دهد: دیَه خودِت مِدانی دیَه... ترشیدی ماندی ور دل من.

حرف‌هایش حرصی‌ام نمی‌کند. به نیش کلامش عادت کرده‌ام. پوریا بهت‌زده به دنبالم می‌آید و من بی‌اینکه نگاهش کنم می‌گویم: مِری دوش مِگیری بعد میای تو رختَ‌خواب. تنت بو دود مِدَد!

برایم پا می‌کوبد پیرشده و بعد با آن لبخند ماندگارش به سوی پنجره می‌رود. غر می‌زنم: پردَه رَ نزنی کنارا... زشتَه‌س.

به حرفم گوش نمی‌کند و وقتی کوچه را می‌پاید می‌گوید: حیف این برف نیست عمه؟

از توی آینه نگاهش می‌کنم. چشمش به برف نیست. زل زده به پنجرهٔ خانهٔ همسایه. نگاهم را که می‌بیند دستپاچه می‌شود و پرده را می‌اندازد. زیرپیراهنش را درمی‌آورد و به سوی حمام می‌رود. صدای خان‌جان را می‌شنوم که میان خمیازه‌ای طولانی می‌گوید: الآن چه وقتَ دوش اَس بچَه؟ مِچاییا (سرما می‌خوری)

جوابی از پوریا نمی‌شنوم و بعد صدای شرشر آب می‌آید. روی تخت می‌نشینم و در نور اندک اتاق آرام پرده را کنار می‌زنم. برف می‌بارد؛ سنگین و زیبا. دستم را روی شیشه می‌کشم و دانه‌های ریز را دنبال می‌کنم تا وقتی که آب می‌شوند. دستم هنوز روی شیشه است و نگاهم بی‌سر و صاحب بالا می‌رود و می‌چسبد به پنجرهٔ اتاقی که یک وقتی برای محمد بود. چند بار، چند شب، پشت این پرده نشستم و دزدانه زل زدم به آن پنجره و دم گرفتم خدا!

امیدوار بودم آن بالایی یک‌بار صدایم را بشنود و محمد پنجره را باز کند و بی‌خیال در و همسایه و اهل محل چشم در چشم شویم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سی_و_دو

گفته بود چشم‌هایم را دوست دارد و من آن سال‌ها همهٔ امیدم به همین چشم‌ها بود که یک‌وقتی در خلوتِ خانهٔ

اکرم به آنها خیره شده و گفته بود: اینا رو به کسی نمی‌دم...!

پردهٔ پنجره‌شان کنار می‌رود و می‌بینمش. خدا صدایم را شنیده، اما چه دیر.

نگاهم می‌کند و من فکر می‌کنم در گذر این سال‌ها چند بار نگاه‌مان به هم افتاد؟

چند بار در کوچه و نانوایی و گذر همدیگر را دیدیم و از کنار هم گذشتیم؟ درست مثل دو غریبه که می‌توانستند روزی در یک بقالی کنار هم بایستند و خرید کنند؛ نه انگار که یک زمانی بین‌شان عشقی شورانگیز جاری بود.

سرش را تکان می‌دهد و پرده از میان انگشتانم سُر می‌خورد. بچه که بودم دلم می‌خواست دف زدن را یاد بگیرم، اما نمی‌شد. این کارها در خانوادهٔ بسته و سنتی ما بی‌حیایی بود و نمی‌شد که دختر شیردست برود و مقابل استاد موسیقی بنشیند و ضرب زدن روی دف را بیاموزد.

به دفی که روی دیوار به میخ متصل شده نگاه می‌کنم. سال قبل خریدمش. حتی شهریهٔ کلاس موسیقی را هم دادم، اما...

بلند می‌شوم و از روی دیوار برش می‌دارم. بی‌فکر دو سه ضربه روی آن می‌زنم و خان‌جان با صدای بلندی غر می‌زند: زهرَمار دخترَیی نادان... خفه‌ش کن خوابِم پرید!

دف را به میخ می‌زنم و به سوی کمد می‌روم. برای خودم تشکی روی زمین پهن می‌کنم و تخت را برای پوریا مرتب می‌کنم. هر چیزی وقتی دارد. مثل دفی که کاش آن وقت‌ها نواختنش را آموخته بودم. مثل خانه‌ای که کاش آن سال‌ها بانویش می‌شدم. این نگاه‌های دزدکی، این لبخندها دیگر به جانم نمی‌چسبد.

توی تشک دراز می‌کشم و بی‌هدف موبایلم را چک می‌کنم.

محمد نوشته: چرا پرده رو انداختی؟

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سی_و_سه

آن سال‌ها موبایل نبود، اما همسایه بودیم. راه ارتباطی‌مان باز بود. اگر حالا بین‌مان یک دیوار بتنی بالا رفته ماحصل غریبگی و دوری خودش است و بس.

جوابش را نمی‌دهم و در شبکه‌های مجازی چرخی می‌زنم. می‌خواهم موبایل را کناری بیندازم که یک‌باره چشمم به نام خاطره می‌خورد. نگرانش می‌شوم. او هر وقت کار دارد به من پیام می‌دهد. وارد صفحه‌اش می‌شوم.

کوتاه نوشته: سلام... خانوم... زرتاج رو فردا می‌برن اتاق عمل... دعا کنین برام.

نگاهم تا ساعت روی میز می‌رود و برمی‌گردد. دیروقت است. با عجله تایپ می‌کنم: حالش چطوره؟ مگه بهتر نشده بود؟

جوابم زود می‌رسد. می‌توانم از میان تک‌تک کلماتش نگرانی و ترسش را بیرون بکشم. می‌نویسد: قلبش خوبه. این‌بار برای معده‌شه. بچه‌هاش همه‌شون اومدن.

می‌پرسم: کدوم بیمارستان؟

می‌نویسد: مهرگان.

-فردا حتما می‌آم ملاقات.

برایم استیکر گل می‌فرستد و تمام. از سال‌ها پیش می شناسمش. شش سالش بود وقتی برای اولین بار دیدمش. با همکاران برای خیریهٔ راه فرشتگان آسمانی اسباب‌بازی برده بودیم و او آنجا بود. برعکس بقیهٔ بچه‌ها هیاهو نکرد. در سکوت آمد و زشت‌ترین عروسک را برداشت و برد و وقتی در گوشه‌ای سرش گرم بازی بود، ازش پرسیدم: چرا اینو برداشتی؟ عروسک‌های قشنگ‌تری هم بود.

جوابش هنوز در ذهنم مانده. وقت نوازش موهای عروسکش گفته بود: زشتا رو هیشکی دوست نداره. ترسیدم کسی برش نداره ناراحت بشه.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سی_و_چهار

به تصویر پرفایلش نگاه می‌کنم. آن وقت‌ها اصرار داشت که خودش را زشت بداند. بعدها مشاور مرکز برایم توضیح داد که این تفکر حاصل حرف‌هایی بود که از خانوادهٔ پدری‌اش شنیده بود.

حالا کمی آرایش کرده و از بلوغ گذشته و به اندازهٔ بقیهٔ دختران زیباست، اما هنوز هم وقتی در کافه و پارکی همدیگر را می‌بینیم نوک دماغش را بالا می‌دهد و می‌پرسد: به نظرتون عمل کنم بهتر نمی‌شه؟

موبایل را کناری می‌گذارم و خنده‌ام می‌گیرد.

پوریا با حوله‌ای روی شانه وارد اتاق می‌شود و می‌پرسد: هنوز بیداری عمه؟

نور چراغ‌های ماشینی که وارد کوچه شده نگاهم را به سوی پنجره می‌کشد. دست خودم نیست. انگار یک‌باره توی دلم شور می‌بافند. به سوی پنجره می‌روم و بی‌اینکه پرده را تکان بدهم گوش تیز می‌کنم. فرصتی

برای تحلیل نمی‌یابم. کسی محکم به در خانه‌مان می‌کوبد و بعد مردی فریاد می‌زند: کوجایی بی‌ناموس؟ بگیرمت که مِدانم چی‌کارت کنم!

به سوی پوریا برمی‌گردم و می‌بینم که رنگش پریده. حق دارد.

خان‌جان با پایی لنگ میان درگاه اتاق می‌ایستد و منگ و وحشت‌زده نگاه‌مان می‌کند. قلبم تند می‌کوبد و در یک لحظه صورتم از عرق آبله می‌زند. باقر زربافان است که بعد از سال‌ها پشت در خانه‌مان ایستاده.

امشب قیامت می‌شود.

می‌دانم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سی_و_پنج

خان‌جان تازه لحاف چل‌تکهٔ سرجهازی‌اش را روی سر کشیده که قیامت می‌شود!

قیامتی که منتظرش بودم.

کتابی را که در دستم است می‌بندم و نگاه وحشت‌زده‌ام به سوی فرخنده می‌چرخد. دخترک ترسیده و آنی به آنی باند سفید دور مچش از خون سرخ می‌شود. مکث نمی‌کنم. کتاب را روی صندلی رها می‌کنم و با یک بالاپوش سبک می‌دوم سوی در. خان‌جان خواب‌زده و منگ می‌خواهد بلند شود. نمی‌تواند. زانوهایش رنجور است و حال ناخوشی دارد. پشت سرم ناله می‌کندد: صدا باقر آس!

بی‌فکر پاهایم را توی دمپایی می‌برم و ذهنم هرز و بی‌صاحب می‌رود عقب؛ خیلی عقب...

آن شب برعکس بود. حسن شیردست بود که آمده بود جلوی خانهٔ ما و صدایش را انداخته بود سرش و نعره زده بود: آبرومانَه بردیتان خدا آبروتانَه ببرد...!

در را باز می‌کنم و برف توی صورتم می‌خورد.

این لحظه نمی‌دانم آبرویمان رفته یا نه، اما با این عربده‌هایی که باقر بی‌وقت و بی‌هنگام سر می‌دهد آبرویی هم مانده باشد نقش بر آب است.

می‌روم جلو و سعی می‌کنم بکِشَمَش عقب.

دیوانه‌وار و غریبه نگاهم می‌کند و بی‌ملاحظه فریاد می‌زند: چقدر گوفتم بِگَن از این مَلّه (محله) بذار خان‌جانَ ببریمان یه جا دیَه. گوش نکردی کی!

از کنار شانه‌اش اصغرآقا را می‌بینم که با کتی روی دوش میان در ایستاده و با دقت نگاه‌مان می‌کند. آقا ناصر هم در خانه‌اش را باز می‌کند و توی کوچه سرک می‌کشد.

می‌گویم: بریم خانَه... حرف مِزَنیمان داداش.

گوش نمی‌دهد. شک دارم اصلا حرفم را شنیده باشد. زن‌داداش آسیمه‌سر از ماشین پیاده می‌شود و به طرف‌مان می‌دود. حالا خان‌جان هم توی کوچه است و باقر بی‌توجه به همهٔ ما باز هم مشت به در خانهٔ شیردست می‌کوبد.

شیوا شیون می‌کند: ای خدا... دختر دستَه‌گلِمَ انداختن سر زبونا... ای بسوزَد خانَه زندگیتان.

تشر می‌زنم: زبان به دهن بیگیر زن‌داداش. باقر... بیا بریمان. سگه‌یی یه پول‌مان کردی تو مَلّه!

خان‌جان توی سرش می‌کوبد و من همهٔ فکرم پیش فرخنده‌ست.

آقاکریم جلو می‌آید و زیر برفی که آرام ندارد، می‌گوید: حاج‌باقر از شما بعید اَس... کاری اس کی شده‌س... این کی راهش نیس.

چشم می‌بندم و فکر می‌کنم کدام کلاغ دهان‌گشادی حرف بی‌فکری فرخنده را این‌قدر زود چل‌کلاغ کرده است؟!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سی_و_شش

حرف کریم دیوانه‌اش می‌کند و محکم‌تر به در می‌کوبد. در شش‌وبش آرام کردن غائله‌ام که در منزل شیردست باز می‌شود و مینا توی کوچه می‌آید. نگاهش می‌کنم. بارانی و شال به تن دارد. اخم کرده و هیچ آشنایی و قرابتی در چهره‌اش نیست. نه انگار که بیشتر از چهل سال همسایه‌ایم.

سیاهی چشمش از روی تک‌تک‌مان می‌گذرد و من در نِی‌نِی نگاهش به دنبال خودمم!

خودِ پانزده‌ساله‌ام که وقت رُب‌پزان کشیده بودمش توی آشپزخانه و با رب داغ و تازه پخته‌شده برایش املت درست کرده بودم.

خودِ بی‌نوایم که وقتی شنیدم روزهای شانزده‌سالگی نوهٔ عموی پدرش برای خواستگاری از او پا پیش گذاشته بود، دیوانه‌وار و بی‌فکر رفته بودم سمت خانهٔ سید قافله‌باشی!

گمان می‌کردم می‌توانم با دعا و زبان‌بند دهانش را برای گفتن هر بله‌ای ببندم.

جلو می‌آید و من در سیاهی آن چشم‌ها فقط غریبگی و خشم می‌بینم.

مقابل باقر می‌ایستد و به تندی می‌گوید: سر آوردیتان؟ چه خبر اَس این وقتَ شب؟

شیوا مجال نمی‌دهد. خود را جلو می‌کشد و به جای باقر جواب می‌دهد: تا کی باس توون (تاوان) این کینَه شتری تو رَ ما پس بدیمان؟

دستش را محکم به سینهٔ مینا می‌کوبد و با همان تندی می‌گوید: حسرتَ این خونوادَه بدجور نشستەس سر دلت که پسر برادرتَه فرستادی سراغ دختر سادَەیی من؟!

خان‌جان جلو می‌رود و تشر می‌زند: ببند دهنتَه زن! رو دخترَه چرا اسم مِذاری؟

شیوا اما کوتاه نمی‌آید. در محله‌ای که کم‌کم شلوغ شده چشم می‌گرداند و با خنده‌ای بی‌وقت می‌گوید: این ایَه سالم بود کی نَمِاند خانَه‌یی پدرش بترشد! دخترَ سالمَ مِبَرن دیَه!

مینا مات و ساکت نگاهش می‌کند. صفیه‌خانم با خشم به سوی شیوا پا تند می‌کند، اما مینا با دستی که مقابل مادرش نگه می‌دارد راه او را می‌بندد.

شکستنش را می‌بینم.

می‌شناسمش.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سی_و_هفت

بیست و خرده‌ای سال پیش در کفش‌کن خانه‌شان همین‌طور نگاهم کرده و بعد اشک بود که از چشمانش سریده بود روی گونه‌هایش، حالا اما گریه نمی‌کند.

فقط خیره مانده و خشم در نگاهش می‌جوشد.

برای چند لحظه در کوچهٔ راه چمان انگار زمان از حرکت می‌ایستد؛ درست مثل فیلم‌های قدیمی!

کسی تکان نمی‌خورد. فقط برف می‌بارد و هیچ صدایی نیست. میان آن سکوت و سرما من به چشم‌های مینا خیره‌ام. هیچ حرفی روی زبانم نمی‌آید.

چرا لال شده‌ام؟

نفسم به سختی بالا می‌آید. باید حرف بزنم؛ تشری، اخمی، دعوایی، اما مینا مهلت نمی‌دهد.

خیره به شیوا با غریبه‌ترین حالی که از او دیده‌ام می‌گوید: یه وقتی رویام ازدواج بود... با یکی کی دوسش داشتم، اما... نشد. نذاشتی‌تان! منم منتظر بخت نماندم. درس خواندم...

شیوا میان حرف او می‌خندد و می‌گوید: اینا رَ نگی چی بگی دخترهیی ترشیدَه؟!

مینا اما عصبی نمی‌شود و این آرامشی که دارد...

می‌شناسمش!

آرامش قبل از طوفان است.

خیره به شیوا می‌گوید: خودت نَمِدانی، اما اون وقتا در حقِم خیر کردی... الآنم تو ملّه کسی نَمِدانَد...

در محله چشم می‌چرخاند و قلب من تیر می‌کشد. نفسی می‌کشد و می‌گوید: کسی نَمِداند چون من از دادار دودور خوشِم نَمِیاد!

پلک می‌زنم به این امید که وقتی چشم باز می‌کنم این کابوسِ ناتمام تمام شود اما...

صورتم از سردی برف یخ زده و چیزی از ته قلبم می‌جوشد و بالا می‌آید.

نگاهم می‌دود سوی پوریا که با تردید به دنبال عمه‌اش پا توی کوچه می‌گذارد.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سی_و_هشت

مینا مهلت دیوانگی به باقر نمی‌دهد و خیره در نگاه شیوا می‌گوید: عید عروسیم اَس. با یکی کی...

قلبم ایستاده، می‌دانم.

اینکه منگ و وق‌زده به مینا زل زده من نیستم. من در جملهٔ آخر او تمام شده‌ام و حالا....

نگاهم می‌چسبد به لب‌های او و مثل ماهی دورمانده از آب برای شنیدن صدایش بال‌بال می‌زنم: با یکی کی حرفش حرف اَس!

قیامت یقینا این شکلی‌ست!

اینکه زیر سرما و سنگینی برف حس کنی کسی یک سطل آب یخ را روی سرت خالی می‌کند.

نگاهم به میناست که با کرختی به خانه‌شان برمی‌گردد. میان پژواک حرف‌هایش صدای کشیدهٔ باقر را می‌شنوم و جیغ صفیه‌خانم را و حتی سرخی خون دماغ پوریا را می‌بینم، اما حالا دیگر چه فرقی دارد؟!

کوچه شلوغ شده. باقر نعره می‌زند و اصغرآقا او را عقب می‌کشد. شیوا فحش می‌دهد و خان‌جان شیون می‌کند.

مینا رفته و من هنوز منگ و تهی به جای خالی او خیره مانده‌ام. میان آن هیاهو پلک می‌زنم و صدای پوریا توی گوشم می‌نشیند: دوسش دارم!

باقر چک بعدی را محکم‌تر می‌زند و من فکر می‌کنم عرضهٔ این سرباز بیست و دو سه ساله از من بیشتر است؛ منی که بیست و چند سال سکوت کردم و هر بار که کسی با گل و شیرینی در این خانه را زد با تسبیحی در دست ختم بسم‌الله گرفتم که نشود!

که مینا عروس نشود!

خیره به خانهٔ شیردست عقب می‌روم و فکر می‌کنم دختر این خانه دارد عروس می‌شود!

این غیر واقعی‌ترین واقعیتی‌ست که می‌تواند به وقوع بپیوندد.

@Vip Roman

در شلوغیِ فریاد و فحش و هیاهو فرخنده را می‌بینم که میان درگاه خانه ایستاده و گریان و ترسیده به کتک خوردن پوریا نگاه می‌کند.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سی_و_نه

از او هم می‌گذرم و بی‌هدف راه می‌افتم. مینا دارد عروس می‌شود!

خنده‌ام می‌گیرد و به ماشین پلیسی که آژیرکشان وارد کوچه می‌شود چشم می‌دوزم.

ماشین رد می‌شود و من دم می‌گیرم: مینا دارد عروس مِشَد!

می‌خندم و بلندتر می‌گویم: مینا دارد عروس مِشَد!

به خانهٔ فرشچی که می‌رسم حاج‌نصرت را می‌بینم. زیر برف سیگاری آتش می‌زند و با خیرگی نگاهم می‌کند. با آن خندهٔ بی‌وقت از او هم می‌گذرم و به یاد

مرتضی می‌افتم. یک شبی وسط همین کوچه راه حسن را گرفته و التماسش کرده بود، اما مینا نخواستش!

مینا هیچ کس را نخواست!

مینا فقط مرا می‌خواست!

مینا تا قیامت صبر می‌کرد!

مینا دارد عروس می‌شود!

پا توی خیابان می‌گذارم و همان‌جا زیر طاق یک مغازهٔ تعطیل می‌ایستم. دویست و ششی رد می‌شود و چند دختر برایم هو می‌کشند! احتمالا وضعیت رقت‌انگیزی دارم، اما به درک!

وقتی مینا دارد عروس می‌شود به درک که من با یک جفت دمپایی زنانه و یک بالاپوش کهنه، با شلوار خانه سر خیابان، زیر برف از سرما درجا می‌زنم و سیگار دود می‌کنم.

حالا واقعیت به تلخی همین زهرماری‌ست که میان انگشتانم جا خوش کرده.

واقعیت ترسناکی مثل عروسی مینا!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_چهل

.....

زیر پلک پوریا ورم کرده و خون دماغش بند نمی‌آید. خان‌جان کیسهٔ یخ را روی پیشانی‌اش گرفته و مادرش نگران خون بینی‌اش است.

حسن‌داداش قدم می‌زند؛ عصبانی و خشمگین. وسط هال یک‌باره می‌ایستد و با خشم می‌گوید: مرتیکهٔ هُکه‌وَر (زورگو) فکر کردَه‌س بچه بی‌سر و صاحاب اَس! شیطانَه مِگد برم بِچِرپانَمِشا! (بزنمش)

بنفشه غر می‌زند: بس اس هر چی بدبختی داریمان. تو دیَه بدترش نکن مرد!

کنار دیوار نشسته‌ام و خیره به پوریا فکر می‌کنم. صورتش داغان شده و هر جایی از بدنش را که دست می‌زنی ناله‌اش به آسمان می‌رود. اشتباه کردم آوردمش اینجا. به خیال باطلم گمان می‌کردم تا باقر بفهمد و بشود آن قیامتی که منتظرش بودیم، زیر زبان این بچه را کشیده‌ام و دنبال کارشان را گرفته‌ام.

چه می‌دانستم یک نابخردی می‌رود و همه چیز را می‌گذارد کف دستش. حسن می‌رود سوی پوریا و دستوری و آمرانه می‌گوید: بپوش بریمان!

نگاهم به او ملغمه‌ای از ناراحتی و خجالت است. حق دارد عصبانی باشد و از نگاهش شماتت ببارد، اما کاش آن سال‌ها هم همین‌قدر پناه بود.

آن‌قدری که وقتی برای خواهرش حرفی به بزرگی سَر و سِر داشتن با پسر فرشچی درآوردند، می‌رفت و محله را به آتش می‌کشید.

می‌خواهد در را باز کند که پوریا با صدایی نالان می‌گوید: من نمی‌آم. اینجا می‌مونم.

بچه‌تر که بود غلیظتر از حالا حرف می‌زد و من بعد از گرفتن لیسانسش فکر می‌کنم شاید خاصیت درس خواندن در دانشگاه تهران بود که لهجه‌اش را تغییر داد.

بنفشه مهلت اعتراض به حسن نمی‌دهد و عتاب‌آلود می‌گوید: اینا هنوز آرام نشدن. میان مِزَنَنِت دوبارَه‌ها!

حسن غیظی و عصبی به جای پوریا جواب می‌دهد: گوه مِخورن. مَیَه هر کی هر کی‌اس بزنن و دِ برو که رفیتمان؟! آلّا بپوش بریمان!

پوریا بی‌حوصله می‌شود و با حالی دردمند می‌گوید: باباش یه درصد فکر کنه من با این داد و هوار زدنش بی‌خیال دخترش می‌شم!

خان‌جان توی صورتش چنگ می‌زند و با صدایی وحشت‌زده می‌گوید: دهنِتَه ببند بچه. مال ما و این خونوادَه نَمِگیرد!

پوریا توی نگاه او بُراق می‌شود که: چرا؟ مگه بین‌تون خون بوده؟ کسی کشته شده من ب#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_چهل_و_یک

حسن ترش می‌کند: بدتر از خون خنگَ خدا! حرف آبرو بود بینَمان!

آبرو یعنی من!

یعنی روزگاری که از سر گذراندم و هیچ کس نفهمید چه تلخ گذشت. پوریا تند می‌گوید: این حرفا حالیم نی!

یه دعوایی بود بیست سال پیش و تموم شد. آروم‌تر که شدن یکی رو بفرستید بره باهاشون حرف بزنه...

حسن حیرت‌زده و خشمگین میان حرفش می‌رود: چی چی رَ تمام شده‌س؟ تو مِفهمی اصن؟ چرا جان به سرِم مِکُنی بچه! فکر کردی بعدَ یه عمر حرفَ کنایه من مِرَم با این مرتیکه‌یی چِرت‌گوز (مدعی) حرف مِزَنم؟!

پوریا بلند می‌شود و وقتی به سوی اتاق می‌رود با اطمینان جواب می‌دهد: می‌ری، حرفم می‌زنی!

در اتاق را می‌بندد و بنفشه با کلافگی نگاه‌مان می‌کند. خان‌جان میان تشکش می‌نشیند و وقتی شلوار پشمی‌اش را بالا می‌زند، نالان و حیران می‌گوید: پوریا رَ ول کنیتان ببم‌جان!

نگاهم می‌کند و وقتی روی پای دردمندش روغن شترمرغ می‌مالد به تلخی می‌گوید: بدبختی مالَ این خانَه‌ماندَه‌س (کنایه از ترشیده). آتیشَه‌رِگَّه (آتیش‌پاره) تو اصن فهمیدی چی گوفتی تو مَلّه؟ اون خَجّه‌خبرچین (دهن‌لق) یه زری زد، تو چرا خُسیدی (وا دادی) یه حرفَ مفتی اَ دهنَت پرید، حالا افتادی به هُرهُر (دلهره)؟!

به چشم‌های بی‌حالتش نگاه می‌کنم. قبل از این غائله قرص خواب خورده بود و حالا بدخواب شده. کاش زودتر بخوابد، وگرنه تا خودِ خروس‌خوان می‌خواهد سرکوفت بزند و خانه‌ماندگی‌ام را توی سرم بکوبد. بلند می‌شوم و وقتی به سوی اتاق می‌روم نگاه پر از ترحم بنفشه را می‌بینم و کلافگی و حرص خوردن حسن‌داداش را.

در اتاق را پشت سرم می‌بندم و پوریا وقتی روی تخت نیم‌خیز شده، با درد و خشم می‌گوید: موبایلشو ازش گرفتن.

فرخنده را می‌گوید و من به سادگی جواب می‌دهم: این گَمِشَه! دخترَه‌یی خیرَه‌سَر بدتر از اینا حقش بود.

توی تشک دراز می‌کشم و پوریا با تردید می‌گوید: حرف دلت این نی عمه.

حرف دلم این نیست!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_چهل_و_دو

من حتی دلم برای آن دخترک چشم‌دریدهٔ غَلّاق (کلاغ) شور می‌زند. نمی‌دانم حاج‌باقر او را از خانهٔ مادرش برد یا نه، اما دعا می‌کنم کاش نبرده باشد.

پشت به پوریا غلت می‌زنم و او با نگرانی می‌پرسد: عمه حالا می‌خوای چی‌کار کنی؟

جوابش را نمی‌دهم، اما او کوتاه نمی‌آید. می‌گوید: گفتی عید عروسیته! صبح نشده حرفت دوباره سر زبون خاله‌خان‌باجیاست. تا عید اگه عروس نشی...

زمزمه می‌کنم: می‌شم!

بلند می‌شود و آرام می‌آید کنارم. پتو را کنار می‌زند و عصبی می‌شوم. بی‌توجه به اخم و نگاه تندم، آرام روی صورتش می‌زند و با لبخند می‌پرسد: این تن بمیره کسی هست؟

خنده‌ام می‌گیرد؛ خنده‌ای پر از درد و غم. زمزمه می‌کنم: من و این بی‌ناموسیا!

این‌بار اوست که اخم می‌کند: تو هم که عین بابام حرفای عهد بوق می‌زنی. بی‌ناموسی کدومه؟ نکنه

نشستی خولِ وِیل‌های (کج‌وکوله) کوچه برات آستین بالا بزنن؟!

بی‌ربط می‌گویم: هنوزم بالامجانِ عمه‌ای!

ازم رو که می‌بیند کنارم دراز می‌کشد. سرش را روی متکا می‌گذارد و خیره به لوستر شیشه‌ای سقف می‌گوید: بیا یه معامله‌ای بکنیم!

رد نگاهش را می‌گیرم و بی‌فکر می‌گویم: باشه!

-هر چی شد قبوله؟

-نمی‌دونم چیه، اما...

-بد نمی‌بینی عمه. بگو قبوله.

-جهنم و ضرر. قبوله.

یک دستش را زیر سرش می‌زند و به طرفم برمی‌گردد. بی‌حاشیه و یک‌باره می‌گوید: تو بیا بزرگی کن واسطه شو من و فرخنده بشینیم پای سفرهٔ عقد!

به چشم‌های قهوه‌ای‌اش نگاه می‌کنم و بعد با حالی مادرانه روی صورتش دست می‌کشم. زبر شده و فردا که صورتش را اصلاح نکند ته‌ریش روی صورت

می‌نشیند. بی‌ربط به حرف‌های او می‌پرسم: کی این‌قدی شدی توله؟! کی چِشت شاگردَ منَه گرفت؟!

به شیرینی اخم می‌کند و می‌پرسد: بقیهٔ حرفامو نگم؟

-بوگو!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_چهل_و_سه

نفسی می‌کشد و با تردیدی که توی نگاهش نشسته می‌گوید: منم می‌گردم برات یه شوهر خوب پیدا می‌کنم. یکی که تا عید کارای اداریشو بکنه و ببردت سر خونه‌زندگیت!

پوزخند می‌زنم. دوباره پوزخند می‌زنم و بعد یک‌باره به خنده می‌افتم. بهت‌زده نگاهم می‌کند و وقتی خنده‌ام طولانی می‌شود او هم با من می‌خندد. میان خنده‌ای که قطع نمی‌شود تکرار می‌کنم: کارای اداریش، ها؟!

حالا بلند بلند می‌خندد و با لحنی منقطع می‌گوید: یه ماه تا عید مونده. قد یه باقلواپزون وقت داریم!

خیره به لوستری که یک‌وقتی حسن‌داداش از لوسترفروشی‌های خیابان نادری خریده بود، هنوز می‌خندم. حرفم دوباره روی زبان اهل محله افتاده و من یک ماه وقت دارم این حرف را جمع کنم.

موبایلم روشن می‌شود و من میان خنده‌های پوریا گوشی را برمی‌دارم. سرم روی متکاست. روی صفحه انگشت می‌کشم و نگاهم می‌چسبد به پیامی که از پسر همسایه رسیده. خندهٔ پوریا هم قطع می‌شود و می‌توانم سنگینی نگاهش را روی روشنایی گوشی حس کنم.

چه اهمیتی دارد پیام او را ببیند؟!

وارد صفحه می‌شوم و پوریا به جای من بلند می‌خواند: بگو حرف مفت زدی مینا!

لحن درماندهٔ محمد را میان کلماتش می‌شنوم. انگار همین‌جا نشسته و توی گوشم حرف می‌زند؛ غمگین و دلمرده!

پوریا با نگرانی نگاهم می‌کند و من با نفسی بلند از صفحهٔ گپ خارج می‌شوم. پوریا نیم‌خیز می‌شود و با هیجان می‌گوید: این هنوز دلش پیش توئه عمه.

حرفی نمی‌زنم. عشقی که برایش جان نکَنی به لعنت خدا هم نمی‌ارزد.

می‌خواهم گوشی را کناری بگذارم، اما پوریا آن را از دستم می‌کشد. بهت‌زده نگاهش می‌کنم و او وقتی تندتند روی صفحه کلیک می‌کند می‌گوید: جون پوریا بذار من جوابشو بدم.

اعتراض نمی‌کنم. پسرک مهندس عمران است. بماند که در ارسال عکس فرخنده دیوانگی کرد، اما قبولش دارم. تایپ می‌کند و بعد گوشی را مقابلم می‌گیرد.
نوشته: اولا مینا نه و خانم شیردست، دوما کارت دعوت می‌فرستم خدمت‌تون!

به تلخی لبخند می‌زنم و به سوی دیوار می‌چرخم.
صفحهٔ گوشی خاموش می‌شود و اتاق در تاریکی فرو می‌رود.

پوریا با لحنی آهسته صدا می‌زند: عمه!

-جان عمه!

-نگران نباشیا. خودم عروست می‌کنم!

خیره به سایه‌های روی دیوار لبخند می‌زنم. دنیاست دیگر؛ آن‌قدر عجیب و غیرقابل پیش‌بینی که شبی مثل امشب برادزادهٔ کتک‌خورده‌ات قول می‌دهد که عروست کند، که سر و سامان بگیری و اسمت از دهان اهل محل جمع شود.

هر چقدر پدرش بداخلاق و گاهی حتی نامرد بود، اما پسرش جبران همهٔ کاستی‌هایش را کرده.

#راه_چمان
#آزیتا_خیری
#پارت_چهل_و_چهار

دلم به برفی خوش بود که نشسته بود روی زمین، اما دبیرستان‌ها را تعطیل اعلام نکردند.

با آن پراید خسته دیر می‌رسم مدرسه. دخترها توی سالن روی زانو نشسته‌اند و خانم حاج‌آقایی دارد با هیجان حرف می‌زند. اخم هم دارد و من وقتی پشت درهای شیشه‌ای پوتین‌های برفی‌ام را به پادری کنفی می‌کشم صدایش را می‌شنوم: بعضی‌هاتان خیلی

احمقی‌تان! انگاری جای عقل تو سرتان پِهن ریختن! نه فکر مِکنیتان، نه به حرف بزرگ‌تَراتان گوش مِدیتان...

لازم نیست بیشتر بگوید تا بدانم منظورش به ماجرای دیروز است.

دیروز!

باورم نمی‌شود از مصیبتی که سر حماقت فرخنده سرم آوار شد، تنها یک روز گذشته!

در را باز می‌کنم و نگاهم روی دخترها چرخی می‌زند. کیفم را به دست دیگرم می‌دهم و در را می‌بندم. جواب سلام یکی دو نفر را زیر لبی می‌دهم و می‌خواهم به سوی دفتر بروم که کسی می‌گوید: خانوم مبارکه!

میخکوب می‌شوم. بی‌اراده به سوی صدای می‌گردم و نگاهم در نگاه مرضیه حناساوی قفل می‌شود. آرمیتا کنارش ایستاده. محکم و البته ترسیده بازوی مرضیه را می‌کشد و اخم‌آلود و اعتراضی پچ‌پچ می‌کند.

چرا یادم نبود دختر نصرت آقای گروه‌ای همسایه‌مان است؟

ذهنم دیوانه‌وار به تکاپو می‌افتد.

دیشب زیر آن برف، میان یکه‌به‌دوی من و شیوا مروت آقا و زنش هم توی کوچه بودند؟

کسی تکرار می‌کند: خانوم مبارکه!

سرم به چرخش می‌افتد.

_خانوم خوشبخت بشید.

همهٔ وجودم داغ می‌شود؛ انگار کسی یک‌باره شعلهٔ سوزان آتش را زیر صورت یخ‌زده‌ام گرفته باشد!

جواب کسی را نمی‌دهم و از میان دخترانی که حالا شیطنت‌شان گل کرده به سوی دفتر مدیران می‌روم.

خانم جلیلوند در دفتر است. خانم امینی هم آمده و دربارهٔ موضوعی بحث می‌کنند. جواب سلام‌شان را می‌دهم و کیفم را روی میز می‌گذارم. نگاهم در نگاه آرمیتاست که امینی درِ دفتر را می‌بندد.

او به طرفم می‌آید و با لبخندی شیطنت‌بار می‌گوید: خانِم مبارک اَس. خوشبخت بشید ایشالله.

جلیلوند در حال پانچ تعدادی کاغذ حرف او را ادامه می‌دهد: مبارک اَس خانِم شیردست.

لحنش رنگ شکایت به خود می‌گیرد: ما رَ غریبه دانستیتان! عین هفت‌پشت غریبَه باس از شاگردا خبرتانَ بشنویمان!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_چهل_و_پنج

حس می‌کنم وزنم بالا رفته، آن‌قدر که پاهایم توان نگه داشتن سنگینی‌ام را ندارند.

روی صندلی می‌نشینم و بی‌هدف موبایلم را چک می‌کنم.

هیچ حرفی روی زبانم نمی‌آید. در دفتر باز می‌شود و خانم خوئینی می‌آید تو. مراسم صبحگاه تمام شده و دخترها به سوی کلاس‌هایشان می‌روند. خانم الموتی هم می آید و کم‌کم گوش‌هایم از شنیدن تبریکات، طعنه‌ها و سوالات سوت می‌کشد.

خانم حاج‌آقایی میکروفن را بالای کمد می‌گذارد و میان صحبت بقیه بی‌مقدمه می‌پرسد: حالا کی اَس این آقای خوشبخت؟!

نگاهش می‌کنم و باز هم حرفی روی زبانم نمی‌آید.
خانم دوریش‌مُلا استکان نیم‌خوردهٔ چایش را روی میز می‌گذارد و با خنده می‌گوید: خانِم مدیرمان زیرآبی مِرفت و مام نَمِدانستیمان ببم‌جان!

به طرفش می‌چرخم و خانم زرآبادی می‌گوید: انگاری عید عروسیتان اس، ها؟!

به لب‌هایش که هنوز می‌جنبند زل می‌زنم. تا عید یک ماه مانده؛ به قول پوریا یک باقلواپزان!

این‌بار خانم ربانی‌ست که می‌خندد: اَ نومزادی که چیزی نگوفتیتان! اما خداوکیلی عروسی ما رَم وعدَه بگیریتانا!

حاج‌آقایی سرخوشانه می‌گوید: امروز دوباره مِرَم تو کار رژیم! ایشالله تا عروسی شما اون پیرَن فیروزه‌اِیه تنم مِشَد!

جلیلوند به طرف میزم می‌آید. کاغذهای پانچ‌شده را مقابلم می‌گذارد و بی‌ملاحظه می‌پرسد: حالا چی‌کارَه‌س شازده؟ سرش به تنش مِی‌ارزد؟

ابرو می‌کشد و وقتی دور می‌شود هنوز طعنه می‌زند: یه وقتی که سخت‌گیر بودیتان خانِم مدیر! نباشد تنهایی فشار آورده باشد ببم‌جان؟

به مقنعهٔ سورمه‌ای‌اش چشم می‌دوزم و فکر می‌کنم تنهایی‌هایم سخت گذشت؟

جوابم یک نه بزرگ است؛ البته اگر غرغر خان‌جان و طعنه‌های اقوام و همسایه اجازه می‌داد.

از یک جایی به بعد برنامهٔ زندگی‌ام مشخص بود.

کار می‌کردم و کتاب می‌خواندم و سالی یکی‌دوبار کلاس‌های هنری ثبت نام می‌کردم. حالا از شمع‌سازی و معرق و خطاطی چیزهایی بلدم، اما...

تنهایی آزارم نمی‌دهد، اما خودم می‌دانم که زندگی‌ام یکی چیزی کم دارد.

شاید یک رضایت قلبی یا یک لبخند عمیق. هر چیزی شبیه به این. عشق محمد گوشهٔ قلبم ماند و خاک

خورد، اما هیچ وقت در زندگی‌ام لنگ حضور یک مرد نبوده‌ام.

من از خودم راضی نیستم. والد سرزنش‌گر روحم همیشه شماتتم کرده و انگار هیچ‌وقت حد استانداردی برای موفقیت‌هایم وجود ندارد.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_چهل_و_شش

همکاران رفته‌اند و راهروها خلوت شده‌اند. فکرم پیش فرخنده است. امروز به مدرسه نیامده و من نگرانش هستم. تقه‌ای به در دفتر می‌خورد و نگاهم را بالا می‌کشد. روی دور تکرار افتاده‌ایم انگار؛ هم من و هم آقای حاج‌شفیعی‌ها!

جلو می‌آید و حرف‌هایش در ذهنم مرور می‌شود: اینا مال نگینه. یادش رفت با خودش بیاره.

به قمقمهٔ آب و کیک کاکائویی نگاه می‌کنم. نگین خیالش از حواس‌جمعی و نگرانی و توجه پدرش

راحت است که هر روز این کیسه را در خانه جا می‌گذارد. صورتم حالتی ندارد، نه اخم کرده‌ام و نه لبخند به لبم نشسته. می‌گویم: نمی‌شه!

لبخند مرد می‌رود و جلیلوند از کنار دستگاه کپی نگاهم می‌کند. حاج‌شفیعی‌ها اصرار می‌کند: گشنه می‌مونه!

می‌گویم: اما یاد می‌گیره حواس‌شو جمع کنه.

-آخه خانوم...

-با یه روز گشنگی طوریش نمی‌شه.

مرد مردد و بلاتکلیف نگاهم می‌کند. حاج‌آقایی می‌خواهد دخالت کند، اما نگاه تندم اجازه نمی‌دهد. مرد نومید می‌شود و با کیسه‌ای که همراهش آورده می‌رود. ابروی جلیلوند بالا پریده و با خیرگی نگاهم می‌کند. بی‌توجه به او روی نام خاطره ضربه می‌زنم. یک بوق، دو بوق...

او پاسخی نمی‌دهد و من موبایل را روی میز رها می‌کنم. نمی‌توانم کار کنم. فکرم پیش فرخنده مانده و غیر از آن دلم بی‌دلیل شور می‌زند. کیفم را برمی‌دارم

و وقتی به سوی در می‌روم می‌گویم: باید برم بیمارستان. کاری پیش آمد زنگ بزنید.

هیچ‌کدام حرفی نمی‌زنند. می‌دانم آن دیوار بلندی که امروز دورم کشیده‌ام مانع از نزدیکی‌شان می‌شود و این خوب است.

هر چه کمتر سوال کنند من فرصت بیشتری برای جمع کردن افتضاحی دارم که به بار آورده‌ام.

از حیاط برفی مدرسه می‌گذرم و کمی بعد وقتی پشت فرمان پراید نشسته‌ام روی نام پوریا ضربه می‌زنم.
بوق اول به دوم نرسیده جواب می‌دهد؛ پریشان و هول‌زده!

ابروهایم بالا می‌پرد و می‌پرسم: الو... خوبی عمه‌جان؟

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_چهل_و_هفت

به احوالپرسی نمی‌رسد. می‌گوید: عمه بیا بیمارستان. مهرگانم!

انگار یک‌باره به افکارم صاعقه می‌زند و هر تکه‌ای از ذهن بی‌سر و صاحبم برای خود کابوس می‌بافد.

می‌خواهم چیزی بپرسم اما پوریا روی به کسی که نمی‌بینمش می‌گوید: نسخه‌شو بدید به من!

تماس قطع می‌شود و فکر من می‌رود سوی خان‌جان. صبح که می‌آدم خوب بود؛ خوب و خواب.

شاید حسن‌داداش، اما نه. او هم دیشب خوب بود. در خیابان بلوار و در امتداد کانالی که حالا از آب پر شده سرعت می‌گیرم. سر پل طالقانی دور می‌زنم و با همهٔ توانی که از پراید خسته‌ام انتظار دارم پیش می‌روم.

جلوتر از دبیرستان محل کارم توی خیابان بوعلی می‌افتم و خیام را هم رد می‌کنم. برعکس همیشه ترافیک نیست.

می‌پیچم توی فردوسی و از بخت خوبم درست مقابل بیمارستان جای پارک گیرم می‌آید.

کمی بعد از شیب اورژانس بالا می‌روم و موبایل را کنارم گوشم می‌گیرم. پوریا جوابم را می‌دهد: الو... عمه، کجایی؟

-اورژانسم، چی شده‌س؟

تماس را قطع می‌کند و من با قدم‌هایی تند از کنار کانتر پذیرش رد می‌شوم.

پوریا را جلوی تریاژ می‌بینم؛ با لباسی نظامی و کلاهی که زیر بغلش زده.

رنگم پریده. می‌دانم. جلو می‌روم و با لب‌هایی خشک می‌پرسم: چی شده‌س؟

دهان باز می‌کند جوابم را بدهد، اما انگار پشیمان می‌شود. دستم را می‌گیرد و بدون توضیح می‌کشد توی بخش. پرستار نگاه‌مان می‌کند، اما در سکوت رد می‌شود. از کنار چند تخت می گذریم و او به تخت آخر که می‌رسد یک‌باره پرده را کنار می‌زند. پلک می‌زنم و بعد یکی دستم را می‌گیرد و با سرعت می‌کشدم به روزهای سیزده‌سالگی...

ترسیده بودم!

خان‌جان رفته بود روضه و آبجی‌ملی تازه عروس شده بود. تنها بودم. دل‌درد امانم را برده بود، اما دیدن لکه‌های خون روی لباس زیرم اشکم را سرازیر کرده

بود. داشتم می‌مردم و کسی خانه نبود که آن لحظات آخر دستم را بگیرد و احتمالا رو به قبله درازم کند.

چادر گلدار خان‌جان را انداخته بودم روی سرم. برایم بلند بود، اما چه فرقی می‌کرد.

رفته بودم سوی در؛ با چشمانی خیس و دردی که تمام نمی‌شد.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_چهل_و_هشت

او جلوی در خانه‌شان بود. آن‌وقت‌ها دانش‌آموز هنرستان چمران بود. دم ظهر بود و او با کلیدی که می‌خواست توی قفل در بچرخاند متعجب نگاهم کرده بود. گریه‌هایم جای حرف باقی نمی‌گذاشت. با دو سه گام بلند آمده بود به طرفم و با نگرانی پرسیده بود:

چِت اَس...؟

دلم می‌خواهد بپرسم چِت اَس؟!

اما نمی‌شود. لب‌هایم می‌جنبند، اما از هم باز نمی‌شوند. به او که میان سیم و سرنگ و سرم روی تخت دراز کشیده زل زده‌ام و بغضِ خاطراتی که مثل موریانه توی ذهنم وول می‌خورند رهایم نمی‌کند.

اولین پد بهداشتیِ عمرم را او برایم گرفته بود. کیسهٔ سیاه را داده بود به دستم و با اخمی که برای سن و سال آن روزهایش زیادی مردانه به نظر می‌رسید گفته بود: برات قرصم گرفتم. یه چای نباتم بخوری خوب می‌شی...!

کاش می‌توانستم برایش چای‌نبات درست کنم. کاش مسکن حالش را بهتر می‌کرد. ناامید جلو می‌روم و نگاهم روی سیم‌هایی که به سینه و انگشتانش وصل است می‌چرخد.

پزشک بلندقدی کنارش ایستاده و وضعیتش را چک می‌کند. نفس می‌کشم؛ بلند و تندتند، اما اشک از من سمج‌تر است. روی گونه‌ام می‌لغزد و من از پشت شوریِ چشمانم فرخنده را می‌بینم.

چشم‌هایش از گریه ملتهب و سرخ است. پوریا کنارش ایستاده؛ با نگاهی غمگین و ساکت. انگار یک‌باره

کسی با کشیده توی صورتم می‌کوبد. به هوای دیدن حاج‌باقر و اکرم و بقیه چشم می‌چرخانم، اما کس دیگری نیست.

پزشک پرونده را به دست پرستار می‌دهد و می‌گوید: منتقل بشه بخش.

و می‌رود. حالا دورمان خلوت شده و من زیر سنگینی نگاه آن دو بچه به چشم‌های بستهٔ محمد خیره می‌شوم.

می‌توانم فین‌فین فرخنده را بشنوم. لحظه‌ای بعد سایه‌ای از او را می‌بینم که دست پوریا را می‌گیرد و صدای کشیده شدن پرده میان آلارم دستگاه در گوشم می‌پیچد.

نومید و ناباور جلو می‌روم. رد پای این مرد همیشه در رویاهایم بود؛ درست از روزهای کودکی تا... تا همین دیشب!

در تصورات دور و درازم غیر از او هیچ مردی حضور نداشت. روزهای جوانی همهٔ آرزو و خواسته‌ام بازگشت او بود. یک‌وقتی دور از چشم فامیل و خانواده و دوست رفته بودم خانهٔ سیدقافله‌باشی. می‌خواستم دعای محبت بگیرم یا حتی زبان‌بند!

آرزویم این بود که پابندش کنم، اما طول کشید تا بفهمم آدم رفتنی می‌رود؛ حتی اگر برایش به اندازهٔ یک کتاب، دعا و فال و ورد بگیری!

دستم بی‌اراده روی دستش می‌نشیند و فکر می‌کنم این موجود رنجور و بیمار که حتی توان باز کردن چشمانش را ندارد چرا هیچ‌وقت به بازگشت فکر نکرد؟

او که دوستم داشت، پس چرا هیچ‌وقت برای نجنگید؟

عمرمان گذشت.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_چهل_و_نه

در غم و حسرت و تنهایی و لجاجت گذشت و سهم هر کدام‌مان شد روزهایی که با ترسِ ازدواج آن دیگری گذراندیم.

بغضم آب می‌شود و اشک از چشمم روی دست سوزن‌خوردهٔ او می‌چکد. قطره‌اشکی را که روی

دستش افتاده با نوازش انگشت پاک می‌کنم و بی‌اراده سرم بالا می‌آید. حالا نگاهم می‌کند؛ ساکت و محزون.

لبخندی ندارم. هیچ حرفی روی زبانم نمی‌آید. تنها چانه‌ام است که جمع می‌شود و اشک دیوانه‌وار صورتم را خیس می‌کند. می‌توانم فشار انگشتانش را حس کنم. انگار که بگوید گریه نکن، درست می‌شود!

اما هر دو می‌دانیم درست نمی‌شود. سال‌های زیادی را از دست دادیم بی‌اینکه ماحصلی برایمان داشته باشد.

نگاهم در صورتش به گردش درمی‌آید. ته‌ریش صورتش نامرتب است و دگمه‌های پیراهن آبی‌نفتی‌اش را باز کرده‌اند و موهای سیاه‌وسفیدش شانه نشده.

با لبخندی که از آن غم می‌چکد لب می‌زنم: پیر شدی پیرمرد!

لبخندش جان ندارد. می‌گوید: اما تو هنوزم قشنگی.

گریه رهایم نمی‌کند و هنوز لبخند به لب دارم.

می‌گویم: به قول خان‌جان مردا سن‌شان که بالا مِرَد عین بچَه‌ها مِشَن!

نفسم می‌رود و با نگاهی خیس لب می‌زنم: اما تو بچَه نشو همساده! پاشو از رو این تخت!

نگاهم می‌کند؛ خیره و غمگین و اشکی را که از گوشهٔ چشمش سر می‌خورد می‌بینم که جایی کنار موهای جوگندمی کنار گوشش محو می‌شود.

با لحنی که از آن غم می‌چکد می‌گوید: مگه برات مهمه؟

چشم‌هایم را می‌بندم و به هق‌هق می‌افتم. دستم را محکم فشار می‌دهد و می‌نالد: مینا... نکن این‌جوری... مینا!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_پنجاه

انگشتانم میان دستش قفل شده. هنوز خیرهٔ چشم‌های خیس من است. نجوا می‌کند: دلت اومد؟ تونستی تو چشای یکی دیَه نگاه کنی؟ مینا...

لب‌هایش جمع می‌شود به این امید که جلوی اشک‌هایش را بگیرد. زمزمه می‌کند: فقط بدان... من مِمیرم مینا... نباشی، عروس بشی و بری... منم تمامم!

نگاهش تا سقف اورژانس می‌رود و دوباره برمی‌گردد توی نگاهم: به خودش قسم مِمیرم!

به چشم‌های خیسش خیره‌ام که کسی پرده را کنار می‌زند. می‌خواهم دستم را عقب بکشم، اما او رهایم نمی‌کند. بی‌توجه به دو پرستاری که به سوی تخت می‌آیند با حالی نزار دستم را به سوی لب‌هایش می‌برد و وقتی دستم از دستش رها می‌شود داغی بوسه‌ای که یک روزی در خانهٔ آبجی‌اکرمش روی لبانم نشانده بود در جانم پخش می‌شود. او را روی تخت می‌گذارند و تا آخرین لحظه که می‌تواند، تا جایی که جهت تخت اجازه می‌دهد نگاهم می‌کند.

او را روی تخت از اورژانس خارج می‌کنند و من به جای خالی‌اش زل می‌زنم. چیزی که حالا توی سینه‌ام می‌کوبد قلب خسته‌ای‌ست که همهٔ این سال‌ها به یک امید نیمه‌جان چنگ زده بود.

فرخنده به طرفم می‌دود و سفیدی باند مچ دستش را می‌بینم و بعد دست‌هایش با گریه دور شانه‌هایم حلقه می‌شود.

به پالتوی تنش چنگ می‌زنم و لحظه‌ای بعد هق‌هق مدیر و شاگردی دل‌داده و نومید میان سر و صدای اندک اورژانس بیمارستان مهرگان می‌پیچد.

برای من و محمد نه خیلی زود، اما دیر شده!

حالا آنچه بین ما جاری‌ست عشق با معجونی کدورت و شماتت و انتظار است.

انتظار این‌که عاقبت چه کسی قدم آخر را برداشته و این فاصلهٔ بعید را پر خواهد کرد!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_پنجاه_و_یک

قلبم شش و هشت می‌زند!

این را خودم بهتر از هر کسی می‌دانم. باقر ماسک اکسیژنم را مرتب می‌کند و خان‌جان دوباره دم می‌گیرد: خان‌جانَت مِمُرد تو رو این‌جا نَمِدید.

باقر بی‌حوصله می‌شود و می‌گوید: جان عزیزت ویشگال (کندوکاو) نکن خان‌جان. این بنده‌ای خدا همین‌جوری ناخوش اَس. تو هم میای اینجا هی اُکُرمَه (گریه‌زاری) مِکنی هی دلش آشوب مِشَد!

خان‌جان چادرش را زیر پلکش می‌کشد و این‌بار اکرم است که لیوانی آب‌میوه می‌ریزد و به دستم می‌دهد و با لبخند می‌گوید: اَقُزُه (اینقدر) بِجَه‌بِجَه کردی (جنب و جوش فراوان) کارت کشید به تخت بیمارستان. آلا بخور بینم!

میلی به آب‌میوه ندارم، اما می‌نوشم به این امید که بروند و راحتم بگذارند. نگاهم می‌دود سوی ساعت. هنوز نیم‌ساعت تا پایان وقت ملاقات مانده.

باقر عصبی‌ست. این را می‌فهمم. با دست‌هایی که پشت کمر در هم قلاب کرده به سوی پنجره می‌رود و نگاهی به خیابان می‌اندازد و برمی‌گردد. شیوا مردد نگاهش می‌کند و چادرش را می‌کشد جلو. عاقبت باقر بی‌حوصله می‌شود و با لحنی ناراضی می‌گوید: منِ داشِت مردَه بودم که تا حالت خراب شد زنگ زدی این تُس‌باغَه (بچه پررو) بیاد برساندت درمونگاه؟!

نگاهش می‌کنم و باز هم شلوغی دیشب توی ذهنم می‌پیچد. نیمه‌شب برگشته بودم خانه. باقر و شیوا رفته بودند و خان‌جان با اصرار فرخنده را پیش خودش نگه داشته بود. حالم از همان وقتی که غائله شروع شد خراب بود. یک‌کلام به فرخنده گفته بودم: بریمان!

و بی‌توجه به غرغر و اصرار خان‌جان رفته بودیم به آپارتمانم، توی کوچهٔ شهید مصلایی خیام!

دلم تنهایی می‌خواست، دور از شلوغی و نق‌زدن‌های مداوم خان‌جان. فرخنده را نمی‌توانستم آنجا رها کنم. دخترک دق می‌کرد. با خودم برده بودمش، به این امید که او زود بخوابد و من تا صبح سیگار دود کنم و برای عروسی دختر همسایه مرثیه سر بدهم. اما به سیگار و مرثیه و عزای نیمه‌شب نرسید. روی پله‌های طبقهٔ چهارم بودیم که حس کردم سینه‌ام سنگین شد. نفهمیدم کی و چطور سر از مهرگان درآوردم.

نگاهم می‌رود سوی پنجره و به برج نیمه‌ساز کناری زل می‌زنم. فرخنده در سخت‌ترین لحظهٔ زندگی‌اش به جای پدرش و هر کس دیگری یک‌راست شمارهٔ پوریا

را گرفته بود و من احتمالا این نفسی را که الآن می‌کشیدم مدیون پسر حسن شیردست بودم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_پنجاه_و_دو

خنده‌ام می‌گیرد. یک‌عمری تا هم‌دیگر را توی کوچه و محل دیدیم رویمان را گرفتیم سوی دیگر انگار نه انگار که نان و نمکی خورده بودیم و روزهای محرم با هم زیر علم و علامت امام را می‌گرفتیم. حالا اما مدیونش شده بودم.

پرستار با قدم‌هایی بلند وارد اتاقم می‌شود و هم‌زمان که او سرمم را چک می‌کند، صدای بلند دکتر را از مقابل در می‌شنوم. موبایل کنار گوشش است و می‌گوید: من همین‌جام مادر، بیمارستانم. یه‌کم دیگه می‌آم خدمتت.

فاطمه تازه رسیده. با نگرانی به سوی دکتر می‌رود و او با آن قد بلندی که دارد، وقتی وارد اتاق می‌شود، با لبخند می‌پرسد: حال مریض پرهیاهوی ما چطوره؟

بی‌رمق جواب می‌دهم: منکه جیکم درنمی‌آد دکتر. این‌همه سوزن‌سوزنم کردیتان چیزی گفتم؟

او می‌خندد: خودت که نه، اما همراهت... خانومت بود گمونم! تا گفتن من دکترتم کچلم کرد انقدر حالتو پرسید!

لبخند نیمه‌جانی که دارم پر می‌کشد. نگاهم می‌رود سوی خان‌جان و او چادرش را جلوتر می‌کشد. باقر حالا اخم کرده و اکرم زیر لب غر می‌زند: اینجام ول نَمِکُند دخترَه‌یی آشمال (چابلوس)!

این‌بار شیواست که به طعنه می‌گوید: چی شد پس؟ اونکه گوفتَه بود عید عروسیش اَس!

چشم‌هایم را می‌بندم و به یاد مینا می‌افتم. از وقتی به بخش آمده‌ام سراغم نیامده. نمی‌دانم هنوز بیمارستان است یا رفته. فرخنده هم نیست و پوریا. هر دو ترجیح داده‌اند نزدیک خانواده نباشند. حق هم دارند. باقر هنوز عصبانی‌ست و اگر فعلا کوتاه آمده به‌خاطر وضعیت من است.

دکتر چیزی به پرستار می‌گوید و قبل از رفتن با خنده ادامه می‌دهد: خانومت خیلی نگرانته. بیشتر مراقبت

کن که دیگه گذرت این‌ورا نیفته، اون بنده خدا رو هم اینجوری سکته ندی!

شیوا با مسخرگی می‌خندد و اکرم از پشت چادری که روی لب‌هایش گرفته طعنه می‌زند: دخترَه‌یی بودبودک (بیش‌فعال) خوب دان مِپاشَد!

دکتر و پرستار از اتاق خارج می‌شوند و خان‌جان با پر چادر خودش را باد می‌زند: چقدر اینجا گرم اَس!

صورتش گر گرفته، مثل من که غیر از تب حالا ضرب قلبم کم‌کم بالا می‌رود. دنبال موبایلم می‌گردم، اما دیر شده. در نیمه‌باز اتاق یک‌باره باز می‌شود و هدیه با قدم‌هایی تند وارد اتاق می‌شود! اما انگار وحشت می‌کند. خیره در نگاه آنانی که در اتاق هستند، کوتاه به عقب برمی‌گردد و چادرش را بیشتر از قبل روی صورتش می‌کشد.

دستم روی پتوی زردرنگ بیمارستان مشت شده و حس می‌کنم قلبم هر لحظه از تپیدن می‌ایستد. می‌خواهم چیزی بگویم، اما نمی‌شود. اکرم زودتر از بقیه به خود می‌آید. ابرویی می‌کشد و می‌گوید: اتاقَ اشتباه آمدیتان!

هدیه حرفی نمی‌زند، اما امید بی‌توجه به او جلو می‌آید و در همان‌حال که به تخت نزدیک می‌شود با صدای بم و مردانه‌اش می‌گوید: بابا!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_پنجاه_و_سه

هدیه حرفی نمی‌زند، اما امید بی‌توجه به او جلو می‌آید و با صدای بم و مردانه‌اش می‌گوید: بابا!

صورتم داغ می‌شود، اما فرصتی برای واکنش پیدا نمی‌کنم. پیرشده بغلم می‌کند و بی‌خیالِ سرنگی که در رگ بازویم فرو رفته مرا محکم به خودش فشار می‌دهد.

صورتم به عرق نشسته و حالا حتی توان ندارم در نگاه بقیه چشم بدوزم.

سکوت اتاق نفس‌گیر است. حتی با چشم‌های بسته هم می‌توانم بهتِ نگاه باقر و اکرم و بقیه را حس کنم. امید خود را عقب می‌کشد و خیره در نگاه منگ و ماتم

می‌گوید: بلیط گیرمون نمی‌اومد. برا همین دیر شد... خدا رو شکر بهتری!

لال شده‌ام. نگاه مکدرم به سوی خان‌جان می‌چرخد و او ناشیانه نگاه می‌دزدد. هدیه خجالت‌زده است. با قدم‌هایی سست جلو می‌آید و نگاه اکرم و شیوا و فاطمه به او دوخته می‌شود. نمی‌خواهم به حیرت و سکوت معنادار دامادها حتی فکر کنم. آن لحظه با همهٔ وجود می‌خواهم ده دقیقهٔ آخر این ملاقات لعنتی تمام شود و بروند. همه‌شان بروند و من بمانم و بدبختی‌هایم.

هدیه حالا کنار خان‌جان ایستاده و حتی جرأت ندارد حرف بزند. امید به مادرش نگاه می‌کند و با لبخند می‌گوید: گفتم که حالش خوبه!

و بعد در نگاه من با لحنی تأکیدی ادامه می‌دهد: از تبریز تا اینجا گریه کرده.

دوباره به مادرش نگاه می‌کند و نفس راحتی می‌کشد: ببین حالش خوبه. نمی‌آی جلو؟

هدیه تکان نمی‌خورد. آن لحظه شمعی‌ست که زیر نگاه منگ و بهت‌زدهٔ بقیه آب می‌شود. سکوت و آن نگاه‌هایی که با دستپاچگی می‌دزدد امید را هوشیار

می‌کند. بالاخره در اتاق چشم می‌چرخاند و با دیدن بقیه ناشیانه لبخند می‌زند. موهای سیاهش را با دست کنار می‌دهد و موقر و سنگین می‌گوید: ببخشید، نگران پدرم بودم، متوجه شما نشدم.

و با این حرف دستش را به سوی باقر دراز می‌کند و می‌گوید: خوبید... عموجان؟

چشم‌هایم را می‌بندم. رازی که بیست و یک سال پنهان نگهش داشته بودم حالا و در بدترین شرایط فاش شده است.

صدای پرستار هم آرامم نمی‌کند: وقت ملاقات تمومه!

برای من همه چیز تمام شده. با عقبه‌ای که از خانواده‌ام سراغ دارم به عصر نرسیده خبر تأهل پنهانی‌ام در راه چمان می پیچد و مینا...

با درد چشم باز می‌کنم و از پسِ خوش‌وبش سرد و غریبانهٔ باقر و امید، نگاهم به هدیه می‌افتد. خجالت‌زده و ساکت است و حتی تلاش نمی‌کند نزدیکم آید.

اکرم می‌خندد. یک‌باره می‌خندد و وقتی به سوی امید می‌رود با شادمانی می‌گوید: الهی تصدقت بشَد عمه‌ت!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_پنجاه_و_چهار

و با این حرف دستش را دور گردن امید حلقه می‌کند. فاطمه برعکس او سنگین‌مآب است. شماتت‌بار نگاهم می‌کند و من لال شده‌ام. هیچ حرفی نمی‌تواند جبران سال‌ها سکوتی باشد که در مقابل این راز سربه‌مهر پیش گرفته بودم.

خان‌جان زودتر از بقیه راهی در اتاق می‌شود و من با کدورت بدرقه‌اش می‌کنم.

اندکی بعد وقتی اتاق خلوت‌تر شده، امید کنار تخت می‌آید. بوسه‌ای به پیشانی‌ام می‌زند و می‌گوید: شب پیشت می‌مونم بابا!

بابا گفتنش برایم غریبه‌ست. بزرگ شدنش را ندیده‌ام؛ نه آن‌طور که هر پدری می‌بیند. به صورت مردانهٔ بیست و یک ساله‌اش چشم می‌دوزم و فکر می‌کنم امیدِ هدیه کی این‌قدر بزرگ شد؟!

نگاهم می‌رود سوی هدیه و او با نگاهی گریزان و لحنی نگران، با لهجهٔ آذری‌اش می‌گوید: ایشالله که بلا دور باشه ازتون ممدآقا. براتون نذر کردم به سلامت برگردید خونه، به نیت فاطمهٔ زهرا آش بپزم بین در و همسایه‌ها پخش کنم.

به چشم‌های عسلی‌اش خیره می‌شوم. مژه‌های تابدار بلندش روی گونه‌هایش سایه انداخته و ابروهایش هنوز پرپشت و سیاه است؛ درست مثل موهایش. اولین بار که دیدمش گمان کردم دماغش را جراحی کرده. هنوز هم با یادآوری آن تصور احمقانه‌ام خنده‌ام می‌گیرد.
بیست و دو سال پیش که این چیزها مرسوم نبود؛ آن‌هم برای دختری از یک روستای دورافتادهٔ آذربایجان.

هدیه زیبا بود. هنوز هم زیباست؛ هرچند حالا بیشتر از زیبایی آنچه در سیمایش به چشمم می‌آید حجبی‌ست که باعث شد در گذر این سال‌ها مزاحمم نشود، اسمم را بدون پسوند آقا به زبان نیاورد و تا سراغش نرفتم سراغم را نگیرد. همان‌جور که توافق کرده بودیم.

اکرم با لبخندی شیطنت‌بار بازویش را می‌گیرد و او را به سوی در می‌برد و امید به طرفم می‌آید. متکا را

پشتم مرتب می‌کند و پتو را تا روی شانه‌هایم بالا می‌کشد. نگاهش می‌کنم. او لبخند می‌زند و من به عشقی فکر می‌کنم که امروز در محلهٔ راه چمان دفن می‌شود. مینا مرا نمی‌بخشد؛ می‌دانم!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_پنجاه_و_پنج

.....

خاطره کنار پنجره ایستاده. تا همین چند لحظهٔ قبل سعی داشت یک لیوان آب پرتقال را به زرتاج بنوشاند که عاقبت دادِ پیرزن درآمد. حالا اما سکوت کرده و با دقت به دکتر مجابی نگاه می‌کند. حضور دکتر تا این ساعت از روز و ویزیت بیمارانش برایم عجیب بود تا وقتی که فهمیدم دکتر امیرحسین مجابی پسر زرتاج است.

به نیم‌رخ دکتر نگاه می‌کنم. چهل و هفت هشت سالش است. موهایش جوگندمی شده و آن لبخندی که در دیدارهای گاه و بی‌گاه امروز روی صورتش دیده‌ام،

خیال بیمار و همراهش را از وضعیت جسمی‌شان آسوده می‌کند و این خوب است.

خاطره جرآت به خرج می‌دهد و می‌پرسد: حال‌شون چطوره آقای دکتر؟

زرتاج اخم‌آلود نگاهش می‌کند، اما دکتر در حال وارسی پروندهٔ مادرش با خنده جواب می‌دهد: اون‌قدر خوب هست که بتونه بازم غر بزنه و دستور بده!

نگاهم می‌رود سوی خاطره. لبخندش حس خوبی به من منتقل نمی‌کند، اما می‌شنوم که زیر لب می‌گوید: خدا رو شکر!

دکتر پرونده را به دست پرستار می‌دهد و دستورات داروها را با او چک می‌کند.

زرتاج غر می‌زند: چرا مرخَصِم نَمِکنی؟

دکتر خم می‌شود و موهای یک‌دست سفید مادرش را می‌بوسد و می‌گوید: یه شب پیش ما باش. بد نمی‌گذره.

-از بوی اینجا بدِم مِیآد.

دکتر رو به پرستار کرده و می‌گوید: بگید خدمات تهویهٔ اتاق رو کنترل کنه. ملافه‌ها رو هم عوض کنید.

-چشم آقای دکتر.

دکتر دست زرتاج را در دست گرفته. در همان‌حال به خاطره نگاه می‌کند و می‌گوید: اگه خسته شدی برو. من امشب هستم.

لحن او شرمگین است: ممنونم، اما...

-خاطرَه بمانَد. تو نَمِتانی برام لگن بیاری!

به چشم‌های قهرآلود زرتاج نگاه می‌کنم. اولین بار همراه با خانم جمشیدبیگی بودم که دیدمش. او یک پرستار تمام‌وقت می‌خواست و نمایندهٔ بهزیستی باید مطمئن می‌شد که منزل او برای اقامت یکی از دخترانش از امنیت کامل برخوردار است یا نه!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_پنجاه_و_شش

خاطره آن روزها دانشگاه قبول شده بود و باید از مرکز می‌رفت. آن وقت‌ها، یعنی قبل از پذیرشش در دانشگاه شاگرد خودم بود. برای خرج زندگی و

تحصیلش به دنبال کار بود که آگهی استخدام پرستار تمام‌وقت را در روزنامهٔ ولایت دید.

جلو می‌رود و نه‌چندان محکم می‌گوید: من پیشتون هستم خانوم. خیال‌تون راحت!

پیرزن ابرویی می‌کشد و سرش را روی متکا می‌گذارد. دکتر پتویش را مرتب می‌کند و از تخت دور می‌شود. بی‌اراده به دنبالش می‌رود و در آستانهٔ خروج می‌گویم: ببخشید...

نگاهم می‌کند و من می‌پرسم: اون مریضی که صبح تو اورژانس بود...

ابروهایش در هم گره می‌خورد: کدوم مریض؟

_آقای زرباف.. مشکل قلبی داشتن. مرخص شدن؟

چانه‌اش را می‌خاراند و با کمی فکر می‌گوید: همون که با یه دخترپسر جوون اومده بود... امشب بیمارستان می‌مونه.

نگران می‌شوم و می‌پرسم: چرا؟ مگه حال‌شون خوب نبود؟

می‌خواهد برود. جواب می‌دهد: چند تا آزمایش ازش گرفتن که جواب‌شون صبح می‌آد.

دور می‌شود و با لبخند می‌گوید: حالش خوبه. الآنم پسرش پیششه. نگران نباشید خانوم.

متعجب نگاهش می‌کنم. دکتر مجابی محمد را با بیمار دیگری اشتباه گرفته. در فکر به اتاق بر می‌گردم و می‌گویم: من برم خاطره‌جان. اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن.

دخترک کف پاهای زرتاج را ماساژ می‌دهد. با لبخند سر تکان می‌دهد. کنار تخت می‌روم و به چشم‌های پر از اخم پیرزن نگاه می‌کنم. می‌پرسم: شما امری ندارین خانوم؟

با تفرعنی که مختص خود اوست جواب می‌دهد: نه، ممنون.

با لبخند از او و خاطره دور می‌شوم. در اتاق را که می‌بندم صدای عصبانی‌اش به گوشم می‌رسد: ذلیل‌مردَه آرام‌تر... نَمِبینی مریضِم، ناخوشِم؟!

به سوی آسانسور می‌روم و در همان‌حال شمارهٔ پوریا را می‌گیرم. جواب نمی‌دهد. دوست دارم فرخنده را بگیرم، اما پشیمان می‌شوم. تردید رهایم نمی‌کند. وارد کابین می‌شوم و بهیار تخت بیماری را وارد کابین می‌کند.

انتهای اتاقک می‌ایستم و دوباره شمارهٔ پوریا را می‌گیرم. بی‌فایده است. کابین می‌ایستد و من به بیماری که کیسهٔ سوندش را در بغل گرفته نگاه می‌کنم.

نمی‌دانم بروم یا بمانم!

اگر یکی از زرباف‌ها مرا در بخش مردان ببیند، آبروریزی می‌شود، اما...

به دنبال تخت بیمار از کابین خارج می‌شوم. نگران محمدم، اما پاهایم قدرتی برای رفتن ندارند. در هر گامی که برمی‌دارم بی‌اراده پشت سر و اطرافم را می‌پایم و دعا می‌کنم آن حوالی آشنایی مرا نبیند.

مقابل ایستگاه پرستاری می‌ایستم و باز هم چشم می‌چرخانم. پرستار نگاهم می‌کند و من با صدایی که ناخواسته آرام و حتی به پچ‌پچ شبیه شده می‌پرسم: آقای زربافان... محمد زربافان...

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_پنجاه_و_هفت

اجازهٔ تمام شدن حرفم را نمی‌دهد. به برد نگاه می‌کند و نگاهم رد نگاهش را می‌گیرد.

حالا میانهٔ کریدور بخش مردان ایستاده‌ام. اتاق محمد چند گام جلوتر است و من برای رفتن و دیدن حال مساعد او چقدر ناتوانم.

موبایل میان دستم می‌لرزد. راه می‌افتم و در همان‌حال به نام پوریا نگاه می‌کنم. آب دهانم را فرو می‌دهم و با نگرانی از شیشهٔ روی در به اتاق نگاه می‌کنم. محمد را می‌بینم که روی تخت نشسته و به پنجره زل زده. نفس راحتی می‌کشم. ظاهرا کسی کنارش نیست. می‌خواهم در را باز کنم اما دستم روی دستگیره خشک می‌شود. مرد جوانی با پاکتی آب‌میوه به تخت نزدیک می‌شود و من متعجب نگاهش می‌کنم. او لیوانی را پر می‌کند و من در حالی‌که موبایل هنوز

میان مشتم می‌لرزد، چهرهٔ نوه‌های زربافان را از نظرم رد می‌کنم. این جوان را نمی‌شناسم.

قدمی از در اتاق دور می‌شوم و همان وقت صدای پوریا را می‌شنوم. بهت‌زده به عقب برمی‌گردم. درست پشت سرم ایستاده. لباس نظامی به تن دارد و نفس‌نفس می‌زند. خنده‌ام می‌گیرد و می‌پرسم: تو اینجا چه مِکُنی؟

اخم‌آلود می‌پرسد: چرا جواب نمی‌دی عمه؟

-چرا آمدی؟ حاج‌باقر ببیندت که شر مِشَد!

دستم را می‌گیرد و با التهابی که نگرانم می‌کند می‌گوید: بریم.

غر می‌زنم: باشد! چرا دستمَه مِکَشی؟

جوابم را نمی‌دهد و با عجله از کریدور بخش می‌گذرد. حرکاتش برایم عجیب است. در تمام مدتی که در کابین شلوغ آسانسور کنارم ایستاده ساکت است. به صورت گرگرفته و اخم چشم‌هایش نگاه می‌کنم و عاقبت بی‌طاقت می‌پرسم: چیزی شدهَس؟ کسی حرفی زدهَس؟

نگاهش را از پوتین‌های سیاهش می‌گیرد و سرش بالا می‌آید. از چشم‌هایش غم می‌بارد. دلم ریش می‌شود و با خشم می‌گویم: به جان خودت حاج‌باقر یا شیوا حرفی زدَه باشَنا...

-عمه!

-بگو خب. جان به سَرِم کردی!

آب دهانش را می‌بلعد و می‌بینم که سیب گلویش می‌لرزد. دلم آشوب است. از کابین خارج می‌شویم و من مثل کودکی به دنبال او پا تند می‌کنم. میان شلوغی لابیِ بیمارستان صدا می‌زنم: پوریا! صبر کن پسر... چی شدهَس؟ تو که منَه دق دادی بچه!

یکی دو قدم جلوتر به عقب برمی‌گردد. دستم را می‌گیرد و با قدم‌هایی بلند به سوی درهای سکوریت می‌رود. لحنش خشمگین است. می‌گوید: بهت می‌گم عمه. از من بشنوی بهتره تا اینکه بقیه با متلک و طعنه بهت بگن!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_پنجاه_و_هشت

حالا روی پله‌های خیابان ایستاده‌ایم. قلبم دارد از سینه‌ام بیرون می‌زند. وحشت‌زده و نگران می‌پرسم: چی شدهَس جانِ عمه؟ خان‌جان خوب اَس؟ حسن‌دادا...

-شد یه بار فکر خودت باشی عمه‌مینا؟

این بچه چرا این‌جوری می‌کند؟!

نمی‌بیند دارم پس می‌افتم؟

حالا یک پله پایین‌تر ایستاده و من در سرمای عصرگاهی دارم می‌میرم که او دهان باز کند و حرف بزند.

می‌نالم: قلبِم دارد از جا کندَه مِشَد پسر. مِگی یا نه؟!

مردی با عجله از کنارم می‌گذرد و ناخواسته تنه می‌زند. ببخشیدی می‌گوید اما نمی‌بینمش. ماتِ چشم‌های غمگین پوریا شده‌ام. نفسی می‌کشد و در خیابان فردوسی چشم می‌چرخاند. دارد تصمیم می‌گیرد و من بین پلک‌زدن‌های او جان می‌دهم.

عاقبت زل می‌زند توی چشم‌هایم و بی‌رحمانه می‌گوید: ممدآقا، عموی فرخنده زن داره! درواقع زن و بچه داره!

جمله‌اش پیچیده نیست! شبیه همهٔ جمله‌هایی‌ست که روزهای هفت‌سالگی‌اش خودم بارها املایش را گفته‌ام و او نوشته است. فقط نمی‌دانم چرا الآن درک معنای این جمله این‌قدر سخت شده؟!

سرم کج می‌شود و خنده‌ام می‌گیرد. عمیق‌تر می‌خندم و می‌پرسم: خوبی؟!

چشم‌هایش را می‌بندد و چند لحظه بعد خیره به عمق چشمانم، شمرده اما تلخ می‌گوید: زن و بچه‌ش امروز اومدن بیمارستان. یه پسر هم‌سن و سال من داره. الآنم پیششه!

پلک می‌زنم و بعد وقتی نگاهم دوخته به پوریاست، پسر جوانی را می‌بینم که نکتار انبه را به سوی محمد می‌برد!

دوباره پلک می‌زنم و سعی می‌کنم نفس بکشم. باز هم پلک می‌زنم و چهرهٔ پوریا تار می‌شود. تقلا می‌کنم ببینمش، اما صورتش هر لحظه بیشتر در سیاهی فرو

می‌رود. نفس ندارم. هوا این بیرون یخ زده و هوایی نیست که آن را ببلعم.

چشم‌هایم نیمه‌باز هستند. خیابان فردوسی با همهٔ شلوغی‌اش مقابل نگاه منگ و تارم کج شده. دنیا سر و ته می‌شود و سقف آسمان تا قد من و پوریا پایین می‌آید. دستم را به هوای گرفتن سطح اتکا بلند می‌کنم و از میان آن نگاه باریک پوریا را می‌بینم که به طرفم خیز برمی‌دارد. کسی فریاد می‌زند و با آخرین رمقی که در جانم مانده مردی را می‌بینم که از کنار خیابان به سوی پله‌ها می‌دود. سقف آسمان روی سرم آوار می‌شود.

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_پنجاه_و_نه

پوریا رفته. چیزهای مبهمی به یاد دارم. او حرف از شیفت و پادگان زده بود و حالا من روی این تخت میان پرده‌های زرد اورژانس تنها مانده‌ام.

ازش خواسته‌ام به کسی چیزی نگوید و می‌دانم دهانش قرص است. حالا فقط باید بلند شوم و بروم. هر ناکجاآبادی غیر از محلهٔ راه چمان که می‌دانم همین حالا خبر ازدواج پنهانی محمد میان کوچه‌پس‌کوچه‌هایش پیچیده. نمی‌خواهم به حرف‌هایی فکر کنم که پشت سرم به راه افتاده؛ از دل‌سوزی خاله‌خان‌باجی‌ها گرفته تا شادمانی آنهایی که بی‌دلیل دوستم نداشتند.

به سِرُمی که خالی شده نگاه می‌کنم. بچه که بودم همیشه می‌ترسیدم هوای سِرُم خالی توی رگم بریزد و بمیرم، اما حالا فکر می‌کنم خوابیدن که این‌قدر ساده و خوب است، ببین مرگ چه حالی دارد!

کاش بمیرم!

کاش این کابوس بیست و چند ساله تمام شود!

خسته شدم بس‌که توی چشم اهالی محل هزار حرف نگفته را خواندم!

یکی از بدنامی‌ام می‌گفت و دیگری از خانه‌ماندگی‌ام و دیگری برای خان‌جانم دل می‌سوزاند که آبرویش را برده‌ام.

کاش بمیرم و تمام شود.

پرستار پرده را کنار می‌زند و یک‌راست به سوی سِرُم می‌آید. در سکوت نگاهش می‌کنم. سوزن را از رگم خارج می‌کند و من به سوز زخمی فکر می‌کنم که محمد زربافان روی قلبم نشانده.

زخم دوست داشتنم درد می‌کند.

از جای زخم اعتمادی که به یغما رفت خون می‌چکد و من میان دردی که توی بازویم پیچیده به این فکر می‌کنم چطور الآن زنده‌ام؟

چطور این‌همه جان دارم؟

چرا همان وقتی که محمد در کفش‌کن خانه‌مان ایستاد و عکسِ لورفته‌ام را توی صورتم کوبید نمردم؟

یا اصلا چطور بعد از پس گرفتن حلقهٔ نامزدی و به قول خان‌جان، دواِسمه شدنم همهٔ این سال‌ها ماندم و زندگی کردم؟

این‌که اسمش زندگی نبود!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_شصت

این‌که بنشینم پشت پنجره و یک وقتی از دیدن رنو پی‌کی‌ای که محمد خریده بود پنهانی ذوق کنم و بعدها برای پرایدش که به پژو تبدیلش کرد؛ آن‌هم وقتی در هیچ‌کدام از خوشی‌های زندگی‌اش جایی نداشتم.

خودم را فریب دادم.

با عشقی که همهٔ این سال‌ها برای من نبود خودم را فریب دادم و حالا این حال خراب، این آشوبی که باعث می‌شود مدام تهوع بگیرم حقم است.

با سستی روی تخت می‌نشینم و به کفش‌هایم نگاه می‌کنم.

دوزاده‌ساله که بودم دلم غنج می‌رفت برای یک جفت کفش دخترانه‌ای که آن وقت‌ها پشت شیشهٔ مغازهٔ آقای آمدی نزدیک شاهزاده حسین دیده بودم. سفید بود با یک روبان زرشکی که خیلی قشنگ با گره پاپیونی جمع شده بود. نزدیک عید بود. کفش‌ها را به خان‌جان نشان داده و با ذوق پرسیده بودم: اینا رَ برام مِخری؟!

هنوز اخمش را به یاد دارم. پایم را تکان می‌دهم، اما میلی برای پوشیدن آن کالج‌های سیاه ندارم. به مانتوی تنم نگاه می‌کنم. چروک شده و مقنعه‌ام بوی الکل و بیمارستان می‌دهد. آبجی‌ملی همیشه می‌گفت دختر خوب و سنگین‌سامان نباس رنگی‌رنگی بپوشَد!

و نپوشیدم!

توی کمدم جز چند دست لباس تیرهٔ بلند چیزی نیست. ساده‌لوحانه گمان می‌کردم هر چقدر به قول آبجی‌ملی سنگین‌سامان باشم، سادات‌خانم بیشتر مرا برای پسرش می‌پسندد.

نامزدی‌ام با پسرش به‌هم خورد، اما تا همین امروز به گره خوردن رشته‌ای که یک روزی با بدجنسی شیوا و پسر نصرت فرشچی پاره شده بود امید داشتم.

امید پوچ...

پردهٔ زرد کنار می‌رود و به مردی که مقابلم ایستاده نگاه می‌کنم. مغزم یاری نمی‌کند. طول می‌کشد تا نامش را به یاد بیاورم.

لبخند می‌زند. بی‌دعوت جلو می‌آید، دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد و می‌پرسد: خوبی؟ سرگیجه نداری؟

فاصله‌اش کم است و همین معذبم می‌کند. سرش را تکان می‌دهد و او این‌بار با سرخوشی می‌گوید: شانس آوردی اون جوون کنارت بود، وگرنه معلوم نیست رو پله‌های بیمارستان چطوری زمین می‌خوردی!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_شصت_و_یک

به چشم‌های میشی‌رنگش نگاه می‌کنم.

چشم‌های محمد هم میشی بود.

بود؟!

واقعیت همین است. من برای او همان سال‌ها تمام شدم و چه تلخ که این‌قدر دیر فهمیدم.

می‌خواهم بلند شوم، اما دکتر مجابی هنوز مقابلم ایستاده. اخم می‌کنم و او خودش را عقب می‌کشد. می‌پرسد: کسی هست بیاد دنبالتون؟

پایم را توی کالج مشکی می‌برم و فکر می‌کنم وقت خریدن این کفش‌ها از بازار خیابان امام دوستشان داشتم؟

سر تکان می‌دهم و او با نگرانی می‌گوید: آرام‌بخش گرفتید خانوم. پرستار گفته رانندگی نکنید؟

کیفم را روی دوشم می‌اندازم و نفس بلندی می‌کشم. حالا درست کنار پرده‌های زرد ایستاده‌ام. می‌گویم: رانندگی نمی‌کنم!

پرده را کنار می‌زنم و بوی بیمارستان حالم را به‌هم می‌زند. وقتی از اورژانس خارج می‌شوم می‌دانم که محمد هنوز اینجاست؛ یک طبقه بالاتر و من به روزهایی فکر می‌کنم که چقدر از پشت پرده می‌پاییدمش که از خانه بیرون بزند و من با بهانهٔ خرید کاغذ و خودکار و دفتر به دنبالش راه بیفتم.

پوزخند می‌زنم.

محمد تمام شد!

از حالا به بعد باید روی خاطرات بیست و چند ساله‌ام یک پرده بیندازم و گمان کنم از ابتدا چنین کسی توی زندگی‌ام نبوده.

هوا سرد است.

چیزی به پایان سال نمانده و به قول پوریا یک باقلواپزان وقت دارم.

به پرایدم که کنار خیابان پارک شده نگاه می‌کنم، اما حالی برای رانندگی ندارم.

پیاده راه می‌افتم. شب شده و هوا تاریک است.

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_شصت_و_دو

مغازه‌ها کم‌کم تعطیل می‌شوند. نمی‌دانم ساعت چند است. فرقی هم ندارد. برای کسی مثل من که آهسته و قدم‌زنان می‌رود تا به آن خانهٔ کلنگی بی‌نور برسد چه اهمتی دارد ساعت هفت باشد یا ده!

از فردوسی می‌گذرم و سبزه‌میدان را رد می‌کنم و وارد خیابان طالقانی می‌شوم. اینجا شلوغ‌تر است. به بساط ماهی‌فروش‌ها و هفت‌سینی‌ها نگاه می‌کنم و بی‌هدف مقابل یکی از آنها می‌ایستم.

دخترکی با انگشت کوچکش ماهی ریز سیاهی را به فروشنده نشان می‌دهد و می‌گوید: همینو می‌خوام!

نگاهم روی تنگ‌ها می‌چرخد. مرد به طرفم برمی‌گردد و می‌گویم: دو تا قرمزَشَه بدید.

چند لحظهٔ بعد با نایلونی پر از آب و دو ماهی بینوا راه می‌افتم.

مرد جوانی کاغذ عطری را مقابلم می‌گیرد و می‌گوید: یه تست کنید خانوم!

برعکس همیشه این‌بار کاغذ را می‌گیرم و بو می‌کنم. دماغم از سرما کیپ شده. می‌گویم: یه شیشه از همین بدید.

مرد می‌خندد: تشریف بیارید تو مغازه، عطرهای دیگه هم هست.

نق می‌زنم: همینَه مِخوام!

لبخند مرد مردد است. کمی بعد نایلکس کوچک عطر را توی کیفم می‌گذارم و دوباره راه می‌افتم.

حسن‌داداش شیشهٔ ادوکلنم را توی حیاط خرد کرده و خان‌جان روی ایوان با اخم غر زده بود: مَیَه مِشَد دخترَ جانَزَن (جوان) بوی عطرش تو ملّه (محله) بپیچد...؟!

مقابل کفش‌فروشی شلوغ است. زن جوانی با انگشت کفشی را به همسرش نشان می‌دهد. صدای حرف‌هایشان را نمی‌شنوم. به زور از بین دو زن می‌گذرم و مقابل شیشه می‌ایستم. موبایلم زنگ می‌خورد، اما به درک!

بدون وسواس وارد مغازه می‌شوم و میان شلوغی زنانی که کفش انتخاب می‌کنند، می‌گویم: کد هفتصد و سی و یک، سایز سی و هفتشَه مِدید؟

مرد جواب می‌دهد: سه رنگ داره، مشکی، سورمه‌ای، کرم. کدومشو بیارم؟

بی‌فکر می‌گویم: کرم!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_شصت_و_سه

چند لحظهٔ بعد مقابل آینه به خودم نگاه می‌کنم. کفش پاشنه‌بلند کرم‌رنگ برایم غریبه است. غیر از عروسی‌ها تا به‌حال پاشنه‌بلند نپوشیده‌ام؛ آن‌هم کرم رنگ و بندی!

زنی با لبخند می‌گوید: چه خوشگله!

در آینه نگاهش می‌کنم. شاید همسن‌وسالیم؛ با این فرق که او برای دخترش خرید می‌کند و من در چهل و دو سالگی هنوز برای انتخاب رنگ کفش پر از تردیدم.

از مغازه خارج می‌شوم و بی‌مکث وارد فروشگاه کناری می‌شوم. کیسهٔ کفش و کیفم را روی صندلی می‌گذارم و در قفسه‌ها چشم می‌چرخانم. زن جوان با لبخند می‌پرسد: چه کمکی می‌تونم بکنم؟

به استند لاک چشم می‌دوزم. آبجی‌ملی لبش را گزیده و با صدایی آهسته گفته بود: خان‌جان مِکُشَدَت! خودت برو بی‌صدا پاکش کن!

پاکش کرده بودم!

در خانه‌ای با آن تعصب و سخت‌گیری حتی روزهایی که عذر شرعی هم داشتم باید سر سجاده می‌نشستم. خان‌جان یادم داده بود و حالا دیدن رنگی‌رنگی‌های لاک و رژ لب و انتخاب و خریدشان برایم به اندازهٔ آزمون کنکور سخت است.

دخترجوان مکث و تردیدم را که می‌بیند خود شیشه‌ای لاک برمی‌دارد. مقابل کانتر می‌ایستد و وقتی دستم را آرام جلو می‌کشد می‌گوید: فکر کنم این بهتون بیاد!

به رنگ صدفی ناخنم نگاه می‌کنم. خانم مدیرها لاک نمی‌زنند. دخترهای سنگین‌مآب آرایش نمی‌کنند. در نظر خان‌جان و حسن‌داداش روسری رنگی قباحت دارد. آب دهانم را می‌بلعم و بی‌اینکه بخواهم با بغض به دختر جوان نگاه می‌کنم. به زور بیست سال دارد. شاید اگر به وقتش رفته بودم سر خانه و زندگی‌ام حالا یک دختر همسن‌وسال او داشتم.

دست خودم نیست و اشک سمج از کنار بینی‌ام سر می‌خورد.

لبخند دخترک می‌پرد و با نگرانی می‌پرسد: خوبید؟
سرم را تکان می‌دهم، اما خوب نیستم.

بیست و دو سال به سراب دل خوش کرده بودم.

بیست و دو سال چنگ زده بودم به یک امید پوچ.
زندگی نکردم. شاد نبودم. مهمانی و سفر و دورهمی نرفتم، چون می‌خواستم سنگین‌سامان باشم!

چون محمد و خانواده‌اش از دختری که به قول حسن‌داداش جلف و سبک‌سر لباس می‌پوشید بدشان می‌آمد.
زندگی نکردم چون می‌خواستم مقبول محمد باشم!

مرد عوضی‌ای که همهٔ این سال‌ها زن داشت و منِ خر نفهمیدم!

نفهمیدم!

به هق‌هق می‌افتم و دختر کانتر را دور می‌زند.

در سکوت مغازه‌ای که با شلوغی بیرون در تضاد است، بی‌حرف و سخن بغلم می‌کند و من در آغوش دختری که می‌توانست دخترم باشد برای روزهای بی‌حاصل زندگی‌ام زار می‌زنم.

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_شصت_و_چهار

.....

رسیده‌ام به راه چمان. مقابل نانوایی صف بلندی‌ست و پاهای من برای رفتن جان ندارند. از همین‌جا می‌توانم چادر سورمه‌ای صدیقه خانم را بشناسم. اصلا غیر از او کیست که چادر نخی سورمه‌ای با گل‌های ریز آبی به سرش کند؟

کاش راه دیگری بود، اما نیست. ناچارم با او و با همهٔ راه چمان روبه‌رو شوم. کیسه‌های خرید را به دست دیگرم می‌دهم و با سری که پایین افتاده راهی می‌شوم. از کنار صف که رد می‌شوم صدایش را می‌شنوم:

میناخانِم شمایی؟ سلام ببمجان!

نفسم بخار غلیظی‌ست که از حلقم بیرون می‌ریزد. نیم‌نگاهی به او می‌اندازم و تنها می‌توانم سرم را تکان دهم. می‌خواهم بروم، اما او رهایم نمی‌کند. در صف بلندی که آقارحمت و کبراخانم و زینت‌خانم هم میانش

ایستاده‌اند می‌خندد و دندان‌های مصنوعی‌اش را به رخم می‌کشد. می‌گوید: تنگامَه (تنگای وقت) برمِگردی‌تان خوب اس نومزادَتان (نامزدتان) بددل نَمِشَد!

بلندتر می‌خندد و حرفش را ادامه می‌دهد: آهان دیَه! (بله دیگه) حتما اَ این چرت‌گوزا (آدم مدعی) نیست الکی هی پیلَه کند!

چادرش را جلوی دهانش می‌کشد و جدی‌تر می‌پرسد: حالا چی‌کاره‌س؟ دُکّان دارَد؟ کارمند اس؟ نباشد عین خودت معلم اس؟!

نچی‌نچی می‌کند و با صدای بلد فکر می‌کند: سِندِ سال‌تان (سن و سال) به هم مِخورَد؟ نباس از زور خانه‌ماندگی بری‌تان زن پیرکفتار بشیتانا! (یک‌وقت از زور تنهایی و بی‌شوهری زن مرد پیر نشوی)

رقیه‌خانم جلو می‌آید. چادرش را جلو می‌کشد و می‌خندد. رو به صدیقه‌خانم زبان می‌ریزد: دِردو (آدم حیله‌گر) رَ ببینا! دخترَه رَ شوور دادن صدا از سنگ درآمد، از صفیه‌خانِم درنیامد!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_شصت_و_پنج

شرشرِ عرق را روی گردنم حس می‌کنم. نفس ندارم. مقنعه‌ام را جلو می‌کشم به این امید که کمی هوا بیاید و نفسم برگردد. می‌خواهم بروم، اما این‌بار زینت خانم است که بیانات می‌فرماید: خوشِم آمد. خوب قاخُنجی (درد دادن) به پسر زرباف دادی‌تان. پسرهٔ هوکه‌ور (زورگو) قُرساقش برنَمِداشت (دلش نمی‌خواست) یه قدم بیاد جلو، حالا بشیند فشار بخورد!

اکرم خانم جواب می‌دهد: اونم که زن گرفته‌س!

زینت‌خانم چادرش را جلو می‌کشد و متعجب می‌پرسد: وا؟ کِی گرفته‌ست؟ شما دیدیتان؟

چشم از آن صف و آدم‌هایش می‌گیرم و راه می‌افتم. صدای صدیقه‌خانم پشت دیوار نانوایی به گوشم می‌رسد: کوجای کاری‌تان زینت‌خانِم؟ امروز شیوا، عروس سادات خانِم دار دار کرد همهٔ مَلّه فهمیدن!

رقیه‌خانم با قهقهه می‌گوید: خَجّه‌خبرچین اس دیَه!

پا تند می‌کنم و از خم دیوار خانهٔ آقای گروسی می‌گذرم و میان برف یخ‌زده زیر تیر برق ماشین حسن‌داداش را می‌بینم که درست زیر پنجرهٔ خانه‌مان پارک شده. پای رفتنم سست می‌شود. امشب نایی برای دیدن بقیه ندارم. حرف این آدم‌ها، آن نگاه‌های پر از سوال، شماتت‌ها، دلسوزی‌ها، امشب هیچ‌کدام را نمی‌خواهم. کیسه‌های خرید در دستم سنگین شده. بین رفتن و ماندن گیر کرده‌ام. بی‌اراده یک قدم به عقب برمی‌گردم، اما نگاهم با نگاه مرتضای فرشچی گره می‌خورد. دارد از خانهٔ پدرش خارج می‌شود. روی برف‌های یخ‌زده مکث می‌کنم. نه جایی برای رفتن دارم و نه پایی برای ماندن!

سرش را به نشانهٔ سلام تکان می‌دهد و من نگاه از او می‌گیرم. ویلانی و بی‌سر و سامانیِ الآنم را مدیون اویم. برمی‌گردم سوی خانه و وقتی آهسته‌آهسته پیش می‌روم فکر می‌کنم مگر نمی‌گفتند خدا دیرگیر اما شیرگیر است؟ چه کسی بود که از کارما حرف می‌زد؟ چرا من هیچ نشانه‌ای از چوب خدا ندیدم؟

پشت در خانه می‌ایستم و وقتی با دست‌های یخ‌زده و سِرشده کلید را در قفل در می‌چرخانم هنوز می‌توانم سایهٔ نگاهش را ببینم. وارد می‌شوم و یادم می‌رود یک روزی بیست و چند سال پیش توی همین کوچه برای حسن‌داداش زار زده و نالهٔ دل می‌رود ز دستم سر داده بود!

پوتین‌های برفی‌ام را از پا درمی‌آورم و فکر می‌کنم چرا حسن‌داداش نزده بود توی دهانش؟ چرا خان‌جان زل زده بود به من و منتظر بود اجازهٔ خواستگاری بدهم؟ چرا هر وقت با آبجی‌مَلی حرفم چپ آمد خانه‌ماندگی‌ام را توی سرم کوبید؟

چرا توی چهل و دو سالگی هنوز جرأت ندارم از خانهٔ مستقل حرف بزنم و یک‌بار توی نگاه بقیه بگویم می‌خواهم بروم؟!

بوی سیگار می‌آید!

در را باز می‌کنم و سرفه‌های خان‌جان توی گوشم می‌نشیند. حسن‌داداش به مخده تکیه داده و سیگارش را توی زیرسیگاری می‌تکاند. سلامی می‌دهم و به سوی

اتاق می‌روم، اما خان‌جان یک‌باره به حرف می‌آید. حرف که...

زار می‌زند: خودِتَه بدبخت کردی واس خاطر کی؟

نمی‌مانم!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_شصت_و_شش

می‌روم توی اتاق و صدای آبجی‌ملی را از پشت دیوار می‌شنوم: جانِ عزیزت شروع نکن خان‌جان. مغزم دارَد مِریزَد تو دهنِم!

مقنعه را از سرم می‌کشم و مقابل آینه به خودم نگاه می‌کنم. خط خنده کنار بینی‌ام جا انداخته و بین دو ابرویم عضلهٔ اخم نشسته. لبخندم از گریه شور است. پیر شدم!

صدای خان‌جان شور و پر سوز به گوشم می‌رسد: اینهمَه خواستگارَ رد کردی واس خاطرَ کی؟ واس پسره‌یی گوگالِ (سوسک سیاه) سادات‌خانِم؟ همهٔ این

سالا پسره زن داشت مینا! مِفهمی؟ بچه داشته‌س! پسره‌شَه زن مِدَد این روزا! اون وقت تو... ای خدا کور بودیمان ندیدیمان!

با مانتویی که هنوز به تن دارم عقب می‌روم و لب پنجره می‌نشینم. عادت است دیگر. دست خودم که نیست. کمی گوشهٔ پرده را کنار می‌زنم و به پنجرهٔ خانهٔ روبه‌رویی نگاه می‌اندازم، اما بعد با پوزخندی تلخ آن را رها می‌کنم. آبجی‌ملی با غیظ می‌گوید: چند نوبَه گوفتم این پسره‌یی شونقورمونقور (مست و خمار) زنم نداشته باشد اما صیغَه‌میغَه زیاد تو دست و بالش دارد! گوفتم اما ریش نداشتم حرفِم برو داشته باشد!

خنده‌ام می‌گیرد. حالا که به اینجا رسیده تعارف را کنار گذاشته‌اند. البته که دیگر فرقی هم ندارد. محمد جواب سال‌ها صبر و سکوتم را کف دستم گذاشته و دیگر زبانی برای دفاع از او ندارم.

سایهٔ حسن‌داداش را می‌بینم که به در نزدیک می‌شود. میان درگاه می‌ایستد و صاف نگاهم می‌کند. لبخند می‌زنم، مثل همهٔ آن لحظه‌هایی که زیر پتو یا توی حمام گریه می‌کردم و مقابل بقیه با خونسردی لبخند

می‌زدم. راهش را خوب بلدم. تظاهر کردن به آرامش و بی‌خیالی کار بیست و چند ساله‌ام است.

نفس بلندی می‌کشد و می‌پرسد: خوبی؟!

لبخند از لبم پر می‌زند و ابروهایم به‌هم می‌چسبد. معنای سوالش را نفهمیده‌ام. جلوتر می‌آید و این‌بار با لحنی که برایم غریبه است می‌گوید: از صبح نگرانت بودم. خوبی خواهر؟!

بند تلنگر بودم انگار! نقاب از صورتم می‌افتد و اشک از چشمم می‌ریزد. سرم را پایین می‌اندازم و ناخنم را توی گوشت دستم فشار می‌دهم به این امید که جلوی این گریهٔ بی‌وقت را بگیرم، اما او نمی‌رود. کنارم روی رف پنجره می‌نشیند و برای اولین بار توی این بیست و اندی سال دستش را دور شانه‌ام می‌اندازد. بوی سیگارش توی بینی‌ام پخش می‌شود. از صبح همین را می‌خواستم؛ یک شانه، یک پناه، یک آرامش، هرچند نیم‌بند!

بغضم آب می‌شود و به آغوش او پناه می‌برم. از آن روزی که محمد در کفش‌کن خانه سرم فریاد زد و

سادات‌خانم حلقهٔ نامزدی را پس گرفت منتظر این آغوش بودم.

به هق‌هق می‌افتم و در همان‌حال که به پیراهنش چنگ زده‌ام بوی عطر آبجی‌ملی را حس می‌کنم. جلوتر می‌آید و مقابل پای ما روی فرش می‌نشیند. او هم به گریه می‌افتد و سرآخر خان‌جان است که برعکس همیشه زبانش به لغزخوانی باز نمی‌شود. صدای گریه‌هایش را می‌شنوم و باورم می‌شود مصیبتی که سرم هوار شده سنگین‌تر از چیزی‌ست که تصور کرده‌ام.

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_شصت_و_هفت

شوخی که نیست. به اندازهٔ تولد تا بزرگ شدن یک فرزند به این پنجره زل زدم و منتظر ماندم. دل به سراب بستم و رویا بافتم، اما همگی‌شان پوچ بودند.

چه احمق بودم.

حسن‌داداش می‌پرسد: بریمان خانَه‌یی ما؟

خجالت‌زده خودم را عقب می‌کشم. هیچ‌وقت احساسم این‌قدر عیان و آشکار نبود. ما با هم صمیمی نبودیم و حالا این نزدیکی و دلجویی شرمگینم می‌کند.

روی صورت خیسم دست می‌کشم. این‌بار آبجی‌ملی‌ست که می‌گوید: بریمان پیش ما. نگار و نسرین بدانن می‌آی خوشحال مِشَن.

دگمه‌های مانتوام را باز می‌کنم و با لبخندی خجالت‌زده می‌گویم: می‌خوام برم حموم، بعدم... یه سری جزوه‌ست... واسه ضمن خدمت... باید اونا رو کامل کنم.

زبان خان‌جان دوباره نیش‌دار می‌شود: اِنقزَه کار کردی کوجا رَ گرفتی؟!

حسن‌داداش تشر می‌زند: پیلَه نکن خان‌جان... ماشالله دخترمان موفق اس! خانِم‌مدیر اس! شوخی کی نی!

به چشم‌های میشی‌رنگش نگاه می‌کنم. رو ندادن به دختر و تعریف نکردن از او جزیی از فرهنگ بیمار خانوادهٔ ماست و حالا این تعریف‌ها...

از کنارش بلند می‌شوم و به سوی کمد می‌روم. اگر ماحصل عمرم رسیدن حسن‌داداش به این باور باشد که دختر هم جزئی از آفرینش خداست و می‌تواند مایهٔ افتخار خانواده باشد برایم بس است. بلوز و دامنی از کمد بیرون می‌کشم و بی‌اراده به یاد پرستو و پریسا می‌افتم و دعا می‌کنم بخت‌شان به کوتاهی بخت عمه‌شان نباشد.

موبایلم در کیف ویزویز می‌کند. خان‌جان به سوی در اتاق که می‌رود می‌گوید: ملی... ایَه مِمانی کی سفره رَ بنداز اگرم مِری که زودتر برو... دیروقت اس!

موبایلم را درمی‌آورم و به شمارهٔ ناآشنا نگاه می‌کنم. حسن‌داداش زیر لب لااله‌الاللهی می‌گوید و از لب پنجره پایین می‌آید. جواب می‌دهم: بله؟!

مرد غریبه‌ای پاسخ می‌دهد: الو... سرکار خانم شیردست؟

-بله، خودمم! شما؟

آبجی‌ملی در آستانهٔ رفتن از اتاق نگاهم می‌کند و من از کنار شانه‌اش به نور ماشینی که مقابل پنجره پارک می‌کند نگاه می‌اندازم. ملیحه رد نگاهم را دنبال می‌کند

و مرد توی موبایل می‌گوید: باید ببخشید خانوم. خاطره‌جان خواستن مزاحم شما بشم!

نام خاطره نگرانم می‌کند. می‌پرسم: چیزی شده؟ خاطره که بیمارستان بود. شما...

توی حرفم می‌آید: مجابی هستم سرکار خانوم. پسر خانم زرتاج.

بالاخره قفل ذهنم باز می‌شود و نفسی می‌کشم. می‌گویم: بله، خاطرم اومد. فقط...

-منزل‌تون همین خونهٔ یه‌طبقهٔ سیمانیه؟ پلاک...

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_شصت_و_هشت

مکث می‌کند و درست همین لحظه صدای بسته شدن در ماشین را هم از توی موبایل هم از پشت پنجره می‌شنوم. بی‌اراده به سوی پنجره می‌دوم و پرده را کمی کنار می‌زنم. دکترمجابی به دنبال دیدن پلاک خانه در و دیوار را می‌کاود. پرده را رها می‌کنم و با

نگرانی بیشتری می‌پرسم: چی شده آقای دکتر؟ خاطره خوبه؟

نفسی می‌کشد و با کلافگی می‌گوید: خوبه... الآن حالش خوبه شکر خدا. فقط ناچار شدیم چند تا بخیه به پیشونیش بزنیم.

وحشت‌زده می‌پرسم: چرا؟ منکه ظهر دیدمش خوب بود.

صدای زنگ در را می‌شنوم. شالی روی سرم می‌اندازم و موبایل را روی میز می‌گذارم. به سوی در می‌دوم. حسن‌داداش با حیرت وسط هال ایستاده و نگاهم می‌کند. خان‌جان متحیر می‌پرسد: چی شده اس؟

توی کفش‌کن دمپایی‌های قرمز خان‌جان را می‌پوشم و در را باز می‌کنم.

دکترمجابی لبخند می‌زند.

نگاهی به سراپایم می‌اندازد و روی دمپایی‌های قرمزم مکث کوتاهی دارد. وقتی نگاهش دوباره بالا می‌آید دیگر لبخند به لب ندارد. می گوید: مزاحم شدم!

نگران و بی‌توجه به حرف او می‌پرسم: خاطره چی شده؟

بدون حاشیه و حرف اضافه‌ای می‌گوید: مادرم تو عصبانیت یه لیوان به طرفش پرت کرده. الآن خوبه اما پیشونیش...

ناباورانه با چشم‌هایی که تا انتها باز شده‌اند می‌گویم: اون بچه مادر نداره!

نگاهش پایین می‌افتد و تأسف‌بار زمزمه می‌کند: می‌دونم... و متأسفم! اصرار داره شما رو ببینه. ترسیده. نشونی شما رو خودش بهم داد. اگه لطف کنید تشریف بیارید...

حسن‌داداش از پشت سرم می‌گوید: مِخوای من برسانمت!

منگ و مات نگاهش می‌کنم. دکتر مجابی می‌گوید: ماشین هست. اگه...

میان حرفش می‌روم و با اخمی تند می‌گویم: شما بفرمائید، من خودم...

حرفم ناتمام می‌ماند.

ویتارای سفیدش را چند سال پیش خریده بود و همهٔ مدتی که حاج‌باقر برایش قربانی می‌کرد و بوی جگر در محله پخش بود، من مثل نوعروسی شرمگین از پشت پنجره ماشین سفیدش را دید می‌زدم و ذوق می‌کردم. در رویاهای سی و چهار پنج سالگی‌ام تا گل زدن همین ماشین و دور دورِ شب عروسی هم رفته بودم من احمق!

ویتارای سفید جلوتر می‌آید و به رانندهٔ غریبه‌اش نگاه می‌کنم. پسر جوان شبیه هیچ‌کدام از نوه‌های ساداتخانم نیست. زیر پنجرهٔ خانهٔ زربافان توقف می‌کند و درست همین لحظه در خانه‌شان باز می‌شود. اکرم با اسفنددان بیرون می‌آید و دور ماشین می‌چرخد. نفسم تنگ می‌شود.

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_شصت_و_نه

قدمی عقب می‌روم و به در می‌خورم. سنگینی نگاه دکتر مجابی را حس می‌کنم و سنگینی نگاه موذیانهٔ شیوا را که حالا میان در خانهٔ مادرشوهرش ایستاده. زنی از ماشین پیاده می‌شود و من به چشم‌های درشت و کشیده‌اش نگاه می‌کنم. موهای سیاهش از گوشه و کنار روسری و چادر روی پیشانی‌اش ریخته. به کسی نگاه نمی‌کند. کیفش را زیر چادر جابه‌جا می‌کند و بعد به سوی محمد برمی‌گردد.

من می‌میرم!

او بازوی محمد را می‌گیرد و من اینجا دو سه متر دورتر دارم می‌میرم!

حسن‌داداش حالا کنارم ایستاده و زل زده به زربافان. آبجی‌ملی هم آمده و خان‌جان و همسایه‌ها کم‌کم توی کوچه سرک می‌کشند.

نفس ندارم. اکرم قربان‌صدقهٔ برادرش می‌رود و حاج‌باقر با لحن پر و بمش می‌گوید: امیدجان، عمو دست باباتو بگیر!

چانه‌ام می‌لرزد. دنبال پناه می‌گردم تا جلوی سقوطم را بگیرم.

محمد حالا کنار ماشین ایستاده. مکث می‌کند و بعد با سستی سرش را بالا می‌آورد. نگاهم می‌کند و همان وقت زن غریبه بازویش را می‌گیرد. سادات‌خانم با صدای بلندی می‌گوید: بیا هدیَه‌جان... بیا عروسِم!

دکترمجابی از بالا نگاهم می‌کند و آرام می‌پرسد: خوبی؟

قلبم تند می‌زند. نگاه بی‌رنگم بالا می‌رود و بی‌صدا لب می‌زنم: بریم...!

پلک می‌زند. سر تکان می‌دهد و ریموت می‌زند. بدون نگاه به پشت سر به سوی ماشینش می‌روم و او برایم در جلو را باز می‌کند. به پشت سر نگاه نمی‌کنم. به سردی و سنگینی یک ربات روی صندلی رها می‌شوم و لحظهٔ آخر قبل از اینکه دکتر مجابی حرکت کند، محمد را در آینهٔ ماشین می‌بینم. میان کوچه ایستاده و وقتی یک دستش در دست پسرش است و دست دیگرش را هدیه گرفته به دور شدن ماشین سیاه دکتر نگاه می‌کند.

یک روزی توی این کوچه عشق بود، من بودم و محمد زربافان، اما قسمت نبود!

ما قسمت هم نبودیم!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_هفتاد

کسی گونه‌ام را می‌بوسد؛ محکم!

نمی‌بینمش. اصلا آنجا نیستم. مانده‌ام در نگاه آخر مینا و دست غریبه‌ای که لحظهٔ آخر قبل از سوار شدنش به ماشین بازویش را گرفته بود.

نگاهم با کرختی بالا می‌آید. اکرم دود اسفند را به صورتم دود می‌کند و یسنا، دختر بزرگش با شادمانی می‌رقصد. حرکت دست‌ها و پاهایش به کندی یک فیلم سیاه و سفید قدیمی به چشمم می‌آید. چادر به سر دارد، اما می‌رقصد. وسط این واویلایی ذهنم می‌دود سوی فیلم سیاه و سفیدی که دور از چشم بزرگ‌ترها با فاطمه و مینا و اکرم دیده بودیم.

آن وقت‌ها چند ساله بودم؟!

باقر ویدئو آورده بود و دخترها ذوق سیندرلا و سفیدبرفی را داشتند. صفیه‌خانم با مینا و ملیحه آمده بود خانهٔ ما و فاطمه با هیجان مثل یک وردست خوب دور باقر می‌چرخید تا ویدئو زودتر راه بیفتد.

سیندرلا و گنج قارون ماحصل آن مهمانی عصرگاهی بود، اما چند روز بعد باز هم مینا به دعوت فاطمه به خانه ما آمده بود.

پلک می‌زنم و جای یسنا، مینا را می‌بینم که از دیدن رقص شهناز تهرانی زیر آن چادر گلدار در قاب تلویزیون خجالت کشیده بود.

کسی بازویم را می‌کشد سوی اتاق و من بی‌اراده به جانب او برمی‌گردم.

امید است؛ امیدِ هدیه!

در سیاه‌ترین شب زندگی‌اش، اسم پسری را که در بیمارستان امام‌رضای تبریز به دنیا آورده بود گذاشت **امید!**

آن وقت‌ها تنها امدیش برای ادامهٔ زندگی همین نوزاد پشمالوی چهارکیلویی بود.

روی تخت دراز می‌کشم و از کنار شانهٔ یسنا که هنوز زیر چادر گلدار می‌رقصد، به پنجره نگاه می‌کنم.
روزهای دبیرستان وقتی کلاهم را روی سر می‌کشیدم از گوشه همین پنجره حواسم به خانهٔ روبه‌رویی بود.

مثل یک قانون ثبت نشده وظیفه داشتم مینا و فاطمه را تا مدرسه اسکورت کنم.

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_هفتاد_و_یک

عصبی‌ام می‌کردند. پچ‌پچ‌های پر از خنده‌شان و نگاه‌های گاه و بی‌گاه عابران گذر کفرم را درمی‌آورد.

حال و احوال‌شان با گربه‌های محل و قربان‌صدقه‌هایشان برای سگ‌های سرمازده خسته‌ام می‌کرد، اما عادت کرده بودم هر روز صبح دو دختر دوازده‌سیزده‌سالهٔ لوس را با کاپشن‌های بادی صورتی و سبز برسانم به مدرسه و گاهی حتی خرج پفک مینو و بیسکوئیت پتی‌بورشان به گردنم می‌افتاد، اما حال خوشی داشت آن نزدیکی، آن حواس‌جمعی، حال

خوشی داشت دیدن انگشت‌های مینا که با پفک نارنجی شده بود و دیدن گل‌های رزی که روزهای بهار برای معلمش از حیاط خانه‌شان می‌چید.

به یسنا نگاه می‌کنم که هنوز قر می‌ریزد. نگاه می‌چرخانم و این‌بار میان شلوغی هدیه را می‌بینم که جایی کنار پنجره ایستاده و جلوتر نمی‌آید. خجالت می‌کشد؛ می‌دانم!

در تمام این سال‌ها فاصله‌اش را، حریمش را، حد و اندازه‌اش را حفظ کرد و من برای همهٔ دوری کردن‌هایش از او ممنونم.

نفس می‌کشم و سینه‌ام سنگین می‌شود. میان سر و صدا به سوی در می‌چرخم. فرخنده آنجاست.

با پالتویی بر تن، شالی روی سر و نگاهی که جز غریبگی و حتی اخم چیزی در آن نمی‌بینم.

دستش را روی چهارچوب در گذاشته و سفیدی باند مچ دستش به یادم می‌آورد که عشق قانون ندارد. آن‌قدر که دخترکِ باقرِ ما عاشقِ پسرکِ حسن شیردست می‌شود و آتش زیر خاکستر آن عشق شورانگیز قدیمی را شعله‌ور می‌کند.

از او نگاه می‌گیرم و دوباره به پنجره چشم می‌دوزم. دلم، فکرم، آرامشم، آرزوهایم همه گره خورده به نگاه میناست؛ دختری که همین چند لحظهٔ قبل مقابل چشمان من با دکترمجابی رفت و حسن‌داداشش مخالفت نکرد.

هدیه به سوی پنجره می‌رود و کمی پرده را کنار می‌زند. برف می‌بارد و دل من می‌رود برای سال‌هایی که دخترک شیردست پشت پنجرهٔ خانهٔ روبه‌رویی برای تعطیلی مدرسه‌ها دعا می‌خواند.

هدیه از همان‌جا که ایستاده نگاهم می‌کند و بعد به خانهٔ روبه‌رویی چشم می‌دوزد. اولین بار است به اینجا آمده و یقینا او هم زیر این برف به دنبال چشم‌های دختری‌ست که می‌داند از روزهای نوجوانی دلم را برده بود.

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_هفتاد_و_دو

پرده را رها می‌کند و میان شلوغی اکرم و فاطمه و خان‌جان نگاهم می‌کند، اما سرآخر شرمگین نگاهش را پایین می‌اندازد.

او را با همین شرم شناختم؛ از همان نوبهٔ اول که دیدمش!

آن وقت‌ها یک دختر هجده‌سالهٔ خجالتی بود؛ با روسری ترکمن و پیراهن بلند گلدار پشت دیوار آشپزخانهٔ منزل ننه‌نبات ایستاده بود و گریه می‌کرد.

سرم را روی متکا می‌گذرام و میان حرافی خواهرها چشم‌هایم را می‌بندم. مینا می‌آید و پشت پلکم می‌نشیند؛ با همان حال شماتت‌بار و نومیدش.

چشم باز می‌کنم و فرخنده را می‌بینم. میان شلوغی و رفت و آمد مادر و خواهرها، سرزنش‌بار به من زل زده.

امید کنارم می‌نشیند. لیوانی آب‌میوه در دست دارد. می‌گوید: طبیعیه، براتون خوبه... بابا!

به چهرهٔ مردانه‌اش نگاه می‌کنم. زود بزرگ شد؛ آن‌قدر زود که در جایی مثل صوفیانِ تبریز تبدیل شد

به یک همراه برای مادرش و جای خالی خیلی‌ها را برای برایش پر کرد.

جای خالی یکی مثل من که همهٔ هنر و نقشم در زندگی جوانی مثل او شریک شدن نام فامیلم بود و برای هدیه خریدن آبرو و حرمتی که اگر می‌شکست، دودمان این دختر را به باد می‌داد.

اکرم زبان می‌ریزد: هدیَه‌جان غریبی نکن ببم‌جان. بیا بشین پیش شوهرت!

به هدیه نگاه می‌کنم و بعد به سوی اکرم برمی‌گردم. آدم‌های این خانه، آدم موقعیت‌های یک‌هویی هستند.

نه آن وقتی که یک‌هو نامزدی‌ام با مینا به‌هم خورد کسی اعتراضی کرد و نه حالا که یک‌هو پای همسرِ اسمی‌ام به این خانه باز شده کسی حیرت و بهتش را نشان می‌دهد.

همه یک‌جوری هدیه‌جان می‌گویند و امید را تحویل می‌گیرند که گویی سال‌هاست به این خانه رفت و آمد داشته‌اند؛ همه به غیر از فرخنده!

البته او هم متعجب نیست، خشمگین است!

بوی جگر کباب‌شده حالم را به‌هم می‌زند.

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_هفتاد_و_سه

صادق همسر فاطمه با سینی نان و جگر جلو می‌آید. از کنار شانهٔ او خان‌جان را می‌بینم که توی هال با سیخی جگر مقابل باقر ایستاده و به زور سعی دارد تکه‌ای در دهان او بگذارد.

خان‌جان است دیگر!

نام باقر قسم سنگینش است. اصلا او را همیشه جور دیگری دوست داشت؛ یک‌جور ناجور!

لقمه را از دست صادق می‌گیرم؛ بی‌میل و بعد وقتی آن را می‌جوم باز هم میناست که می‌آید و می‌نشیند وسط مغزم! گفته بود نامزد کرده!

گفته بود عید عروس می‌شود!

همهٔ این‌ها را گفته بود و من احمق گمان می‌کردم بلوف می‌زند. بلوف نبود. امشب مقابل چشمان حسن‌داداشش با دکتر مجابی رفت. حالا اینکه توی قلبم می‌جوشد و بالا می‌آید خون دلی‌ست که نفسم را می‌برد.

صدای خندهٔ دخترها را از هال می‌شنوم. امید هم رفته و شاید باقر او را به حرف گرفته

حالا فقط منم و هدیه. نگاهش می‌کنم. آن حال خجالتی‌اش را هنوز هم دارد. با تردید جلو می‌آید و من به موهای سیاهش که از پس روسری روی پیشانی‌اش ریخته نگاه می‌کنم.

در تمام این سال‌ها موهایش را ندیدم. همیشه حجاب داشت. هر دو می‌دانستیم محرمیت به آن چند جملهٔ عربی نبود. محرمیت به دلی بود که بین ما تپشی نداشت.

جز در موارد معدود دستش را نگرفته‌ام.

هر دو خواسته بودیم که از هم دور باشیم؛ بدون هیچ آزار و مزاحمتی.

یک شبی میان هوهوی بادی که برف را به پنجره‌های چوبی خانهٔ پدرش می‌کوبید، توی نگاهم گفته بود همین که پسرش را داشته باشد برایش کافی‌ست.

کنارم می‌نشیند و با حوصله لقمه‌ای درست می‌کند. به دست‌هایش نگاه می‌کنم. دست‌هایش ظریف نیستند. سر انگشتانش رد زخم‌های قلاب قالی‌بافی دیده می‌شود و آن حلقهٔ ساده را هنوز دارد؛ روی انگشت دست چپش.

#راه_چمان
#آزیتاخیری
#پارت_هفتاد_و_چهار

لقمه را به طرفم می‌گیرد و دور از شلوغی آن بیرون نرم و آهسته می‌پرسد: میناخانوم بود؟

سرم پایین می‌افتد و او این‌بار می‌پرسد: اون دکتره... دکترمجابی... بیمارستان بود... اون چی‌کاره‌شه؟

لقمه را بازی می‌دهم و لب می‌زنم: نمی‌دونم!

هیچ تلاشی برای نزدیک شدن نمی‌کند و این خوب است.

زمزمه می‌کند: شاید مریض داره... دوایی چیزی می‌خواد.

سکوت می‌کنم. این وقت شب هیچ پزشکی نمی‌آید جلوی منزل کسی که برایش دارو بیاورد.

نمی‌دانم!

بُعد بیمار و سمی ذهنم فعال شده و رهایم نمی‌کند.

اکرم می‌آید توی اتاق. سینی را از روی تخت برمی‌دارد و رو به هدیه با لبخند می‌گوید: کلی حرف داریمانا (داریم‌ها)! فکر نکنی ولت مِکنما ببم‌جان!

لبخند هدیه روح ندارد. اکرم می‌رود و هدیه وقتی گل‌های پتو را نوازش می‌کند می‌گوید: قرارمون یادمه ممدآقا، فقط خان‌جان که زنگ زدن...

حرفش را می‌خورد. نگاهم می‌کند و با دلی تنگ می‌گوید: شوخی که نیست. بیست و یکی دو ساله اسمتون سایهٔ سرمه! می‌دونم بد کردم، اما آدمم خب نمی‌اومدم، نمی‌دیدم، دلم آروم نمی‌گرفت جان امیدم!

شانه‌ای بالا می‌اندازم و بی‌حس و حال جواب می‌دهم: زودترم می‌آدمی توفیری نداشت. اصل این اس کی من آدم حرف زدن نیستم!

نومیدانه می‌پرسد: به‌خاطر من و امید؟!

به چشم‌های درشت و سیاهش نگاه می‌کنم. مژه‌های تابدارش روی صورتش سایه انداخته و بدون آرایش هم گونه‌هایش سرخی ملایم و محوی را روی خود دارد.

در تمام این سال‌ها دلم برای او هم سوخته. شاید او سیاه‌بخت‌تر از من بود که نصیبش از عشق تنها تولد امیدش بود و زندگی زیر سقف خانه‌ای که تنها نام مرا به عنوان مردش داشت.

نگاهم از او می‌گذرد و دوخته می‌شود به امید. از میان در باز اتاق می‌بینمش. به دیوار تکیه داده و با نگاهی دوخته به زمین به حرف‌های یسنا گوش می‌دهد.

در هیچ‌کدام از تولدهایش نبودم. تب واکسن‌ها و نیش اولین دندان‌هایش را ندییدم. مدرسه و الفبا و اردوهایش با هدیه بود؛ زنی که یادش داده مرا بابا صدا کند؛

اگرچه سهمم از پدر بودن، به اندازهٔ پولی بود که هر ماه به حساب‌شان می‌ریختم.

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_هفتاد_و_پنج

دلم می‌خواهد بزنم بیرون. زیر برفی که سنگین می‌بارد پیاده راه بیفتم و تا جایی که این قلب داغان و پاهایم اجازه می‌دهند راه بروم و سیگار بکشم. اما به جای همهٔ این‌ها تنها به روشنایی پشت پنجره زل می‌زنم.

همهٔ زندگی‌ام در خیرگی به این قاب و دوره کردن خاطراتم از دختر همسایه خلاصه شده.

ورود کسی نگاهم را از پنجره جدا می‌کند. هدیه از لب تخت بلند می‌شود و به سوی شیوا می‌رود. او که سینی چای را روی عسلی می‌گذارد، شیوا با دستپاچگی می‌گوید: خدا مرگِم بده... قندانَه نیاوردم!

هدیه جواب می‌دهد: من می‌آرم.

او می‌رود و شیوا با لبخند می‌پرسد: بهتری ممدداداش؟

سرم را به آرامی تکان می‌دهم. نگاهی به در باز اتاق می‌اندازد و با صدایی آهسته می‌گوید: به جان فرخندَه مِدانستم تو این‌قدرام بی‌دست و پا نیستی! از باقر بپرسی بهت مِگد! اما خوشِم آمد. چه دختر قشنگی هم هست.

باز هم حرف نمی‌زنم و او لبخندش را جمع می‌کند. حالا معذب به نظر می‌رسد. می‌خواهد به سوی در اتاق برود که صدا می‌کنم: زن‌داداش!

به طرفم برمی‌گردد و من بی‌حاشیه در نگاهش می‌گویم: گفته بودی جبران می‌کنی! وقت تسویه‌حسابه!

رنگش می‌پرد و دستش مشت می‌شود. چشم از او می‌گیرم و به سختی از روی تخت بلند می‌شوم. صدای خنده و صحبت از هال به گوشم می‌رسد. به سوی کتابخانه می‌روم و روی خاک کتاب‌ها دست می‌کشم. سیاهی چشمم پایین می‌افتد. «ای شمع‌ها بسوزید» از معینی کرمانشاهی را بیرون می‌کشم و با سستی ورقش می‌زنم.

کتاب روی صفحهٔ مشخصی می‌ایستد و نگاه غمگینم می‌نشیند روی تصویر مینا!

مینای هجده‌ساله که با بلوز و شلوار خانه روی پله‌های حیاط خانه‌شان نشسته و با موهایی پریشان به دوربین زل زده.

همهٔ این سال‌ها هر وقت چشمم به این عکس افتاد فکر کردم حتما عکاس ملیحه بوده. بعید بود حسن شیردست از خواهر بی‌حجابش عکس بگیرد.

عکس را برمی‌گردانم و به تاریخ پشت آن نگاه می‌کنم. عکس متعلق به بهاریست در دههٔ هفتاد؛ روزهای بی‌خبری و سادگی.

مینا اگر می‌دانست شیوا یک روزی این عکس را از آلبوم خانه‌شان می‌دزدد و از طریق نیره به دست مرتضای فرشچی می‌رساند حتما آتشش می‌زد.

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_هفتاد_و_شش

اما قسمت این عکس هم این بود که وسط یقه‌گیری کوچه آن را از مشت مرتضی بیرون بکشم و دیدن چروک‌های گوشه و کنار آن هر بار یادم بیاورد که چه ساده مینا را از چنگم بیرون کشیدند!

کتاب را می‌بندم و به سوی پنجره می‌روم. پرده را کنار می‌زنم و بدون تعارف به حسن شیردست نگاه می‌کنم. او هم نگران میناست. با کتی روی شانه جلوی خانهٔ پدری‌اش ایستاده و با سیگاری میان لب از سرما درجا می‌زند.

یک لحظه مرا می‌بیند. اخم می‌کند و به خانه برمی‌گردد.

صدای کوبیدن در خانه‌شان را می‌شنوم اما مهم نیست.

جهد کرده‌ام دست فرخنده را توی دست پوریا بگذارم و برای این‌کار به کمک مینا نیاز دارم؛ اگرچه از همین حالا می‌دانم همهٔ دنیا مقابل‌مان صف خواهند کشید.

اما فرخنده دیگر مینا نیست که ناچار باشم دهانم را ببندم و روی قلبم مُهر بزنم، مبادا که زندگی بقیه به‌هم بخورد!

این‌بار قیامت هم که بشود مهم نیست.

رشتهٔ عشقی را که یک وقتی با خودخواهی پاره‌اش کردند، من از قصهٔ فرخنده و پوریا گره می‌زنم و بالاخره نقطه‌ای برای پایان این داستان می‌گذارم.

این را به خودم و به مینا بدهکارم!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_هفتاد_و_هفت

.....

پدرخواندهٔ کلایدرمن از پخش به گوش می‌رسد. خیلی شیک و مجلسی توصیف حال خراب من است؛ همان‌قدر پر از دلشوره و دلتنگی. انگار بار همهٔ ابرهای آسمان را روی دلم گذاشته‌اند؛ باردار غمم، باردار گریه و حسرت. از شیشه به خیابان نگاه می‌کنم. نزدیک نیمه‌شب است، اما ولی‌عصر و ویتامینه‌هایش مثل همیشه شلوغ؛ نه‌انگار که هوا برفی‌ست.

به پسری که با دو لیوان به دخترک ریزنقشی نزدیک می‌شود نگاه می‌کنم. زیر این برف کنار آنکه دوستش داری زهرمار هم که باشدحتما می‌چسبد. فکرم دوباره مریض می‌شود.

من و محمد چرا هیچ‌وقت با هم بیرون نرفتیم؟!

به هذیانم می‌خندم. آن وقت‌ها این چیزها نشدنی بود. مردم می‌دیدند!

دخترک با لوندی و لبخند لیوان را از پسر جوان می‌گیرد و من آه می‌کشم. امان از مردمی که حرف‌شان، قضاوت‌شان، نگاه‌شان زندگی‌ام را سوززاند.

در ماشین باز می‌شود و جلوتر از دکتر مجابی، سوز هوای برفی‌ست که به داخل ماشین می‌لغزد.

هولدر لیوان در دست دارد. کنارم می‌نشیند و با لحنی سرمازده می‌گوید: چه هوایی شد!

بوی شیرشکلات در ماشین می‌پیچد. او هولدر را به طرفم می‌گیرد و من بی‌اراده نگاهش می‌کنم. به سادگی لبخند می‌زند و می‌پرسد: قزوینی بگم یا تهرونی؟!

در سکوت اما متعجب سر تکان می‌دهم.

می‌خندد و می‌گوید: با لهجه بگم سرد مِشَد! تهرونی بگم از دهن می‌افته!

لیوانی را از هولدر بیرون می‌کشم و فکر می‌کنم چه دنیای عجیبی شده. کِی جرأت می‌کردم این وقت شب در شلوغی ولی‌عصر کنار یک غریبه هات‌چاکلت بخورم؟

حسن‌داداش دید که با مجابی رفتم؟

چرا مخالفتی نکرد؟

جرعه‌ای از نوشیدنی داغ را مزه‌مزه می‌کنم و ذهن بیمار و فقیرم هنوز شور می‌بافد.

خیره به شیشه و بخار و آدم‌ها زمزمه می‌کنم: باید می‌رفتیم بیمارستان.

می‌خندد و شیطنت می‌کند: با اون دمپایی‌قرمزا!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_هفتاد_و_هشت

به پاهایم نگاه می‌کنم. برفی که به کف دمپایی‌هایم چسبیده بود حالا آب شده و کفیِ ماشین بزرگ او را کثیف کرده.

پاهایم را توی دمپایی تکان می‌دهم و نجوا می‌کنم: ببخشید!

بی‌توجه به حرفم می‌گوید: خیلی وقت بود راه چمان نیومده بودم. خاله‌م قدیما تو اون محله می‌نشست.

با حالی خراب لبخند می‌زنم. فقط مانده خالهٔ دکتر هم ماجرای ناتمام عشق مینا و محمد را شنیده باشد. اما او با لیوانی بخارآلود که مقابل صورتش گرفته ادامه می‌دهد: سی سال پیش از دنیا رفت. بچه‌هاش همون وقتا خونه‌شو فروختن و رفتن آمریکا.

چه خوب! از قصهٔ ما هیچ نمی‌داند.

جرعه‌ای می‌نوشد و بعد وقتی برف و آدم‌ها را نگاه می‌کند، بی‌مقدمه می‌گوید: دستور ترخیص‌شو شبونه دادم. اصرار داشت بره... همسایه‌تونه؟

نفسم یک آه بلند است. شانه‌ای بالا می‌اندازم و با نگاهی خیره به مایع توی لیوان بی‌ربط می‌گویم: دنیای کوچیکیه!

نگاهم می‌کند. سیاهی چشمانش از موهای پریشانم و آن شالی که هولکی سر کرده‌ام می‌گذرد و روی چشم‌هایم مکث می‌کند. می‌پرسد: خوبه یا بده؟

-چی؟

-اینکه دنیا اون‌قدر کوچیکه که می‌تونی آدمایی رو ببینی که یا خیلی دوسشون داشتی یا ازشون بدت می‌اومد!

لیوان را تکان می‌دهم و نگاهم می‌چسبد به حباب‌های ریز روی نوشیدنی. نجوا می‌کنم: از کسی بدم نمی‌آد! از هیچ‌کس... غیر از خودم!

سنگینی نگاهش را از روی نیم‌رخم برمی‌دارد. مکثی می‌کند و این‌بار وقتی باز هم به خیابان برفی زل زده می‌گوید: کسی که از خودش بدش بیاد نمی‌تونه بقیه رو دوست داشته باشه!

دست‌هایم را دور لیوانی که کم‌کم سرد می‌شود حلقه می‌کنم و می‌گویم: خیلی وقته کسی رو دوست نداشتم.

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_هفتاد_و_نه

-حتی مریض منو؟... اسمش چی بود؟

بی‌فکر می‌گویم: محمد!

و بعد با ندامت لیوان را محکم‌تر از معمول فشار می‌دهم. سایه‌ای از لبخندش را می‌بینم و بعد می‌پرسد: اون زنه کی بود کنارش؟

با تأنی سرم را بالا می‌آورم. دختری به سوی دوستش گلولهٔ برفی پرت می‌کند و از سمت دیگر گلولهٔ دیگری به شیشهٔ ماشین می‌خورد. به سادگی لب می‌زنم: زنش!

مکث و سکوتش اذیتم می‌کند. صدای جیغ و خنده و فریاد یک‌باره خیابان را برمی‌دارد. به سادگی بازی شروع شده. پیرمردی زن میان‌سالی را با گلولهٔ برفی دنبال می‌کند و زن غش‌غش می‌خندد.

دکتر می‌گوید: پس قصه، قصهٔ بی‌وفائیه!

دستم را روی رد یک گلولهٔ برفی که به شیشه خورده می‌کشم و باز هم بی‌ربط می‌گویم: کاش می‌شد می‌رفتیم بازی!

می‌خندد و بدون ادامه دادن حرفی که رنجم می‌دهم می‌گوید: با اون دمپائیات؟!

-منو برسونید خونه.

-نمی‌خوای خاطره رو ببینی؟

-این‌جوری؟

دوباره لبخند می‌زند و بدون جواب راه می‌افتد.

خوب است که موبایل همراهم نیست. سرم را به صندلی تکیه می‌دهم و این‌بار تهی و بدون فکر به خیابان خیره می‌شوم. کم‌کم از شلوغی ولی‌عصر دور می‌شویم. از تقاطع می‌گذرد و راه شمال را در پیش می‌گیرد. در حین رانندگی باز هم موسیقی پدرخوانده را پلی می‌کند و من در سکوتی که کم‌کم خواب‌آلودم می‌کند به ضرب انگشتانش روی فرمان چشم می‌دوزم.

از مقابل بیمارستان قدس می‌گذرد و روی پل می‌افتد و از آن بالا به شهربازی سرپوشیده چشم می‌دوزم.

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_هشتاد

آن سال‌ها اینجا یک پارک روباز بود با دو سه تا سرسرهٔ فلزی و یک چرخ فلک و چندتایی تاب. بساط پیک‌نیک‌ها و سیزده‌بدرهایمان اینجا بود. با فاطمه ساعت‌ها توی صف چرخ فلکی می‌ایستادیم به این امید که به اندازهٔ چند دور چرخیدن پایمان از زمین کنده شود و همهٔ این وقت‌ها محمد بود. تا ما چرخ بخوریم و از آن بالا گمان کنیم که دنیا را فتح کرده‌ایم، او می‌رفت سراغ بساط پشمکی و آخرِ آن‌همه چرخ خوردن، لیسیدن رشته‌های شهد و شکر پشمکی بود که محمد برایمان می‌آورد. آن وقت‌ها همه چیز خوب بود. سادات‌خانم آش رشته می‌آورد و مادرم دُیماج درست می‌کرد و دنیا توی مشتمان بود. همسایه بودیم؛ همسایه‌هایی که بیشتر از هر قوم وخویشی هوای هم

را داشتند. اما یک‌هو انگار ریشه به تیشهٔ دوستی و همسایگی‌مان زدند. در این سال‌ها زیاد فکر کرده‌ام و هر بار رسیده‌ام به وقتی که پای شیوا به خانوادهٔ زربافان باز شد. بعد از آن همه چیز به‌هم خورد.

دوستی‌ها رفت و جایش را کدورت گرفت و من در تمام این مدت به این فکر کردم که کینهٔ شیوا با من از کجا آغاز شد؟

ما که در مدرسه دوست بودیم.

طرح آشپزی مدرسه‌مان مشترک بود. با هم کتلت درست کردیم و وقت سرخ کردن کتلت‌ها روی اجاق گاز مدرسه با آن‌همه ناشی‌گری و کثافت‌کاری چقدر خندیدیم!

اردوی قم کنار من نشسته بود. فاطمه دلخور بود که چرا او بین‌مان فاصله انداخته. با هم پفک مینو خوردیم و او وقت ناهار ساندویچ تخم‌مرغش را با من شریک شد. وقت زیارت حرم حضرت معصومه، توی روزهای سوم دبیرستان با صدایی پر از بغض ازم خواسته بود برایش دعا کنم و من دعایش کرده بودم. خیر سرمان دوست بودیم با هم!

یک‌باره باد ایاز کدام خزانی به دوستی‌مان زد که ماحصلش برای من سیاه‌بختی بود و برای او...

برای او را نمی‌دانم. من هیچ‌وقت نفرینش نکردم، اما نگاهم همیشه به آسمان بود؛ به آن‌جایی که خدا نشسته و می‌دانم از حال و روز دل تک‌تک‌مان آگاه است.

دکتر مجابی وارد خیابان فلسطین شده. نرسیده به فرمانداری به راست می‌پیچید و میان کوچه‌های پشت فرمانداری با سرعتی آرام‌تر پیش می‌رود. صدای لغزش برفی که زمین‌گیر شده زیر تایر ماشینش حالا تنها صدایی‌ست که میان ما به گوش می‌رسد.

مقابل آپارتمان پنج‌طبقه‌ای می‌ایستد. کمربندش را باز می‌کند و می‌پرسد: نمرهٔ پات چنده؟

بهت‌زده نگاهش می‌کنم. با لبخند به دمپایی‌هایم اشاره می‌کند: این‌جوری که نمی‌شه... دخترخانوم!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_هشتاد_و_یک

لب می‌زنم: سی و هفت.

او پیاده می‌شود و من با نگاه دنبالش می‌کنم. کمی بعد چراغ پارکینگ روشن می‌شود و نگاه من با سستی بالا می‌رود. پنجره‌ها تاریک هستند. پرده‌ها افتاده و لب پنجره‌ها برف نشسته. نفسی می‌کشم و فکر می‌کنم چه می‌شد اگر آرامشِ یکی از این خانه‌ها برای من بود!

هیچ‌وقت آرمانم ازدواج نبود!

که اگر بود سال‌ها پیش از این عروس شده و رفته بودم سر خانه و زندگی‌ام.

من به عشق متعهد بودم؛ درست و غلطش را نمی‌دانم، اما همیشه فکر کردم اگر قرار باشد خانه و تن کسی را شریک باشم، قبل از آن باید دلم را بدهم و دلم، دل لامصبِ بی‌منطقم گره خورده به چشمان محمد زربافان بود!

اما نشد!

رویای ساده‌ام مثل کف روی آب از دست رفت و حالا کنار احساس سرخوردگی و فریب، خشمگینم!

باور اینکه همهٔ سال‌هایی که من به پنجره چسبیده بودم تا فقط یک لحظه او را بینم، نام یک زن و یک فرزند در شناسنامهٔ او بوده، دیوانه‌ام می‌کند.

او که ازدواج کرده و زندگی‌اش را داشت، از معلق نگه داشتن من چه سودی می‌برد؟!

چرا حتی یک‌بار همسرش را ندیدم؟

چرا کور بودم؟

چرا هر بار چشمم به چشمش افتاد درست مثل روزهای نوجوانی، مثل طعم پشمک‌هایی که خودش برایم خریده بود، ته دلم شیرین شد و شیرینی‌اش ضرب قلبم را تا هزار بالا برد؟!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_هشتاد_و_دو

روی بخار شیشه تصویر یک خانه را می‌کشم با دودکشی که دود می‌کند. بعد خودم را می‌کشم با چارقدی روی سر و درست همین‌جا حرکت انگشتم

سست می‌شود. محمد را آن‌سوی خانه می‌کشم، اما تصویرش تمام‌نشده روی بخار شیشه دست می‌کشم و همهٔ آنچه را که ساخته‌ام محو می‌شود. درست مثل یک‌مشت آرزوی دخترانه که اگر بدخواهان می‌گذاشتند، اجابت‌شان سخت نبود.

دکتر مجابی سوار می‌شود و باز هم موجی از هوای سرد را با خود به داخل می‌آورد. نایلکسی را که در دست دارد به طرفم می‌گیرد و می‌گوید: امیدوارت به پات بخوره.

متعجب نایلکس را از او می‌گیرم و می‌پرسم: این چیه؟

جوابم را نمی‌دهد.

استارت می‌زند و من یک لنگه کفش پاشنه‌بلند ورنی و سیاه را از پلاستیک بیرون می‌آورم.

دهانم از تعجب باز مانده. بهت‌زده نگاهش می‌کنم و او در حین رانندگی می‌پرسد: تا حالا رو برف با پاشنه بلند راه رفتی؟

خنده‌اش می‌گیرد. نگاهی گذرا به من می‌اندازد و می‌گوید: یه پا بزن ببین اندازه‌ته!

می‌پرسم: اینا مال کیه؟ صاحبش می‌دونه؟

-نمی‌دونم. جلو در خونهٔ همسایه بود، گفتم شاید به کارت بیاد!

ابروهایم به ته پیشانی‌ام چسبیده. نگاه منگ مرا که می‌بیند به صدای بلند می‌خندد. از کنار ساختمان فرمانداری وارد خیابان فلسطین می‌شود و این‌بار با لحنی آرام‌تر می‌گوید: مال همسرمه!

به کفش سیاه و براق نگاه می‌کنم و می‌پرسم: می‌دونن؟ دلخور نشن!

با لحنی که از او بعید است، سرد و کوتاه می‌گوید: بپوش!

کفش را کف ماشین می‌گذارم. جوراب ندارم. بعد از کمی تقلا پایم به سادگی توی کفش می‌لغزد. به پاهایم نگاه می‌کنم. حس عجیبی دارم. پوشیدن یک جفت کفش پاشنه ده‌سانتی براق آن‌هم در چهل سالگی برایم تجربهٔ جدیدی‌ست.

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_هشتاد_و_سه

به سوی او می‌چرخم. پاهایم را نگاه می‌کند. اما خیلی زود مسیر نگاهش را تغییر می‌دهد و خیره به خیابان می‌گوید: خوبه.

سر تکان می‌دهم. من در خیالات خام و دورم حتی کفش عروسی‌ام با محمد را هم انتخاب کرده بودم. یک جفت کفش سفید بندی با پاشنه‌هایی بلند می‌خواستم. از آنها که وقتی می‌پوشم‌شان لاک سرخ ناخن‌هایم معلوم باشد.

چانه‌ام می‌لرزد.

دستم را روی دهانم می‌گذارم و تصویر آن زن غریبه مقابل نگاهم می‌نشیند. محمد برایش عروسی گرفته بود؟

کفش‌های عروسی او هم بندی بود؟

لباس عروسش دنباله‌دار بود؟

آرایشش چی؟

صدای دکتر افکارم را به‌هم می‌زند: اسمت چی بود؟

خیره به خیابان، با لب‌هایی لرزان زمزمه می‌کنم: مینا!

می‌گوید: می‌خوای گریه کن... مینا!

سایه‌ای از او را روی تیرگی شیشهٔ کنارم می‌بیند. حالا لبخند ندارد. کمی بعد سیگاری آتش می‌زند و ان را از فیلتر به طرفم می‌گیرد. می‌گوید: این خوبه!

سفیهانه لب می‌زنم: بلد نیستم بکشم!

باز هم در قالب همیشگی‌اش می‌رود. می‌خندد و بعد از یک به سیگار می‌گوید: تو خیلی خوبی... مینا!

در صندلی فرو می‌روم و به چراغ تقاطع خیره می‌شوم.

نزدیک بیمارستانیم. شب از نیمه گذشته و من در ماشین یک غریبه با کفش‌های یک زن غریبه آن‌هم بی‌وقت احتمالا عجیب‌ترین شب زندگی‌ام را تجربه می‌کنم.

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_هشتاد_و_چهار

جلوی بیمارستان می‌ایستد و نگاهم می‌کند. برف روی زمین نشسته و من تجربهٔ راه رفتن با کفش‌های پاشنه‌بلند را ندارم. انگار فکرم را می‌خواند که به خنده می‌افتد. پیاده می‌شود و ماشین را دور می‌زند. در را باز می‌کند و با شیطنت می‌پرسد: سرکار علیَه اجازَه مِدیتان همراهیتان کنم بالامجان؟

دستش را جلو می‌آورد و من ناباور به دست بزرگش نگاه می‌کنم. در همهٔ عمرم جز حسن‌داداش و دایی‌اسمال دست هیچ مردی را نگرفته‌ام. نگاه مردد و نگرانم باز هم او را به خنده می‌اندازد و می‌گوید: تو خیلی خوبی مینا... خیلی!

نمی‌دانم مسخره‌ام می‌کند یا چه!

بی‌توجه به دست او با احتیاط پیاده می‌شوم و او خود را کنار می‌کشد. کنار خیابان برفی به کفش‌های سیاهی که به پا دارم نگاه می‌کنم. عروسی آبجی‌ملی دوزاده ساله بودم و آرزویم بود با آن لباس پف‌پفی که سادات‌خانم برایم دوخته بود خان‌جان هم کوتاه بیاید و اجازه بدهد یک جفت کفش تق‌تقی بپوشم، اما اجازه

نداد و اجابت آن آرزوی کودکانه تا الآن به تعویق افتاد.

از روی پل می‌گذرم و فکر می‌کنم الآن دیگر چه اهمیتی دارد پوتین بپوشم یا با تق‌تقی‌های یک غریبه روی برف قدم بزنم؟

هر چیزی به وقتش قشنگ است و وقت تق‌تق کردن پاشنهٔ کفش‌های من الآن نیست!

همان‌طور که از وقت چل‌چلی کردن جوانی‌ام گذشته!
با این تصور روی تیرگی شیشه‌های ورودی
بیمارستان به خودم نگاهی گذرا می‌اندازم. پیر شده‌ام؟!

درهای سکوریت باز می‌شوند و دکتر مجابی وقتی کنارم قدم برمی‌دارد به سادگی می‌گوید: مهم اینه که دلت چند سالشه!

بهت‌زده نگاهش می‌کنم و او با لبخند می‌گوید: داشتی بلند فکر می‌کردی!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_هشتاد_و_پنج

مأمور پذیرش از دور برایش سر و دستی تکان می‌دهد و او با لبخند و حرکت سر جوابش را می‌دهد. دگمهٔ آسانسور را می‌زند و از کنار در کابین نگاهم می‌کند. معذبم. حس می‌کنم هر لحظه ممکن است سقوط کنم. امشب انگار شیطنتش گل کرده. باز هم می‌خندد و می‌پرسد: همیشه با کتونی و کالج بودی؛ آره؟

منگ و مات نگاهش می‌کنم. شماتت‌بار لبخند می‌زند و می‌گوید: یه خانوم‌مدیر با مقنعهٔ مشکی و کفش طبی و یه پراید داغون؛ تصورشم قشنگ نیست!

اخم‌آلود از او نگاه می‌گیرم و زیر لب غر می‌زنم: خاطره دیگه چیا گفته؟

-نیاز نبود خاطره بگه! دارم می‌بینم! پرایدتم که جلوی بیمارستان زیر برف ول کردی رفتی.

در کابین را باز و برایم راه باز می‌کند. مقابلم می‌ایستد و من چقدر دلم می‌خواهد در آینه به خودم نگاه کنم، اما نمی‌شود. از او خجالت می‌کشم. تنها از زیر چشم به تصویر پاهایم در آن کفش‌های سیاه و پاشنه‌دار چشم

می‌دوزم. به پاهایم می‌آید و این حس خوبی به من می‌دهد.

رد نگاهم را دنبال می‌کند و متفکرانه می‌گوید: با این کفشا فکر کنم یه جین زاپ‌دار و یک کت مشکی کوتاه و یه شال جمع‌وجور ست بشه!

با حیرت نگاهش می‌کنم و ابروی او بالا می‌پرد. ادامه می‌دهد: بعید می‌دونم تا حالا موهاتو تغییر داده باشی! حتی تو این سن هنوز ابروهاتو دخترونه برمی‌داری!

حس می‌کنم صورتم گر گرفته. اخم می‌کنم و وقتی با دستپاچگی از او نگاه می‌دزدم می‌گویم: بس کنید آقای دکتر! من خوشم نمی‌آد...

با لبخند و لحنی آرام‌تر توی حرفم می‌آید: فکر کن آینهٔ اتاقتم، یا همین آینه قدی آسانسور! یه بار از چشم کسی دیگه به خودت نگاه کن!

سراپایم را می‌کاود و شماتت‌بار ادامه می‌دهد: با این روحیه‌ای که تو داری حتی بعید می‌دونم یه بار مجردی سفر رفته باشی! یا کافه یا دورهمی دوستانه... احتمالا همهٔ عمرت دخترخوبهٔ مادرت بودی؛ ها؟!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_هشتاد_و_شش

به چشم‌هایش زل زده‌ام، اما بعد سرم پایین می‌افتد و دوباره به پاهایم در آن کفش‌های غریبه چشم می‌دوزم. او حق دارد.

من همهٔ عمر دختر خوب خانه‌مان بوده‌ام؛ از آنها که همهٔ لوازم آرایش‌شان در کرم ضد آفتاب و یک مداد ابرو خلاصه می‌شود. آن یکی دو تا رژ لبی را هم که توی جعبه رها کرده‌ام یک وقتی مال آبجی‌ملی بود که چون رنگشان را دوست نداشت برایم آورده بود. از زمان فوت آقاجان جز یکی دو بار مشهد و قم که با همراهی حسن‌داداش و اهل و عیالش رفتیم، پایم را از قزوین بیرون نگذاشته‌ام. کافه؟!

مردم چه می‌گویند؟!

پاساژگردی و دورهمی‌های دوستانه و سینما و تئاتر هم جز علایقم نبود. شاید هم علاقه نداشتم چون تجربه نکرده بودم!

نمی‌دانم!

پشت سر او قدم توی بخش می‌گذارم و بیمارگونه و با تردید به کفش‌هایم نگاه می‌کنم. مال من نیستند؛ نه فیزیک‌شان و نه ماهیت‌شان.

خودم را می‌شناسم. سخت تغییر می‌کنم و این موضوع توی چهل سالگی ترسناک جلوه می‌کند.

دکتر در اتاقی را باز می‌کند و در همان‌حال که مرا به داخل دعوت می‌کند با پرستاری حرف می‌زند. می‌روم تو و خاطره با دیدنم بغض می‌کند.

پای چشمش کبود شده و پانسمان زشتی روی پیشانی‌اش نشسته. هیچ نمی‌گویم. تنها برایش آغوش باز می‌کنم و لحظه‌ای بعد صدای هق‌هقش را می‌شنوم که توی سینه‌ام خفه می‌شود.

دکتر مجابی کمی بعد می‌آید؛ با دو لیوان بزرگ چای و بشقابی بیسکوئیت. سینی را روی میز می‌گذارد و با خونسردی می‌پرسد: شام خوردی؟

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_هشتاد_و_هفت

نخورده‌ام، اما میلی هم ندارم. کنار تخت خاطره نشسته‌ام و روی پوست دستش کرم مرطوب‌کننده می‌مالم. چشمکی به خاطره می‌زند و می‌گوید: کلش یه لیوان خورده تو سرت‌ها؛ ببین چه شلوغش کردی!

بغض خاطره دوباره آب می‌شود و من اخم‌آلود می‌گویم:کار مادرتون زشت بود دکتر!

او ابرویی بالا می‌اندازد و جواب می‌دهد: می‌دونم.

و بعد رو به خاطره با لبخندی نرم ادامه می‌دهد: چی‌کار کنم ما مجابی‌ها رو ببخشی دخترک؟

خاطره جوابی نمی‌دهد و دکتر با آن لبخند گرمش می‌گوید: آفرین! بسپر به خودم. از دلت درمی‌آرم.

جرعه‌ای چای می‌نوشد و بحث را تغییر می‌دهد.
نگاهی به من می‌اندازد و رو به خاطره می‌پرسد:
واسه ما مجابی‌ها انقدر دل‌نازکی یا اون وقتا که خانوم‌مدیر هم دعوات می‌کرد همین‌جور زود اشکت درمی‌اومد؟!

لیوانم را برمی‌دارم و متفکرانه جرعه‌ای می‌نوشم.
خاطره با سادگی جواب می‌دهد: خانوم شیردست ماه بودن. حتی یه بار هم سر کسی داد نزدن. ما همه دوسشون داشتیم.

مجابی به رادیات تکیه می‌دهد و می‌گوید: ما همه؟! همه یعنی دقیقا کیا؟

نگاه خاطره مردد بین من و او می‌چرخد و من باز هم چای می‌نوشم. خاطره با دستپاچگی جواب می‌دهد: دخترای مدرسه رو می‌گم.

مجابی کمی فکر می‌کند و می‌پرسد: معلمای مدرسه چی؟ همکارای آموزش و پروش، بازرسای اداره؟!

شیطنت می‌کند: خانوم‌مدیر رو کسی کراش نبودن؟!

شماتت‌بار نگاهش می‌کنم و او وقت خوردن بیسکوئیت لبخند می‌زند. خاطره دستی به پیشانی‌اش می‌زند و بی‌فکر می‌گوید: خانوم‌مدیر ما خواستگار زیاد داشتن، اما همه رو رد کردن چون کسی رو...

نگاه ملامت‌بارم به سوی او تغییر جهت می‌دهد و او ناشیانه می‌خندد. می‌گویم: بهتری انگار.

حالت چهره‌اش تغییر می‌کند و با غمی که جنسش را خوب می‌شناسم می‌گوید: همینه دیگه خانوم. بی‌کس و کار که باشی هر کی از راه برسه می‌زنه تو سرت!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_هشتاد_و_هشت

مجابی جلو می‌آید. حالا دیگر نه لبخند دارد و نه بیسکوئیت می‌جود. جدی و کوتاه می‌گوید: گفتم که؛ جبران می‌کنم برات!

نگاه خاطره پایین می‌افتد و دستش را روی گل‌های پتو می‌کشد. زیر لب می‌گوید: باید برم اتاق مادرتون. تنهان.

-مادرم خوابه. بهش آرام‌بخش دادن. نگران اون نباش.

دکتر با این حرف به سوی در می‌رود و بلند صدا می‌زند: خانوم عسگری!

پتو را روی خاطره مرتب می‌کنم و می‌گویم: من دیگه برم. هر وقت کاری داشتی زنگ بزن عزیزم.

سرش را تکان می‌دهد و پرستار با سرنگی وارد اتاق می‌شود. به سوی سرم که می‌رود می‌گوید: آرام‌بخش می‌زنم بهت. یه‌کم دیگه راحت می‌خوابی.

برای خاطره دست تکان می‌دهم و دکتر در را باز می‌کند. کنارم در سکوت از بیمارستان خارج می‌شود. برف زیبا و آرام می‌بارد و وهم نجیب آن چشم‌هایم را خیره می‌کند. چیزی‌ست مثل مه‌ای سفید که خیابان فردوسی را در خود پنهان کرده. به دو سوی خیابان نگاه می‌اندازم. کسی نیست و من دلم غنج می‌رود که به یاد روزهای بچگی و خاطره‌های شیرینِ فاطمه

آدم‌برفی بسازم، اما نمی‌شود. به قول خان‌جان دختر خوب باید سنگینِ‌سامان باشد!

با آن پاشنه‌ها به سختی خم می‌شوم و مشتی برف برمی‌دارم. دست‌هایم یخ می‌زنند، اما چه اهمیتی دارد؟!

به این فکر می‌کنم که شاید از همهٔ دنیا سهمم معاشقه با دانه‌های سفید و زیبای این گلولهٔ کوچک است که یک‌باره گوشم می‌سوزد!

بهت‌زده به دکتر مجابی نگاه می‌کنم و او با مشتی برف که توی دست‌هایش گرفته به خنده می‌افتد. باورم نمی‌شود. دستم را روی گوشم می‌گذارم و می‌گویم: این چه کاری اَس دکتر؟

بلندتر می‌خندد. مشت دیگری برف برمی‌دارد و می‌گوید: هیجان‌زدَه که مِشی به تنظیمات کارخانَه برمِگردی ببمجان؟

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_هشتاد_و_نه

دوباره آماج گلولهٔ برفی‌اش می‌شوم و با نگرانی به بیمارستان نگاه می‌کنم. نگهبان بیمارستان با لبخند از درهای سکوریت دور می‌شود و مجابی با خنده می‌گوید: آلّا (زود باش)! چقدر بی‌حالی دختر!

ناباورانه مشتی برف بر می‌دارم. خیز برمی‌دارم که آن را پرت کنم، اما پاشنهٔ کفشم روی برف سُر می‌خورد و روی شیب جلوی بیمارستان سکندری می‌خورم. مجابی به طرفم که می‌دود هنوز می‌توانم صدای خنده‌هایش را بشنوم. کنارم روی زانو می‌نشیند و وقتی برف‌های روی بارانی‌ام را می‌تکاند می‌گوید: این‌جوری نَمِشَد بالام‌جان. فردا مِریم باراجین، تو برفا مِغلطانمِت، از این شیری و شلی درمیای!

بی‌ملاحظه دستم را می‌گیرد. او که بلندم می‌کند من هنوز نگرانم کسی ما را در آن وضعیت ببیند، اما او دستم را رها نمی‌کند. به سوی ماشین می‌بردَم و کمی بعد کنارم می‌نشیند. استارت می‌زند و اندکی بعد بخاری را روشن می‌کند. با گونه‌هایی که از سرما گلی

شده نگاهش می‌کنم. حالا لبخند نرمی به لبش نشسته. می‌گوید: شب خوبی بود خانوم‌مدیر.

در جوابش من هم لبخند کم‌رنگی می‌زنم و بعد با احتیاط کفش‌ها را از پایم درمی‌آورم. می‌گویم: اگه اجازه بدید ببرم خونه تمیزشون کنم. این‌جوری خانوم حتما ناراحت می‌شن.

راه می‌افتد و با خونسردی جواب می‌دهد: به این چیزا فکر نکن. بگو فردا کی ببینمت؟

بهت‌زده به نیم‌رخش نگاه می‌کنم و می‌پرسم: مگه کاری دارید؟

-گفتم می‌ریم باراجین دیگه!

حرف‌هایش را درک نمی‌کنم و ناخواسته اخمی میان دو ابرویم می‌نشیند. به خیابان زل می‌زنم و معنادار می‌گویم: خانومتون رو هم بیارید. دوست دارم با ایشون آشنا بشم.

نه می‌خندد و نه لبخند می‌زند. میدان عدل را دور می‌زند و توی فردوسی شمالی وارد کوچه‌ای می‌شود. حالا سرعتش کم است. مقابل خانه‌ای نیش‌ترمز می‌زند

و با دست به پنجرهٔ یکی از طبقات اشاره می‌کند و می‌گوید: اون پنجره که یه نور قرمز داره رو می‌بینی؟

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_نود

متعجب به جایی که اشاره کرده نگاه می‌کنم و ناشیانه سرم را تکان می‌دهم. می‌گوید: اونجا خونهٔ روشنکه؛ روشنک و شهاب! همسر سابقم و شوهرش!

یک‌باره سرعت می‌گیرد و من بی‌اراده روی صندلی به عقب برمی‌گردم. اما بعد به سوی او می‌چرخم و متعجب می‌پرسم: یعنی چی؟ پس این کفشا...

باز هم لبخندی می‌زند و می‌گوید: تو خریدای عروسی‌مون بود. وقتی می‌رفت هیچی با خودش نبرد. اینا رو هم همین‌جوری نگه داشتم، اما...

به پاهای من توی آن دمپایی‌های پلاستیکی نگاه می‌کند و باز هم در قالب خونسردش فرو می‌رود و می‌خندد. می‌گوید: به تو بیشتر می‌آد خانوم‌مدیر!

به خیابان تاریک و خلوت چشم می‌دوزم. دیگر نه او حرفی می‌زند و نه من می‌توانم این سکوت ممتد را بشکنم. فقط حیرانم. انگار هر پنجره‌ای در این شهر قصهٔ خودش را دارد؛ یکی مثل روشنکِ دکترمجابی با کفش‌های تقی‌تقی‌اش که در خانهٔ شهاب قصهٔ تازه‌ای را از سر گرفته و یکی مثل من که در کهنگی روزگار گذشته جا مانده.

نگاه بی‌رنگم از سفیدی خیابان کنده می‌شود و دوباره به پاهایم زل می‌زنم. کسی چه می‌داند؟!

شاید امشب شب تغییر است؛ شب نو شدن همهٔ افکاری که یک‌عمر به آنها چنگ زدم و در حصار درست و نادرست‌شان چرخیدم، بی‌اینکه فرصتی برای پیله تنیدن باشد.

دمپایی‌ها را از پاهایم درمی‌آورم و دوباره آن کفش‌های سیاه را می‌پوشم. فیزیک‌شان مال من نیست، اما شاید بتوانم با ماهیت‌شان کنار بیایم؛ ماهیت تغییری که حالا و نزدیک محلهٔ راه چمان بیشتر از همیشه به آن نیاز دارم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_نود_و_یک

صدای سرودی که دختران دبیرستان می‌خوانند از پشت درهای بسته هم به گوش می‌رسد. روی برف آهسته گام برمی‌دارم و فکر می‌کنم این اولین باری‌ست که به محل کار مینا می‌روم!

آن سال‌ها که هنوز کینه‌ها و دشمنی‌ها از هم جدایمان نکرده بود گمان می‌کردم مینا همسرم می‌شود و دل به خانه و بچه‌هایی که قرار بود داشته باشیم خوش می‌کند و اهل کار بیرون نخواهد بود، اما قبولی دختر شیردست در تربیت معلم باعث شد باور کنم که مینا جاه‌طلب‌تر از چیزی بوده که آن وقت‌ها گمان می‌کردم.
از سه پلهٔ کوتاه بالا می‌روم و وقتی کفش‌هایم را روی پادری جلوی ورودی پاک می‌کنم، از پشت شیشه به دخترهایی که در محوطهٔ محصور سالن برنامهٔ صبحگاه را اجرا می‌کنند نگاهی می‌اندازم. احتمالا بدترین وقت ممکن را برای آمدن به دبیرستان توحید انتخاب کرده‌ام، اما دیگر فرصتی برای برگشت ندارم. در را باز می‌کنم و همان دم چشمم به فرخنده می‌افتد

که جایی میان دوستانش نشسته و بهت‌زده و ناباور نگاهم می‌کند. در را پشت سرم می‌بندم و معذب از آن‌همه چشمی که به من دوخته شده به دنبال دفتر مدرسه نگاه می‌چرخانم. دختر دانش‌آموزی دکلمه‌ای می‌خواند و زنی آهسته می‌پرسد: با کی کار دارید؟

می‌گویم: مِخوام خانِم مدیرَه ببینم.

به اتاقی اشاره می‌کند و من با سری پایین راه می‌افتم. صدای پچ‌پچ دخترها و آن نگاه‌های متعجب‌شان اذیتم می‌کند. از کنار دیوار رد می‌شوم و همان‌وقت دختری با حیرت می‌پرسد: فرخنده این عموی تو نیست؟!

عصبی‌ام؛ این را خوب می‌دانم، اما چاره‌ای برایم نمانده.

در نیمه‌باز اتاق را با ضربه‌ای آرام باز می‌کنم و به روبه‌رو نگاه می‌اندازم. زنی جلوی میز ایستاده و از این زوایه تنها صدای مینا را می‌شنوم: بخشنامه رو بزن دفتر معلما. به خانم صادقی هم بگو چایی آبدارخونه رو عوض کنه. این که دم می‌کنه طعمش خیلی بده.

دخترک کوچه‌مان هنوز عاشق چایی‌ست؛ حتما لیوانی و قندپهلو؛ درست مثل روزی که برای اولین و آخرین بار کنار هم رفته بودیم خانهٔ اکرم!

چه دردی‌ست که حالا، اینجا، در آستانهٔ اتاق کار مینا خاطره‌های اندک‌مان مثل فیلمی سیاه و سفید از مقابل چشمانم رد می‌شوند؟!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_نود_و_دو

زن با دسته‌ای کاغذ از مقابل میز کنار می‌رود و در همان‌حال می‌پرسد: امری دارید آقا؟

نگاهم هنوز به میناست و او مرا نمی‌بیند. به سوی فایل رفته و دارد توی کشوی آن دنبال چیزی می‌گردد. زن از کنار دستگاه کپی متعجب نگاهم می‌کند و صدا می‌زند: آقا!

حرفش باعث تعجب مینا می‌شود. دستش روی کشوست و در همان‌حال به همکارش نگاه می‌کند، اما

بعد به سوی من می‌چرخد و می‌بینم که یک‌باره میخکوب می‌شود.

دوازده سیزده ساله بود. گریان و نگران هم‌پای فاطمه به خانه برمی‌گشت و من با دیدن چشم‌های خیسش ترسیده بودم. سر گذر خیابان سپه از بین بساطی‌های پرتقال و نارنگی دویده بودم سمت‌شان و ماحصل کنجکاوی و اصرارم برای دانستن دلیل گریهٔ دخترک دل‌نازک محله‌مان، دیدن ورقهٔ ریاضی‌اش بود. فاطمه ناباور و منگ گفته بود: مینا شدهَس هشت!

و مینا از دعوا و تشر خان‌جان و حسن‌داداشش می‌ترسید.

قدمی جلو می‌روم و او هنوز دارد با خیرگی و بهت نگاهم می‌کند. اولین فکری را که به ذهنم رسیده بود اجرا کرده بودم. خودکاری از جیب پیراهنم درآورده و کنار هشتِ ورقهٔ ریاضی‌اش یک گذاشته و با سادگی گفته بودم: حالا هیجده شدی! این کی گریَه ندارَد!

سنگینی نگاه همکارش را حس می‌کنم. برنامهٔ صبحگاه تمام شده و حالا پچ‌پچ دختران دبیرستان را به وضوح می‌شنوم، اما انگار بی‌حس شده‌ام. قدم دیگری

به جلو می‌روم و مینا محکم پلک می‌زند. چشم از من می‌گیرد و به سوی میزش می‌رود. یک روزی هشتِ او را هجده کردم و همهٔ این سال‌ها فکر کردم کاش کسی هم بود که صفرِ مرا به تک‌ماده می‌رساند!

من در امتحان زندگی مردود شده بودم و مینا هیچ ارفاقی نداشت. اصلا معلم شده بود که ارفاق کردن را بلد نباشد. بی‌رحمانه امتحان می‌گرفت و حالا آن نمرهٔ تکی که با رنگ قرمز پای ورقهٔ مردودی‌ام نشانده بود یادم می‌آورد که زندگی و آرزوهایم را باخته بودم و البته که او هم با من از مردودیِ من رنج کشیده بود.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_نود_و_سه

مقابل میزش می‌ایستم و مینا بالاخره سرش را بالا می‌آورد. آخرین باری که از این فاصله به هم نگاه کردیم عکس بی‌حجابش در دستم بود؛ توی کفش‌کن خانه‌شان؛ آن‌هم وقتی تمام عروق مغزم نبض گرفته

بود. او با گریه التماس می‌کرد به حرف‌هایش گوش کنم و من...

لب می‌زنم: باید حرف بزنیمان!

انگار هر دو به همان روز کذایی فکر می‌کنیم که او پوزخند می‌زند. حق دارد. من هم بودم بعد از این‌همه سال به هیچ حرفی گوش نمی‌کردم. نفس می‌گیرم و تکرار می‌کنم: باید حرف بزنیم!

صدای فرخنده میخکوبم می‌کند: عموممد!

نگاه مینا از من جدا می‌شود و همکارش به سوی در می‌رود. بی‌اراده کمی به عقب می‌چرخم. فرخنده با دستی که هنوز آن باند زشت سفید را دور خود دارد، میان درگاه ایستاده و با نگرانی نگاهم می‌کند. زن دستوری و بی‌حالت می‌گوید: برید کلاس‌تان! آلّا ببینم!

صدای دختری از پشت دیوار می‌آید: این عموی فرخنده‌س! همون که نامزد خانم شیردست بود!

به سوی مینا می‌چرخم و او با طمأنینه‌ای که در صدایش نفهته می‌گوید: بخشنامه‌هایی رو که گفتم ببرید دفتر همکارا، در اتاقم ببندید!

صدای پاشنهٔ کفش‌های زن را می‌شنوم و لحظه‌ای بعد هیاهوی راهروی مدرسه پشت درِ دفتر مینا جا می‌ماند. دقیق‌تر نگاهش می‌کنم؛ جبران همهٔ سال‌هایی که از پشت پردهٔ اتاقم دیدمش یا توی کوچه مقابل چشم همسایه‌های فضول ناچار شدم نگاهم را بدزدم اما دلم، دل بی‌صاحبم او را تا پشت دیوار خانه‌شان دنبال کرده بود.

زمزمه می‌کنم: مینا...!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_نود_و_چهار

ابروهایش به هم می‌چسبد و من فکر می‌کنم اولین بار کی موچین زیر ابروهایش گذاشته بود؟

دوستش داشتم، دوستم داشت، اما هیچ تجربهٔ مشترکی با هم نداشتیم و این عین مصیبت بود.

خودم را جمع‌وجور می‌کنم و کمی از میزش فاصله می‌گیرم. منتظر به من چشم دوخته و من نمی‌دانم برای

شروعِ حرف‌های تلنبارشدهٔ بیست‌ساله از کجا باید شروع کنم!

در اتاقش باز می‌شود و دختری با عشوه می‌گوید: خانوم شیردست...

مینا با نگاه خیرهٔ بی‌حالتش که دوخته به من است، تشر می‌زند: برو بیرون درم ببند!

در بسته می‌شود و من از وحشتِ رفتار جدی و اخم غلیظش بی‌اراده لبخند می‌زنم. نگاهم پایین می‌افتد و برگ گلدانی را که روی میزش جا خوش کرده نوازش می‌کنم. در همان‌حال با آرامشی که سعی دارم حفظش کنم، کوتاه و ساده می‌گویم: فرخنده خواستگار دارَد!

می‌بینم که گره بین دو ابرویش باز می‌شود و رنگی از تعجب توی نگاهش می‌ریزد. حق دارد. انتظار شنیدن حرف‌های دیگری را داشت، اما اینجا توی این فرصت محدود، زیر نگاه اخم‌آلودش برای گفتن از بیست سالی که پشت سر گذاشته‌ایم نفس کم می‌آورم. می‌گویم: پسرخالهَش مِخوادِش! با این وضعی‌ام که پیش آمدَه‌س، حاج‌باقر مِخواد زودتر دخترَه رَ به پسر باجناقش بدَد بِرَد تمام!

سرش کج می‌شود و با صدایی که از غم و خشم آکنده است می‌پرسد: پوریا چی؟ نظر فرخندَه مهم نیست؟

منتظر جواب من نمی‌ماند. پوزخندی تلخ می‌زند و واگویه می‌کند: نظر فرخنده کی حتما مهم نیس!

نفس بلندی می‌کشد و روی صندلی‌اش می‌نشیند. از همان‌جا نگاهم می‌کند و من باز هم بی‌اراده لبخند می‌زنم. این رخت مدیریتی که دارد عجیب به قامتش نشسته! دست‌هایش را در هم قلاب می‌کند و درست مثل یک مدیر می‌گوید: ممنون که گفتی‌تان، خودِم حلش مِکنم!

ابرویی بالا می‌اندازم و معنادار می‌گویم: این چیزی نیست که تنهایی بِشَد حلش کرد خانِم مدیر!

با لحنی غریبه جواب می‌دهد: من مدت‌هاست مشکلاتَمَه تنها حل مِکنم! از بودن آدمای اشتباهی خیلی بهتر اَس!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_نود_و_پنج

دست خودم نیست. مقابل این دختر، عصبانی هم که می‌شوم لبخند می‌آید و می‌چسبد به صورتم! سر تکان می‌دهم و می‌گویم: خیلی هم خوب، اما این مشکل شما تنها نیست خانِم مدیر! دختر برادر من، پسر برادرتان... اجازَه بِدیتان با هم حلش مِکنیمان!

خیره، غریبه و شماتت‌بار نگاهم می‌کند. نفسی می‌کشم دستی به پیشانی‌ام می‌برم و به سوی در می‌چرخم، اما قبل از اینکه در اتاق را باز کنم دوباره به سوی او برمی‌گردم و می‌گویم: من دیَه اینجا مزاحمتان نَمِشَم. کاری بود تشریف بیاریتان بازار.

راه رفته را برمی‌گردم. کارت ویزیت مغازه را روی میزش می‌گذارم و این‌بار بدون مکث به سوی در اتاق پا تند می‌کنم. در را که باز می‌کنم یک‌باره چند دختر دانش‌آموز خود را از در عقب می‌کشند. اخمم شیرین است. از بین‌شان که می‌گذرم دختری شیطنت می‌کند: حیف خانم مدیر ما نیست زن این بشه!

از سالن خارج می‌شوم و هوای سرد عرقی را که روی پیشانی‌ام نشسته خشک می‌کند. نفس بلندی

می‌کشم و وقتی از حیاط می‌گذرم به یاد عطر محو مینایم؛ چیزی بود بین عطر نرگس و مریم؛ شیرین و آشنا!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_نود_و_شش

زمستان را دوست نداشتم؛ هیچ وقت؛ غافل از اینکه قرار بود سهم بیشتر عمرم زمستان باشد؛ همان‌قدر سرد و همان‌قدر ترسناک.

از حیاط مدرسه که خارج می‌شوم به تابلوی بالای ساختمان نگاه می‌کنم. مینا و فاطمه یک‌زمانی شاگرد این مدرسه بودند و شیوا و نیّر خواهر مرتضی. آن وقت‌ها کسی چه می‌دانست تک‌تک این دخترها قرار بود توی زندگی من و مینا نقش بازی کنند؟!

پشت فرمان می‌نشینم و راه می‌افتم. موبایلم صدا می‌کند. به نام امید روی گوشی نگاه می‌اندازم؛ امیدِ هدیه!

یک‌وقتی توی سربازخانهٔ پادگان عجب‌شیر روی آن تخت‌های فلزی دو طبقه کمال با صدای آرام و لهجهٔ ترکی‌اش گفته بود: دارم جون می‌کنم اون کارت لامصبو بگیرم، آقام نگه واسه زن گرفتن دهنم بو شیر می‌ده...!

پسر کوچک خانواده بود؛ درواقع کوچک‌ترین پسر بایرام‌خان که آن وقت‌ها اسم و نسبش کار یک جماعتی را راه می‌انداخت. توی نوزده‌سالگی آمده بود خدمت اجباری تا بایرام‌خان رضایت بدهد برایش بروند خواستگاری؛ خواستگاری دختر مهتر عمارت پدری‌اش که آن سال‌ها از آبادی به شهر کوچیده بودند و سر پل قویونِ ارومیه صاحب یک خانهٔ بزرگ بودند.

موبایل را به گوشم می‌چسبانم و امیدِ هدیه توی گوشم می‌پرسد: نمی‌آیید بابا؟ خیلی وقت نداریما!

صدایش، لهجه‌اش، حتی آوایی که روی آنها کلمات را ادا می‌کند همه‌شان مرا به یاد کمال می‌اندازد؛ مرد نوزده‌ساله‌ای که دلش برای هدیهٔ عمارت پل قویون رفته بود.

می‌گویم: می‌رسم بابا!

و بعد خیره به چراغ راهنماییِ سر پل طلاقانی خنده‌ام می‌گیرد. از بابا بودن فقط اسمش را دارم. امید اسما پسر من است و من همهٔ این سال‌ها دور از چشم فامیل و دوست و آشنا از دور برایش پدری کردم. نه هدیه اجازه داد نزدیکش باشم و نه خودم دل ماندن داشتم.

مستقیم می‌رانم و مثل همهٔ این سال‌ها به غلط بودن کارم اعتراف می‌کنم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_نود_و_هفت

امید با اسم زربافان بزرگ شد، به مدرسه رفت و خواسته‌های دلش را با مقدار پولی که من هر ماه به حساب مادرش واریز می‌کردم اندازه کرد؛ غافل از اینکه اگر به نام پدرش سجل می‌گرفت الآن صاحب بخشی از ثروت بایرام‌خان بود.

خیابان به خیابان پیش می‌روم و سرآخر می‌پیچم توی راه چمان. ماشین را زیر سینهٔ دیوار خانه پارک می‌کنم و همان وقت در خانه باز می‌شود. هدیه چادرش را روی سر می‌کشد و با لهجهٔ شیرینش می‌گوید: خیلی زحمت دادیم حاج‌خانوم... ایشالله تشریف بیارید صوفیان از شرمندگی‌تون دربیاییم.

خان‌جان بغلش می‌کند و من وقتی از ماشین پیاده می‌شوم نگاهش می‌کنم. هدیه را دوست دارد. همهٔ این سال‌ها بارها کنار گوشم گفت دست از خیال بردارم و بروم آذربایجان و انگار کنم مینایی وجود نداشته. دل به زندگی با هدیه گرم کنم و این دو صباح عمر ویلان و سرگردانِ آرزویی نباشم که اجابتش محال است.

نفس می‌کشم و فکر می‌کنم خان‌جان مینا را هم دوست داشت؛ قبل از اینکه آن حرف‌های درِ گوشی توی خانه‌مان بپیچد!

یسنا مقابل امید ایستاده و او را به حرف گرفته. اخمم شیرین است. از جوانی‌ام گذشته و سال‌هاست با هیچ جوانی دم‌خور نبوده‌ام. احتمالا برای همین است که نمی‌دانم جوان‌های امروز با ما فرق دارند؛ مایی که

خفگی و سکوت‌های بی‌وقتمان را به حیا و نجابت معنا کردیم.

در ماشین را باز می‌کنم و چمدان هدیه را توی صندوق عقب جا می‌دهم. امید تندتند از یسنا خداحافظی می‌کند و باز هم دخترک حرفی دارد که بگوید و خداحافظی را طولانی کند. خان‌جان به سوی امید می‌رود و دستش را دور شانهٔ او حلقه می‌کند.
هدیه با لبخند نگاه‌شان می‌کند. صدای موتوری که پیش می‌آید توجه‌ام را جلب می‌کند. حسن شیردست است که مادرش را ترک موتور نشانده و جلو می‌آید. لبخندم می‌رود و جایش را نگرانی می‌گیرد. هدیه رد نگاهم را می‌گیرد و حسن درست مقابل خانه‌شان توقف می‌کند. یسنا هنوز دارد با امید حرف می‌زند. خان‌جان دست‌دست می‌کند و من معطل و مردد مانده‌ام.

#راه_چمان
#آزیتا_خیری
#پارت_نود_و_هشت

صفیه‌خانم از پشت موتور پایین می‌آید. چادرش را زیر بغلش جمع می‌کند و نگاه مکدری به من می‌اندازد. کیلدش را توی مشتش گرفته. به سوی در خانه‌شان که می‌رود، به هدیه نگاه می‌کند و بعد صدای نفس بلندش توی گوشم می‌پیچد. در را باز می‌کند و حسن تشر می‌زند: برو تو. سرده اس!

به نمای ناقصی از کفش‌کن خانه‌شان نگاه می‌کنم. یک روزی توی همین فصل سرد توی همین فضای مربع‌شکل نه‌چندان بزرگ مقابل مینا ایستادم و بابت عکسی که خودش نمی‌دانست از سر چه شیطنتی توی کوچه لو رفته بود، استنطاقش کردم.

حسن شیردست موتورش را توی کفش‌کن می‌کشد و قبل از بستن در نگاهم می‌کند؛ پر از کینه و خشم.

نفس می‌کشم به این امید که بتوانم آن حس بد را از وجودم بیرون بریزم اما دریغ!

امید در جلو را برای مادرش باز می‌کند و هدیه ناباور و خجل، با چادری که زیر دندان گرفته می‌گوید: تو بشین جلو امید جان.

امید گوش نمی‌کند. روی صندلی پشت می‌نشیند و یسنا کنار شیشه می‌گوید: رسیدی خبر بده.

پشت فرمان می‌نشینم و قبل از حرکت بی‌اراده به پنجرهٔ خانهٔ شیردست نگاه می‌اندازم. گوشهٔ پرده‌شان می‌لرزد. مثل همهٔ وقت‌هایی که گوشهٔ پردهٔ ما می‌لرزید!

دو تا همسایه بودیم که عادت کردیم احوالات‌مان را از پشت آن پرده‌های کهنهٔ هزارچین پی‌جویی کنیم. کاش یکی پیدا می‌شد و حرف زدن را یادمان می‌داد؛ توضیح دادن را، عذرخواهی کردن را!

راه می‌افتم و خان‌جان را در آینه می‌بینم که کاسهٔ آب را پشت ما خالی می‌کند.

از کوچه خارج می‌شوم و همان وقت هدیه با لحنی معذب می‌گوید: باعث زحمت شدیم. همین‌جا سوار اتوبوس می‌شدیم می‌رفتیم دیگه.

امید مجالی برای جواب به من نمی‌دهد. با لحنی دلگیر می‌گوید: تا صوفیان که نمی‌آن. تهران که کلا دو ساعت از قزوین فاصله داره. اینم سخته براشون؟

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_نود_و_نه

در آینه نگاهش می‌کنم. نمی‌شناسمش!

این جوان بیست و یکی دو سالهٔ خوش‌چهرهٔ بداخم را نمی‌شناسم. همهٔ شناختم از او به اندازهٔ سرهمی‌هایی‌ست که یک وقتی هدیه برایش می‌بافت و من در رفت و برگشت کوتاهم به صوفیان تنش می‌دیدم؛ به اندازهٔ ماشین اسباب‌بازی بزرگی که روزهای پنج سالگی برایش خریدم؛ به اندازهٔ قایم‌باشکی که با او بازی کردم. اما حالا شاکی‌ست. از پدر نبودن مردی که نامش را در شناسنامه‌اش دارد شاکی‌ست و البته که حق دارد. او چه می‌داند یک وقتی من بودم و کمال و پادگان عجب‌شیر و تخت سربازی و هذیان‌های جوانی که دلش رفته بود برای دختر کارگر خانهٔ اربابی‌شان. امید از هیچ چیز خبر ندارد. هدیه اجازه نداده او بداند و او امروز تنها کسی را که سرزنش می‌کند منم!

برای نبودن‌ها، کم بودن‌ها، کم گذاشتن‌ها و دوری کردن‌ها از من شاکی‌ست. فلکهٔ مینودر را دور می‌زنم و توی اتوبان می‌افتم. هدیه می‌پرسد: چایی میوه‌ای چیزی می‌خورین بدم؟

عینک تیره را به چشمم می‌زنم و سر تکان می‌دهد. امید حالا درست بین دو صندلی نشسته، تکیه داده و در آینه می‌بینمش که همهٔ حواسش به ماست. سفر پر چالشی در پیش داریم. این را می‌دانم.

و البته که او هم زود شروع می‌کند. یک‌باره و بی‌حاشیه می‌پرسد: چرا قبول نمی‌کنی ما قزوین بمونیم مامان؟

هدیه چادرش را جلو می‌کشد. یک‌جور واکنش عصبی‌ست به سوالی که جواب درستی برایش ندارد. لبخند می‌زند و می‌گوید: تو دانشجوی تبریزی نه قزوین. اینجا بمونیم چی کنیم؟

امید کوتاه نمی‌آید: من می‌رم، تو بمون همین‌جا، پیش بابا، پیش شوهرت!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد

و بعد خیره به چشم‌های پشتِ عینک من می‌پرسد: شما نظری ندارید آقای زربافان؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گویم: اگه بخواهید از همین‌جا برمی‌گردیم.

-برمی‌گردیم!

-نه!

این نهِ عصبی و درمانده متعلق به هدیه است. روی صندلی کمی به عقب برمی‌گردد و با لحنی مکدر و لهجهٔ ترکی می‌گوید: اوغول من سَنَن نِینِیم؟ (پسر من با تو چه کنم؟)

امید به ترکی جواب می‌دهد: سوزومون هاراسی دوز دَیِیل؟ (کجای حرفم درست نیست؟)

عصبی می‌شوم و می‌گویم: فارسی بگیتان بدانم چه خبر اس!

امید زل می‌زند به من و می‌گوید: می‌خوام مادرم پیشت بمونه. نمی‌خوام وقتی می‌رم تبریز نگران صوفیان باشم.

و بعد با گره‌ای که میان ابرویش نشسته حرفش را تمام می‌کند: تنها برمی‌گردم تبریز!

هدیه در صندلی فرو می‌رود و من خیره به جاده‌ام. کسی چه می‌دانست جوجه‌ای که یک روزی در بغلم گرفتم و کنار گوشش صدایش کردم «امیدِ کمال»، حالا توی چشمم زل بزند و برایم تکلیف تعیین کند؟!

لبخند می‌زنم و می‌گویم: قدمش روی چشمم!

هدیه روی شیشه دست می‌کشد و خیره به جاده لب می‌زند: من خونهٔ خودم راحت‌ترم.

امید غر می‌زند: چه فرقی می‌کنه...

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_یک

هدیه به تندی میان حرفش می‌رود. این‌جور وقت‌ها فارسی و ترکی‌اش در هم می‌آمیزد: من زیر ناحق سوز گِدمَرَم (من زیر بار حرف غلط نمی‌روم)!

و با این حرف چادرش را روی صورتش می‌کشد؛ انگار که می‌خواهد بخوابد!

امید به صندلی تکیه می‌دهد. سیبی در دست دارد که آن را بازی می‌دهد، اما سرآخر خیره به من و آینه به تلخی می‌گوید: واسه رسیدن به سراب، واقعیت رو له نکن... بابا!

از پشت عینک نگاهش می‌کنم. حرفش جملهٔ ساده‌ای نیست؛ نه وقتی که هم سراب و هم واقعیت در زندگی‌ام جاری‌ست. واقعیت میناست، واقعیت منم و حس عاشقانه‌ای که کال مانده.

اتوبوسی بوق‌کشان از کنارم می‌گذرد و من ماشین را به حاشیهٔ اتوبان می‌کشم. هدیه با نگرانی نگاهم می‌کند و می‌پرسد: خوبید ممدآقا؟

گونه‌های گلی‌رنگش عرق کرده. چند تار موی سیاه از گوشهٔ روسری‌اش روی پیشانی ریخته و از نگاهش نگرانی می‌چکد.

واقعیت هدیه است؛ دخترک رنجور و تنهایی که یک شبی زیر نور چراغ گردسوز خانه‌شان نوزادش را توی بغلم گذاشت و با اشکی که از گوشهٔ چشمش سُر می‌خورد نجوا کرد: از حالا به بعد همهٔ امیدم این بچه‌ست...!

من امید این زن نبودم؛ هیچ وقت!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_دو

توی پراید نشسته‌ام و چشمم به چراغ راهنمایی‌ست. آن‌سوی تقاطع پوریا ایستاده و با حرکت دست به ماشین‌ها اجازهٔ عبور می‌دهد. ترافیک مزخرفی درست شده که خاصیت روزهای برفی‌ست. به ساعت نگاه می‌اندازم. هنوز یک‌ربعی تا اتمام شیفت پوریا مانده. پخش را روشن می‌کنم و بعد کفری می‌شوم از دست خودم که هر چه فلش و سی‌دی دارم پر است از

ترانه‌های دههٔ نکبت شصت و خاطره‌هایی که با هر نوای معین و هایده و ابی توی ذهنم می‌سُرد!

معین به آرامی می‌خواند: تو شادی گذشته‌می، بخت سعید رفته‌می، تو این هیاهوی غریب، بهونهٔ قشنگ‌می...

با فاطمه توی حیاطشان بودیم. آن روزها می‌رفت دورهٔ خیاطی و رفته بودم پیراهن نخی گلداری را که برای خودش دوخته بود ببینم، اما نوای نرمی که از روی بام توی حیاط پخش می‌شد نگاهم را کشیده بود بالا. آن وقت‌ها دخترک دبیرستانی بودم و هنوز خیلی مانده بود که سادات‌خانم چادر سرش بکشد و برای محمدش بیاید خواستگاری. محمد لب بام نشسته بود و کبوتر سفیدش را ناز می‌کرد. از آن بالا برایم خوانده بود: دوسِت دارم قد خدا، قد تمام قصه‌ها...

از پشت شیشه‌های بخارگرفته به پوریا زل می‌زنم و معین هنوز می‌خواند: تو رو قسم به عشق‌مون، یه شب دیگه پیشم بمون...

نفسم می‌شود یک آه بلند و با حسرت بالا می‌آید. پوریا از تقاطع می‌گذرد و من به قد و بالایش نگاه می‌کنم.

باقر زربافان خیلی دلش بخواهد دامادی مثل پسر حسن‌داداش نصیبش بشود!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_سه

او در را باز می‌کند و کنارم می‌نشیند و عطر مردانهٔ تلخش مشامم را پر می‌کند. دستکش‌هایش را درمی‌آورد و با لحنی یخ‌زده می‌گوید: ناجور سرد اس!

لبخند می‌زنم. راهنما می‌زنم و وقتی آهسته از پارک خارج می‌شوم می‌پرسم: عمه به قربانت. چرا هر وقت یه چیزیت اس برمِگردی به تنظیمات کارخانَه؟!

موبایل را به گوشش می‌چسباند و با خنده جواب می‌دهد: عمه قبول کن لهجَه‌مان خوراک دعواس!

و بعد بی‌تعارف توی موبایل می‌گوید: سلام عشقم!

ابروهایم بالا می‌پرد و اخم‌آلود نگاهش می‌کنم. شیرین‌تر از من اخم می‌کند و در جواب فرخنده

می‌گوید: آره عزیزم الآن تموم شد. می‌تونی بیای بیرون؟

ناباور لب می‌زنم: زده به سرت بچه؟!

به حرفم توجه نمی‌کند. شاید هم نمی‌شنود. به ساعتش نگاه می‌کند و می‌گوید: هر جوری می‌تونی بپیچون بیا سر خیابون. اونجا می‌بینمت.

و بعد به سوی شیشه می‌چرخد و آرام‌تر می‌گوید: تصدقت بشم نترسیا. من هستم!

خیره‌ام به خیابان و فکر می‌کنم چقدر وجودم از شنیدن حرف‌های عاطفی خالی‌ست. همهٔ عمر پشت پنجره‌ای نشستم که آن طرفش هیچ چیزی نبود؛ نه عشق نه امید، نه فردا. هر چه که بود سراب بود.

با صدایی بی‌حالت می‌گویم: این‌دفعَه آقاجانش نَمِذارَد قسر در بری. حواستَه جمع کن.

در صندلی فرو می‌رود و با خستگی می‌گوید: پسرخاله‌ش می‌خواد بیاد خواستگاریش. نمی‌تونم بشینم کنار بذارم عین آب خوردن از دستم بگیرنش که!

آرام می‌رانم. چقدر فرق هست بین پوریا و محمد که به سادگی آب خوردن از من گذشت و من چقدر دیر این را فهمیدم.

می‌پیچم توی صنایع دستی و هنوز آرام می‌رانم. هنوز نادانم که برای رسیدن هیچ عجله‌ای ندارم. هنوز امید دارم به فردایی که انگار خورشیدش برای من قرار نیست طلوع کند.

هنوز احمقم!

پوریا غر می‌زند: تندتر برو عمه!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_چهار

حسی که با هر حرفش، با هر حمایتش از دختر باقر زیربافان توی وجودم می‌دود حسادت نیست؛

حسرتی‌ست که همهٔ عمر با من بود. هنوز هم هست.

حالا باورم شده که همهٔ این سال‌ها دوست‌داشتنی نبوده‌ام؛ نه مثل آن زن چادری با موهای مجعد سیاه و گونه‌هایی که وقتی لبخند می‌زد گلی می‌شد.

پوریا لب می‌زند: واستا!

کنار دیوار آپارتمانی می‌ایستم و از دور زل می‌زنم به دختر شیوا و باقر که با کوله‌ای روی دوش با عجله می‌دود.

پوریا پیاده می‌شود و من از پشت شیشهٔ ماشین نگاه‌شان می‌کنم. فرخنده او را که می‌بیند تندتر می‌دود و پوریا به طرفش پا تند می‌کند. نرسیده به تیر برق دست‌های فرخنده دور گردن او حلقه می‌شود و لب‌های پوریا به لب‌هایش می‌چسبد. نگاهم پایین می‌افتد. معلمی هستم که درست مقابل این صحنه که از دید خان‌جان و سادات‌خانم می‌تواند وقیحانه باشد، دارم از شاگردم یاد می‌گیرم! ایستادن روی خواسته‌ای که حتی اگر غلط هم باشد اما چند صباح دیگر حسرتِ انجام ندادنش را توی دل فرخنده و پوریا نمی‌گذارد.

به قول خانم حاج‌آقایی مگر آدم چند بار زندگی می‌کند؟! من همان یک‌بار را هم باختم! مفت باختم!

برف می‌بارد. نگاهم به شیشه‌های خیس دوخته می‌شود. پوریا کیف دستی‌اش را روی سر فرخنده گرفته و دخترک در حالی‌که عینک پوریا را با گوشهٔ مقنعه‌اش پاک می‌کند هم‌قدم با او جلو می‌آید. دوباره به روبه‌رو زل می‌زنم. اینکه همهٔ سال‌های خدمتم دخترها را از رابطه با نامحرم منع کردم بماند؛ اما الآن توی این پراید زهواردررفته زن حسرت‌زده‌ای هستم که در تمام عمرش جرأت و جسارت این دخترک هفده‌سالهٔ دانش‌آموز را پیدا نکرد.

پوریا در پشت را باز می‌کند و عطر شیرین فرخنده زودتر از خودش توی ماشین می‌پیچد. پوریا این‌بار کنار او می‌نشیند و صدای فرخنده ریز و زیر لبی به گوشم می‌رسد: سلام خانوم!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_پنج

جوابش را نمی‌دهم. در سکوت راه می‌افتم و پوریا انگار که وجود مرا از یاد برده. توی آینه می‌بینمش که دست دختر باقر را می‌گیرد و با نگرانی می‌پرسد: مامانت چیزی نگفت؟

صدای فرخنده به پچ‌پچ شبیه است. می‌دانم که در حضور من احساس راحتی ندارد. پوریا می‌پرسد: بریم ریرا؟

فرخنده را توی آینه می‌بینم که اخم‌آلود به من اشاره می‌کند. موبایلم به صدا درمی‌آید. به نام دکتر مجابی نگاه می‌کنم. حالی برای پاسخ ندارم، اما نمی‌توانم مقابل بچه‌ها تماس را رد کنم. بی‌میل می‌گویم: سلام آقای دکتر.

پوریا دست از پچ‌پچ با فرخنده برمی‌دارد و سکوتی که یک‌باره در ماشین می‌پیچد معذبم می‌کند. دکتر دورتر از شیطنتی که دیشب در کلامش بود، می‌پرسد: کجائید خانوم معلم؟

با تردید و حیرت پاسخ می‌دهم: بیرونم. کاری پیش اومده؟

مکثی می‌کند و دوباره می‌پرسد: ممکنه تشریف بیارید منزل مادرم؟

حرفش نگرانم می‌کند و می‌گویم: حتما، فقط... چیزی شده‌س؟

صدای نفسش توی گوشم می‌پیچد. می‌گوید: بله متأسفانه!

توی دلم شور می‌افتد و زمزمه می‌کنم: خاطره...

صدایش را به زحمت می‌شنوم: حالش خوبه. نگران نباشید. فقط... آدرسو دارید که!

-دارم.

-ممنون. منتظرم.

موبایل را روی صندلی می‌گذارم و مات و منگ به راست می‌پیچم. پوریا با تردید می‌پرسد: کی بود عمه؟

به جای جواب می‌پرسم: چند دقیقه دیرتر بریم کافه اشکالی داره؟

پوریا در نگاهِ توی آینه‌ام سر تکان می‌دهد و من توی کوچه‌های برفی سرعت می‌گیرم. نگران خاطره‌ام؛ دخترک بی‌مادری که می‌خواستم برایش مادری کنم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_شش

این دختر را خودم بردم توی خانهٔ زرتاج و حالا در مقابل هر زخمی که به تن و روحش وارد می‌شود مسئولم. تند می‌رانم؛ بیشتر از همیشه و همین پوریا را نگران کرده. می‌پرسد: چیزی شده عمه؟

سر تکان می‌دهم. زبانم به هیچ حرفی نمی‌چرخد. آن‌هم مقابل دانش‌آموزی که به قول خانم محمدی خودش را وا داده است!

با خودم که تعارف ندارم!

فرخنده اگر دختر خوبی بود بدون اینکه از پایین و بالایش برای پوریای ما عکس می‌فرستاد منتظر بختش می‌ماند و آبروی خودش و پدر و مادرش را نمی‌برد!

آبرو بردن همین شکلی است دیگر!

آن‌وقت‌ها که حسن‌داداش موهای بلندم را دور دستش پیچیده بود و اتاق به اتاق می‌کشید همین را فریاد

می‌زد! اینکه من پایین و بالایم را برای پسر فرشچی لو داده‌ام و آبروی یک خاندان را برده‌ام!

تهوع دارم!

از این شورِ تندی که به مغزم افتاده حالم به‌هم می‌خورد!

نه من آن روزها آبروی خانواده را برده بودم و نه این دانش‌آموز بی‌نوا عکس ناجور برای پوریا فرستاده!

همهٔ وقاحت و بی‌شرمی‌اش عکسی بود که با لباس بدون سرشانهٔ تولدش برای پوریا فرستاده بود و این وسط اگر کسی حماقت و نامردی کرده باشد پوریا بوده است.

فقط حیرانم از چرخش روزگاری که زمان ما لامذهب بی‌رحمانه می‌چرخید؛ آن‌قدر بی‌رحم و خشن که به سادگی آب خوردن بی‌آبرو می‌شدیم و اسم‌مان می‌افتاد سر زبان ملت.

توی خیابان ملک‌آبادم؛ آرام‌تر از قبل می‌رانم و درحین رانندگی دنبال جای پارک می‌گردم. اینجا همیشه شلوغ است. به سختی کنار خیابان جا پیدا می‌کنم و بعد وقتی

ماشین را به زور آنجا می‌چپانم چشمم می‌افتد به مانکن‌های عروس پشت ویترین مزون!

خنده‌ام از سر درماندگی‌ست. حکایت من و لباس عروس حکایت مار و پونه است.

می‌خواهم پیاده شوم که یک‌باره پوریا می‌پرسد: عمه ما هم بیاییم؟

به عقب می‌چرخم و فرخنده شرمگینانه نگاهش را می‌دزدد. اخم‌آلود به پوریا می‌گویم: باباش ایَه بفهمَد دخترَشَه بریمان خانَه غریبه کی...

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_هفت

فرخنده میان حرفم می‌پرد: بابام نمی‌فهمه خانوم!

شماتت‌بار نگاهش می‌کنم و او با دستپاچگی و خجالت سرش را پایین می‌اندازد.

پیاده می‌شوم و در را می‌بندم؛ محکم‌تر از همیشه و جلوتر از آن دور از عرض خیابان می‌گذرم. به دنبالم می‌آیند؛ درست مثل دو جوجه‌مرغی که دنبال سرپناه باشند. حیرانم از وقاحت این نسل. من و محمد حتی آن وقتی که نامزد هم بودیم کجا این‌همه بی‌شرم و حیا رفتار می‌کردیم؟

دو باری که آمد خانه‌مان آن سر هال چسبید به مخده و حسن‌داداش نافش را بست به چای؛ آن‌قدر که بعد از یک ساعت حرف زدن دربارهٔ گرانی و آب و هوا و هزار کوفت و زهرمار دیگر گذاشت و رفت. نه تنها ماندیم و نه غلط اضافه‌ای ازمان سر زد... که کاش سر می‌زد!

چقدر خشم در وجودم نهفته شده. از عالم و آدم عصبانی‌ام. از حسن‌داداش که همیشه یک‌تنه به قاضی رفت و راضی برگشت، از محمد که صُم‌بُکم نشست و اجازه داد یک محل برایمان تصمیم بگیرند، از مادرم و سادات‌خانم و...

به سرستون‌های خانهٔ زرتاج نگاه می‌کنم. یادگاری‌ست از روزهای سلطنت رضاشاه؛ همان‌قدر قدیمی و همان‌قدر اصیل.

بیشتر از همه از خودم عصبانی‌ام که اجازه دادم جای من ببرند و تنم کنند.

زنگ می‌زنم و کمی بعد در باز می‌شود. بی‌تعارف به آن دو جوجهٔ احمقی که پشتم سر در گوش هم کرده و پچ‌پچ می‌کنند وارد حیاط می‌شوم. حوض آبی‌رنگی که دیده بودم حالا با تلی از برف کهنه پوشیده شده و درختان پیر و بلند سرو شادابی گذشته را ندارند. به نمای دور خانه نگاه می‌دوزم. عمارت زرتاج یک خانهٔ دو سه هزارمتری میان‌باغی‌ست که اصالت و کهنگی‌اش را از صاحبش به ارث برده. از میان باغچه‌ها راه می‌افتم و کمی جلوتر چشمم به اصغرآقا می‌افتد!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

@Vip Roman

#پارت_صد_و_هشت

این نامی‌ست که خاطره روی سگ بزرگ عمارت گذاشته. اسم اصلی‌اش را نمی‌دانم و بعید است دکتر مجابی هم از شنیدن این نام خوشحال شود. هر چه که هست اصغرآقا با دیدنم گارد نمی‌گیرد. آن یکی دو باری که برایش غذا آوردم کار خودش را کرده. زوزهٔ آرامی می‌کشد و جلوی پله‌ها کز می‌کند. فرخنده اما ترسیده. خودش را آن سوی پوریا می‌کشد و پسرک ابن‌والوقت از خدا خواسته دستش را دور کمر دختر باقر حلقه می‌کند. سرزنش‌بار سر تکان می‌دهم. اخمم ارادی نیست. نمی‌دانم از حسادت است یا حسرت؛ هر چه که هست احتمالا شبیه خانم صانعی معلم پرورشی شده‌ام که وقتی دخترها از نماز خواندن در مدرسه فرار می‌کنند، با اخم و سرزنش به باد اندرز می گیردشان. در عمارت باز می‌شود و نگاهم می‌افتد به دکتر که با پولیوری یشمی و شلوار جین مشکی، وقتی دست در جیب دارد با لبخند به استقبال‌مان می‌آید.
سلامم محکم نیست. نگران خاطره‌ام و او انگار فکرم را می‌خواند. با لبخند محکم‌تری می‌گوید: حالش خوب اس خانِم معلم!

لهجه‌اش غلیظ نیست و این به وضوح مشخص است. روی ایوان می‌ایستم و او یک‌باره دستش را جلو می‌آورد. ابروهایم بالا می‌پرد. می‌خواهد با او دست بدهم؟

مگر نه اینکه اول باید خانم دستش را جلو ببرد؟ این مرد ادب حالی‌اش نمیشود؟!

اشتباه می‌کنم یا اصلش همین است؟ الآن باید چه‌کار کنم؟ جلوی فرخنده و پوریا مگر می‌شود؟

اصلا شدنی نیست. ما نامحرمیم!

دستم را محکم می‌فشارد و وقتی به سوی پوریا می‌رود، من با صورتی گرگرفته دستم را به مقنعه‌ام می‌کشم. آب دهانم را می‌بلعم و سرم بالا می‌آید. فرخنده لبخند به لب دارد. مسخره‌ام می‌کند؟ دستم انداخته یا که چه؟!

حالا کلی حرف دارد که توی مدرسه برای دخترها تعریف کند.

اندکی بعد وسط هال ایستاده‌ایم و من آنقدر در فکر بوده‌ام که نمی‌دانم چطور به اینجا رسیده‌ایم.

چشم می‌چرخانم. چیدمان خانهٔ زرتاج را هیچ وقت دوست نداشتم. خاطره هم!

اینجا همه چیز زیادی براق و قدیمی و آنتیک است و همین حس غریبگی به من می‌دهد. به مبل‌های بزرگ تاج‌دار نگاه می‌کنم، اما دکتر به سوی دیگر سالن اشاره می‌کند. این مبل‌های راحتی را ندیده بودم، شاید هم به تازگی آنها را چیده‌اند. نمی‌دانم!

#راه_چمان
#آزیتا_خیری
#پارت_صد_و_نه

چقدر ذهنم شلوغ است، تمرکز ندارم و نمی‌توانم فکر کنم.

می‌خواهم سراغ خاطره را بگیرم، اما خودش زودتر پیداش می‌شود. بلوز و دامن به تن دارد؛ ساده و در عین حال قشنگ. سرش پایین است. با دیدنش دلم آرام می‌گیرد و می‌گویم: عزیز دلم...!

حرف در دهانم می‌ماند وقتی سرش را بالا می‌آورد. به بخیه‌ای که درست کنار لبش نشسته نگاه می‌کنم و بعد با ناباوری به سوی دکتر می‌چرخم. الآن مادری هستم که دخترش را کتک زده‌اند؛ همان‌قدر خشمگین و همان‌قدر دیوانه!

دکتر با تأسف سر تکان می‌دهد و می‌گوید: هر چی بگید حق دارید میناخانوم!

یک قدم به سوی خاطره می‌روم، دستم را دور شانه‌اش می‌اندازم و خیره در نگاه مجابی می‌گویم: از اینجا می‌برمش! اینجا قدرشو نمی‌دونن!

سر خاطره پایین می‌افتد و می‌دانم که بغض کرده. مجابی لبش را تو می‌کشد و می‌گوید: منم بودم همین‌کارو می‌کردم.

به خاطره می‌گویم: برو وسایل‌تو جمع کن.

نومیدانه نگاهم می‌کند. میل رفتن ندارد و این را می‌دانم. جایی برای رفتن ندارد. از اینجا که بیرون برود نهایتا یک هفته، یک ماه پیش من می‌ماند. برای بعدش هیچ فکری نکرده‌ام.

دکتر مجابی به کمکم می‌آید و با لحنی کلافه می‌گوید: من پیشنهاد بهتری دارم!

گره ابروهایم باز نمی‌شود. با همان حال نگاهش می‌کنم. می‌خواهد چیزی بگوید که موبایل فرخنده بی‌وقت به صدا درمی‌آید. او به نام روی صفحه نگاه می‌کند و بعد رو به پوریا با وحشت می‌گوید: بابامه!

رنگ از صورت پوریا می‌پرد و با چشمانی فراخ به سوی من برمی‌گردد. عصبی شده‌ام. غر می‌زنم: گفتَه بودم این نوبَه آقاش ازت نَمِگذَرَد!

فرخنده با نگرانی می‌پرسد: حالا چی بگم؟ صدامو بشنوه می‌فهمه دروغ می‌گم!

پوریا ناشیانه می‌گوید: جواب نده فرخنده!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_ده

-بیشتر نگران می‌شه.

این را فرخنده با بغضی وحشت‌زده می‌گوید.

دکتر دخالت می‌کند و می‌پرسد: باباش نمی‌دونه با هم هستید؟

اشک از چشم فرخنده روی گونه می‌چکد و سر تکان می‌دهد. این‌بار خاطره قدمی جلو می‌آید و دستش را به سوی فرخنده دراز می‌کند. او مات و منگ نگاهش می‌کند و بعد موبایل را کف دست خاطره می‌گذارد. خاطره قدمی به عقب می‌رود و با خونسردی موبایل را به گوشش می‌چسباند. می‌گوید: سلام عمو!

حیرت‌زده نگاهش می‌کنم. ادامه می‌دهد: من خاطره‌م. دوست فری جون... یعنی فرخنده... رفته چیزی بگیره... بیاد می‌گم زنگ می‌زنه... چشم بهش می‌گم زود برگرده.

لحظه‌ای بعد روی موبایل انگشت می‌کشد و همهٔ ما نفس‌مان را رها می‌کنیم.

بهت‌زده و ناباور میان آن جمع چشم می‌چرخانم. دکترمجابی اولین کسی‌ست که سکوت را می‌شکند. به قهقهه می‌افتد و رو به خاطره می‌گوید: کاش تئاتر خونده بودی. موفق‌تر از حالا می‌شدی.

خاطره باز هم در قالب اخمویش می‌رود و بدون تعارف روی مبلی می‌نشیند. کنارش جا می‌گیرم و با دقت زخم کنار لبش را وارسی می‌کنم. دکتر روبه‌روی ما می‌نشیند و رو به پوریا می‌پرسد: چرا یه بار عین یه مرد نمی‌ری خواستگاریش؟

به پوریا نگاه می‌کنم. امروز از من خواسته بود برویم کافه‌ای، جای خلوتی دربارهٔ همین موضوع حرف بزنیم. البته هم او هم فرخنده بهتر از هر کسی می‌دانند این ماجرا سرانجامی ندارد. عاقبت فرخنده است که همین را با صدای ضعیفی به زبان می‌آورد:
نمی‌شه...!

ابروهای دکتر به‌هم می‌چسبد و با تردید می‌پرسد:
چرا؟

نگاه پوریا به سوی من می‌چرخد و زیر لب می‌گوید:
بین خونوادهٔ ما و خونوادهٔ فرخنده دریای خون نشسته!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_یازده

از تعبیرش خنده‌ام می‌گیرد، اما دکتر با حیرت می‌پرسد: یعنی چی؟ کسی، کسی رو کشته؟

پوریا با عجله جواب می‌دهد: نه فقط... نمی‌شه دیگه. یه چیزایی هست که... نمی‌شه.

دکتر بی‌حوصله می‌شود و می‌پرسد: تو خونواده‌هاتون بزرگ‌تری هست بشه باهاش حرف زد؟ یکی که آروم‌تر از بقیه باشه!

فرخنده مردد به پوریا نگاه می‌کند و او به سوی من برمی‌گردد. اخمم غلیظتر می‌شود، اما پوریا بی‌فکر می‌گوید: عموی فرخنده هست. عمومد... هم آرومه هم منطقی!

نمی‌توانم جلوی پوزخندم را بگیرم و زیر لب با مسخرگی تکرار می‌کنم: منطقی!

نگاه دکتر به سوی من می‌چرخد و فرخنده با عجله حرف پوریا را ادامه می‌دهد: یکی دو روز پیش مریض خودتون بود... تو مهرگان!

سرم را بالا می‌آورم. حالا یک تای ابروی دکتر بالا پریده. به آرامی سرش را تکان می‌دهد و رو به پوریا می‌گوید: زنگ بزن جناب عمو بیان اینجا!

حیرت‌زده می‌گویم: نه!

دکتر لبخند می‌زند و بی‌ربط به حرف من می‌گوید: شما هنوز یه برف‌بازی تو باراجین به من بدهکاری‌تان خانِم معلم!

نگاه منگ و شوکه‌ام از او می‌گذرد و دوخته می‌شود به پوریا که بی‌فکر و بی‌مکث دارد شمارهٔ محمد زربافان را می‌گیرد.

لعنت به دنیایی که به اندازهٔ دورهمیِ من و محمدِ راه چمان کوچک می‌شود!

لعنت به من که هنوز هم وقتی اسمش می‌آید توی دلم شور می‌بافند.

لعنت به من که دوست نداشتنِ این آدم را یاد نگرفته‌ام!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_دوازده

کسی لیوانی آب به سمتم می‌گیرد و نگاه من بالا می‌آید. پوریاست و نگرانی از نگاهش می‌جوشد. چقدر دلم می‌خوهد بلند بشوم و بروم، اما نمی‌شود. به هزار و یک‌دلیل نمی‌شود که هزار و یکمی‌اش قضاوت محمد است. نمی‌خواهم گمان کند برای فرار از روبه‌رو شدن با او رفته‌ام. اما اولین دلیلش...

با خودم که تعارف ندارم!

یک‌عمری برای دیدنش از پشت پنجره و توی گذر بال‌بال زدم و حالا...

عقل هم که نهیب بزند «برو»، اما دل بی‌صاحبم می‌گوید «بمان» و من اگر عاقل بودم که همان بیست و دو سه سال پیش راهم را از پسر سادات‌خانم جدا کرده بودم!

لیوان را نیم‌خورده روی میز می‌گذارم و به سوی خاطره می‌چرخم. لبش کبود شده و متورم است. با احتیاط کنار لبش را نوازش می‌کنم و دخترک مادرمرده بغض می‌کند. نگاه مکدرم می‌چرخد سوی دکتر مجابی و او تأسف‌بار سرش را تکان می‌دهد.

می‌گویم: پاشو وسایلت‌و جمع کن. امشب می‌ریم پیش من.

می‌خواهد اعتراضی کند، اما اخم مرا که می‌بیند سرش را پایین می‌اندازد. دکتر به سنگینی بلند می‌شود و به آشپزخانه می‌رود. در نبود او دقیق‌تر به خاطره نگاه می‌کنم و با صدای آهسته‌تری می‌پرسم: دوباره چی پرت کرده طرفت؟

شانه بالا می‌اندازد و بی‌حوصله می‌پرسد: مگه فرقی هم می‌کنه؟

نمی‌کند!

واقعیت این است که خاطره از این خانه پایش را بیرون بگذارد آواره می‌شود و او این را نمی‌خواهد؛ من هم نمی‌خواهم.

تا پیدا شدن یک جای امن و مطمئنِ دیگر مجبوریم کوتاه بیاییم. دکتر با ظرفی میوه باز می‌گردد و بدون تعارف خودش برایمان میوه می‌چیند. پیش‌دستی‌ها را پر می‌کند و بعد رو به خاطره با لبخندی آشنا می‌پرسد: تو هم که فقط پرتقال می‌خوری؛ چارقاچ!

خاطره محو و گذرا لبخند می‌زند و گوشه‌ی چشم من جمع می‌شود.

وقتی برای تحلیل حرف‌های دکتر و لبخند خاطره پیدا نمی‌کنم. موبایل فرخنده به صدا درمی‌آید و لحظه‌ای بعد او با دستپاچگی می‌گوید: عموم اومد!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_سیزده

آب دهانم را می‌بلعم. چند سال از آخرین‌باری که با او زیر یک سقف بودم، گذشته؟ چه درد بی‌درمانی‌ست که وقتی اسمش می‌آید دست و پایم را گم می‌کنم؟

مگر نه این است که باید از پسر بی‌وفای راه چمان بیزار باشم، پس چرا نیستم؟

چرا فقط گوشه‌ای از قلبم درد می‌کند؟

چرا قهر بودن را یاد نگرفتم؟!

پروانه تازه به کلاسمان آمده بود و فاطمه از خانم خواسته بود کنار او بنشیند. آن وقت ها کلاس پنجم بودیم و من با منطق یازده‌سالگی‌ام گمان می‌کردم دوستی با یک تازه‌وارد یعنی اهانت به دوستی دیرین و قدیمی من و فاطمه.

آن دو روی یک نیمکت پچ‌پچ می‌کردند و من این سوی کلاس از خشم به خودم می‌پیچیدم. قهر اولین تصمیمی بود که گرفتم، اما نشد!

قهر کردن را بلد نبودم. زنگ تفریح اولین واکنشم به دوستی تازه‌ی آنها این بود که دست فاطمه را گرفتم و با خودم کشیدم حیاط!

بماند که بعدها تا وقتی پروانه در مدرسه‌ی ما بود او هم به حلقه‌ی دوستی ساده‌ی ما اضافه شد اما واقعیت این بود که من حضور او را به‌خاطر فاطمه پذیرفتم!

من کوتاه آمدن را از همان وقت‌ها یاد گرفتم.

با سستی بلند می‌شوم و نگاهم دوخته می‌شود به جوراب‌های مردانه‌ای که سورمه‌ای‌رنگند و روی آنها مربع‌های کوچک کرم‌رنگ دیده می‌شود. احوالپرسی‌ها سنگین و نه‌چندان بلند است و از پسِ همه‌ی آن

صداهای گنگ و محو نگاه من بالا می‌آید و می‌نشیند رو صورت محمد.

لبخند ندارد و آن اخمی که روی صورتش نشسته بی‌اراده هلم می‌دهد به کفش‌کن خانه‌مان وقتی مقابلم ایستاده بود و با خشم عکسم را نشانم می‌داد!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_چهارده

او هم به طرفم می‌چرخد و لحظه‌ای کشدار و خیره نگاهم می‌کند، اما سیاهی چشم من زود از او می‌گذرد و روی صورت زنی می‌نشیند که نمی‌دانم از کِی، چند وقت و دقیقا کجا با دست‌های محمدم، با چشم‌هایش با بوی پیراهنش آشنا شد؟!

نگاهم پایین می‌افتد و در سکوت روی مبل می‌نشینم. نمی‌خواهم به سنگینی نگاه پوریا فکر کنم یا به دستپاچگی فرخنده. حتی نمی‌خواهم نگاه بهت‌زده‌ی محمد را در ذهن مرگ‌گرفته‌ام تفسیر کنم!

احتمالا نمی‌دانست اینجا در منزل مردی به غریبگی دکتر مجابی با من روبه‌رو خواهد شد، اما مگر فرقی هم می‌کند؟!

مهم واقعیتی‌ست که در شناسنامه‌ی او قید شده؛ یک قید چند فوریتی به تلخی تأهلش، پدر بودنش، اهل و عیال‌دار بودنش، بی‌وفایی‌اش، بی‌انصافی‌اش، بی‌رحمی‌اش...

چشم‌هایم را می‌بندم و به خودم نوید می‌دهم امشب وقتی همه خواب بودند می‌روم حمام و گریه می‌کنم؛ حالا اما نه!

خاطره به آرامی به بازویم می‌زند و من خودم را جمع می‌کنم. صاف می‌نشینم، اما نگاهم هنوز دوخته به سیب و پرتقالی‌ست که دکتر در ظرفم چیده. اندکی بعد صدایش را می‌شنوم و بی‌توجه به حرفی که می‌زند پرت می‌شوم به روزهایی که برای دیدنش این‌قدر دلیل و برهان نیاز نبود.

لحنش مکدر است. می‌پرسد: چی بهت بگم پسرجان؟ بزنِم تو گوشِت؟ یقَه‌تَه بگیرم چکی‌لگدیت کنم؟ چی‌کار کنم دست بکشی از دخترَ ما آبروشَه رَ نبری‌تان؟

پوریا سر به زیر انداخته و حرف نمی‌زند. فرخنده با نگرانی می‌گوید: عموممد!

دست محمد بالا می‌رود و به تندی می‌گوید: تو حرف نزن! دِ اَیَه آقات بفهمَد این‌جا، خانَه‌یی غریبه با پسر مردم... لااله‌الاالله!

نفسی می‌کشم و بی‌اینکه نگاهش کنم نه‌چندان بلند می‌گویم: تنها نیومدن. من همراشون بودم!

سنگینی نگاهش را حس می‌کنم؛ سنگینی نگاه آن زن را هم!

کمی مکث می‌کند، اما بعد با لحنی آرام‌تر، دلگیرتر و محزون‌تر می‌پرسد: چرا دل به دل‌شان مِدین مینا خانِم؟ مِدانین بزگترش بفهمَد قیامت مِشَد؟

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_پانزده

جوابش را نمی‌دهم. اصلا دلیلی برای بحث با مرد بی‌وفای همسایه ندارم. فقط خواستم بداند این دو تا

کفتر احمق تنها پا به خلوت نگذاشته‌اند، مابقی‌اش ورود به یک بحث فرسایشی‌ست که من حوصله‌اش را ندارم، اما او کوتاه نمی‌آید. با حرص بیشتری می‌گوید: حاج‌باقر کفری اس. حقم دارد. پای آبرو و ناموسش وسط اس...

چشم‌هایم را می‌بندم و فکر می‌کنم آن وقتی که مرا با انگ بدنامی در محله‌ای به کهنگی راه چمان رها کرد، پای آبرویم وسط نبود؟

چقدر دلم می‌خواهد همه‌ی حرف‌های نگفته‌ی این سال‌ها را توی صورتش فریاد بزنم، اما...

سیاهی چشمم از پرتقال و خیار و استکان چای گریز می‌زند سوی آن زن!

اسمش هدیه‌ست انگار.

درست کنار محمد نشسته؛ روی کاناپه و می‌توانم حس کنم زانویش به زانوی او چسبیده. تصور این صحنه سال‌ها کابوس زندگی‌ام بود؛ اینکه کنار محمد زربافان یک زن باشد و ذهن بیمار و سمی من همه‌ی لحظاتی را تصور کند که طبیعی‌ترین رابطه‌ی ممکن میان هر زن و مردی‌ست!

نگاهم نرسیده به محمد ایست می‌کند. دیگر دلم نمی‌خواهد نگاهش کنم؛ نه وقتی او غیر از من در صورت زنی دیگر نگاه دوخته، نوازشش کرده و کنار گوشش همه‌ی آن حرف‌هایی را زده که آرزوی شنیدن‌شان پیرم کرد.

بلند می‌شوم و آمرانه می‌گویم: بریم پوریا!

او مردد و دستپاچه به فرخنده نگاه می‌کند. خنده‌ام می‌گیرد. پسرک بی‌عقل فکر کرده می‌تواند جلوی عمدممدِ فرخنده دست دخترک را بگیرد و با خودش برد؟!

بلندتر صدا می‌زنم: پوریا!

#راه_چمان

#راه_چمان

#پارت_صد_شانزده

او با نگرانی نگاهم می‌کند و می‌خواهد بلند شود، اما محمد پیش‌دستی می‌کند. از روی مبل بلند می‌شود و به طرفم می‌آید. پلک می‌زنم و به سوی در می‌چرخم، اما

او راهم را سد می‌کند و با لحن تندتری می‌پرسد: الآن یعنی چی به من نگاه نَمِکنی مینا؟

دیوانه شده؟ آدم عاقل که جلوی زنش این‌جوری حرف نمی‌زند. می‌خواهم از مقابلش بگذرم اما دوباره راهم را می‌بندد و می‌خواهد شانه‌ام را بگیرد که با حالی عصبی خودم را کنار می‌کشم. با حالی ناآرام صدا می‌زند: مینا!

می‌توانم سایه‌ی بقیه را ببینم که ایستاده‌اند و بهت‌زده نگاه‌مان می‌کنند.

محمد با سماجت مقابلم می‌ایستد و می‌گوید: منَه نیگا کن مینا... گور بابای این دوتا... حرف ما هنوز زمین ماندَه‌س. به‌خدا، به پیر، به پیغمبر اون چیزی نیست کی تو فکر مِکنی!

دنبال راه گریزم، اما نمی‌شود. از هر طرف که می‌روم مرد بی‌وفای راه چمان راهم را می‌بندد. چانه‌ام می‌لرزد. چرا درست حالا باید گریه‌ام بگیرد؟

میان همه‌ی آشوبی که دارم با ولع نفس می‌کشم و عطر کبرای لعنتی‌اش پرتم می‌کند به سال‌های بی‌خبری و

آرزوهایی که برای اجابت یک‌به‌یک‌شان به ضریح امامزاده حسین دخیل بسته بودم.

محمد با صدای بلندی می‌گوید: مینا!

و بعد دکتر مجابی‌ست که با لحنی تند تشر می‌زند: ولش کن!

نفس ندارم. میان آن حال خراب پاهایش را می‌بینم که از بین میز و مبل عبور می‌کند و به سویم می‌آید. مقابل محمد می‌ایستد و با اخمی غلیظ می‌گوید: من بهتون اجازه نمی‌دم اذیتش کنین! عقب بایستید آقا!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_هفده

نگاهم دور هال می‌چرخد. خاطره با عجله به طرفم می‌آید و فرخنده با نگرانی کنار پوریا ایستاده. محمد اما خشمگین است. میان همه‌ی صداهای گذرا و محوی که در سکوت سبک خانه جریان دارد منِ دیوانه اما به دنبال نفس‌های تند محمد گوش تیز کرده‌ام. حال

عصبی‌ش را می‌فهمم اما دست خودم نیست؛ نمی‌توانم نگاهش کنم. چشم دوختن در چشم‌های بی‌وفای او دیوانه‌ام می‌کند.

محمد با خشم می‌پرسد: شما چی‌کاره‌شی که اجازه نَمِدی؟!

دکتر دست‌هایش را در جیب شلوارش می‌گذارد و با خونسردی می‌گوید: فکر کن همه‌کاره‌ش!

نفسم بالا نمی‌آید. از آخر این بحث می‌ترسم. می‌خواهم بروم، اما محمد کوتاه نمی‌آید. با لحنی مدعی می‌پرسد: از کی همه‌کارش شدی ما نفهمِدیمان؟

-باید برا شما توضیح بدم؟!

این را دکتر مجابی می‌پرسد و محمد باز هم با صدا نفس می‌کشد. دکتر نگاه گذرایی به من می‌اندازد و بعد دوباره به سوی محمد برمی‌گردد. حالا از تندی چند لحظه‌ی پیش در کلامش نشانی نیست. با لحنی به‌ظاهر آرام می‌گوید: مینا نامزدمه! شما مشکلی داری؟!

عقب می‌روم و سعی می‌کنم نفس بکشم، اما نمی‌شود. کسی بازویم را می‌گیرد و از آن غائله دورم می‌کند.

میان حال آشوبی که دارم اما به فکر محمدم؛ محمد و قلب بیمارش!

چقدر احمقم که فکر می‌کنم دوام نمی‌آورد، اما می‌آورد!

محمد زربافان همان است که سال‌ها پیش وقتی من میان درد و غم دست و پا می‌زدم رفت و ازدواج کرد. این بحث‌های لوس برای محمد حتی شوخی هم نیست!

بازویم را از دست خاطره بیرون می‌کشم و به سوی در پا تند می‌کنم. حکایت من و محمد حکایت همان دو خط موازی بود که برای رسیدن‌شان به‌هم باید یکی خود را می‌شکست. محمد اما هیچ‌وقت اهل شکستن نبود و من...

از منِ بیچاره هم چیزی برای شکستن نمانده. هر چه بود سال‌ها پیش میان در و دیوار بی‌رحم راه چمان خرد شد.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_هجده

هدیه چای ریخته!

نگاهش می‌کنم و ذهنم می‌پرد به عقب؛ به خیلی سال پیش!

حامله بود! آن وقت‌ها در خانه‌ای ساکن بود که من برایش اجاره کرده بودم.

یک پیراهن گل‌دار تنش کرده و با دستی به کمر برایم چای آورده بود. هیچ‌وقت حضورش را باور نکردم. اصلا هیچ‌وقت ندیدمش.

روزهای اولی که عقدش کرده بودم هر کاری می‌کردم تا نبینمش. آن روزها هنوز در خانهٔ پدرش بود؛ یعنی برش گردانده بودند!

حال خوشی نداشت. تهوع‌ها به وحشت می‌انداختش و کنار همهٔ آن حال آشوب و آشفته از من هم بیزار بود.

من اما حسی به او نداشتم؛ نه نفرت در وجودم بود و نه ردپایی از دوست داشتن در دلم جا خوش کرده بود.

هر چه بود نگرانی بود و ناباوری و بهت!

یک‌باره افتاده بودم میان قصه‌ای که مال من نبود، زندگی من نبود، خواستهٔ من نبود. هر چه که بود برای کمال بود و هدیه و طایفهٔ بایرام‌خان!

می‌آید و با فاصله می‌نشیند کنارم و با لبخندی شرمگین به خان‌جان نگاه می‌کند و قبل از اینکه نگاهش به باقر برسد سرش را پایین می‌اندازد. باقر نفسی می‌کشد و استکانش را برمی‌دارد. آن را توی نعلبکی خالی می‌کند و وقتی با چای و استکان و قند بازی می‌کند معنادار می‌گوید: چه دهن‌قرص بودی ممد!

حرفی نمی‌زنم. گفتنش هم فایده‌ای ندارد. یک روزی دختر همسایه را می‌خواستم و نشد. همهٔ دنیا مقابل‌مان ایستادند که نشود. از حسن شیردست گرفته تا همین باقر یک‌لنگه پا ایستادند و انگشت گزیدند که نه!

حکمتش را دیر فهمیدم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_نوزده

نگاهم می‌دود سوی شیوا و گریه‌هایش به یادم می‌آید!

آمده بود جلوی حجرهٔ آقای شوشتری و من با دیدنش که آن وقت‌ها عقدکردهٔ باقر بود جا خورده بودم. تازه چند روز گذشته بود از عصری که یقهٔ مرتضی فرش‌چی را وسط کوچه گرفته بودم و بعدش همین شیوا مُقُر آمده بود که رسوایی عکس مینا و حماقت من فتنهٔ خودش بود.

استکان را توی نعلبکی دور می‌چرخانم و بی‌ربط به حرف باقر می‌گویم: بذار چند روزی بماند پیش ما!

فرخنده را می‌گویم و نگاه شیوا اخم‌آلود بالا می‌آید. می‌خواهد حرفی بزند، اما باقر مهلت نمی‌دهد. خیره به چای و سینی ملامین می‌پرسد: مَیَه ما غریبَه بودیمان؟ چرا اینهَمَه سال دهن وا نکردی بگی زن گرفتی؟

نگاه مکدرش آهسته بالا می‌آید و من به چشم‌های قهرآلودش خیره می‌شوم.

شیوا دورتر از حجرهٔ شوشتری گریه کرده و التماسم کرده بود که برگردم!

همان روز می‌خواستم بروم خانهٔ شیردست دست‌بوسی پدرش و بگویم غلط کردم! بگویم هر شکری که خوردم ماحصل فتنهٔ مرتضی و نیّر بود و زن برادر خودم، اما شیوا نگذاشت!

خان‌جان میان تشک گل‌گلی‌اش نشسته و نگران نگاه‌مان می‌کند.

حق دارد!

من هم نگرانم، احتمالا باقر هم نگران است و البته شیوا!

سال‌ها سکوت کردیم بدون این‌که چیزی به روی هم بیاوریم، اما انگار چوب‌خط بسته ماندن دهان ما چند نفر به سر رسیده!

جرعه‌ای چای می‌نوشم و می‌پرسم: مَیَه فرقی هم مِکرد؟ تو فکر کن هنوز به قول خان‌جان عزب‌اوغلی‌ام!

باقر پوزخند می‌زند و با نگاهی گذرا به هدیه، به چشم‌هایم زل می‌زند و می‌گوید: دِ نیستی داشِ من! عزب نیستی، زن داری بچه هم داری!

استکان نیم‌خورده را توی نعلبکی بازی می‌دهم و آرزو می‌کنم دهانی که این‌همه سال باز نشده دوباره بسته بماند، اما باقر ول‌کن نیست.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_بیست

می‌گوید: پیرشدَه پسرت وقت زن گرفتنش اس. دیَه کی مِخواستی بگی بِهِمان؟

سرم دنگ‌دنگ می‌کوبد. نگاهم می‌چرخد سوی هدیه و می‌گویم: یه سر به فرخندَه بزن. یه زنگم به امید بزن ببین رسیدهَس یا نه!

لبخند کم‌رنگ هدیه را می‌بینم اما به روی خودم نمی‌آورم. البته که می‌فرستمش پی نخودسیاه و البته که او هم بچه نیست! این را خوب می‌فهمد.

در سکوت می‌رود و چه خوب که در اتاق را هم پشت سرش می‌بندد. صبر باقر یک‌باره سر می‌آید. نعلبکی پُر را عقب می‌زند و چند جرعه‌ای از چای سردشده

روی فرش می‌ریزد. اهمیت نمی‌دهد. نگاهش می‌چرخد سوی خان‌جان و با غیظ می‌پرسد: تو مِدانستی؛ نه؟!

خان‌جان کوتاه نمی‌آید. غر می‌زند: مَیَه من علم خفیَه مِدانستم؟! کف دستمَ بو نکردَه بودم که بدانم این جانَزَن مرده بی‌خبر رفته اس زن گرفته اس!

باقر می‌خندد؛ بلندتر می‌خندد و بعد به پیشانی‌اش اشاره می‌کند و با لحنی خشمگین می‌پرسد: اینجا نوشته‌ن گوشام دراز اس؟! فکر کردیتان احمقم یا بچه‌م که سَرمَ شیره مِمالیتان؟

شیوا دست‌پاچه شده. می‌خواهد استکان‌ها را جمع کند که باقر مهلت نمی‌دهد. مچ دست او را می‌گیرد و با اخمی تند می‌پرسد: تو هم مِدانستی! مِدانستی که هر بار اسم دخترَ همسادَه آمد خیالت تخت بود که نَمِشَد! دخترَه عروس این خانواده نَمِشَد!

شیوا از تک‌وتا نمی‌افتد. سینی را رها می‌کند و خیره به باقر می‌پرسد: تو چرا دلت شور دخترَ همسادَه رَ مِزَنَد؟! نکند خبری اس ما بی‌خبر؟!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_بیست_و_یک

باقر پلک می‌زند و با لحنی عصبی می‌گوید: دهنِتَه ببند!

_نبندم چی مِشَد؟ بوگو بدانم!

لبم را زیر دندانم می‌گزم و دستم بی‌اراده مشت می‌شود. خان‌جان با ناله می‌گوید: بس کُنیتان!

بلند می‌شوم و می‌روم سوی آویز. کتم را برمی‌دارم. می‌خواهم به سوی در بروم که صدای شیوا بلند می‌شود: پسرتَه امروز فردا زن مِدی، اما اسم این دخترهَیی ایکبیری...

صدای بلند باقر حرف را در دهانش می‌خشکاند: بفهم چی مِگی زن!

مشت دستم هر لحظه محکم‌تر می‌شود. به عقب می‌چرخم و خیره به باقر می‌پرسم: تو چی؟ تو مِفهمی چی از فکرت مِگذَرَد؟!

از نگاهش خشم می‌بارد. قدمی جلو می‌آید و با صدایی آهسته اما لحنی پر غیظ به طعنه می‌پرسد: زنت مِدانَد هنوز دلت گیر دخترَ همسادَه‌س؟!

خان‌جان ترسیده. پایش را با روسری‌ای بسته و ژاکت پشم به تنش است. لنگ‌لنگان جلو می‌آید و می‌نالد: ای خدا... اسم این فتنَه از زندگیمان نَمِرَد چرا؟!

آستین باقر را می‌گیرد و التماس می‌کند: تصدق سرت بشم، تمامش کن!

باقر چشم از من می‌گیرد و رو به مادرش با لحنی پر کینه می‌گوید: به خاطر ته‌تغاریت دهنَمَ بستم ته‌ش این شد! بی‌خبر اَ من رفتی دامادش کردی که چی؟ منَه خر گیر آوردی خان‌جان؟! یه عمری دهنَمَه بستم واس خاطر دردونَه‌یی حسن‌کبابیت، اما حالا...

شیوا با درماندگی می‌نالد: باقر حرمت نیگر دار!

نگاه باقر می‌چرخد سوی او و با خشم می‌گوید: باقر و مرگ! آبروی دخترَ مردمَه بردی چون مِخواستی زندگی کنی؟! تو اصلا گذاشتی من زندگی کنم؟! من فهمیدم عمرِم چطور سر آمد؟

نگاهم می‌چرخد سوی اتاق و فرخنده را می‌بینم که وحشت‌زده دستش را روی دهانش می‌گذارد. هدیه می‌خواهد او را توی اتاق بکشد، اما فرخنده نمی‌رود. ترسیده و این از نگاه بهت‌زده‌اش که مدام رو یکی از ما می‌سُرد پیداست.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_بیست_و_دو

حرفی سر زبانم نمی‌آید. به سوی در برمی‌گردم اما باقر کوتاه نمی‌آید. با صدایی که حالا نشانی از خشم در آن نیست، غمگین و دلمرده می‌گوید: شکر خدا زن خوبی هم گرفتی. پسرتم که دور از چشم ما بزرگ کردی، ماشالله عاقل اس، سر پیری دستتَه مِگیرد. دیَه پیرپسر نیستی ماندی اینجا تنگ دل خان‌جان!

با خشم می‌پرسم: جای تو رَ گرفتم؟

با غم لبخند می‌زند و می‌گوید: نگران زندگیت بودم ته‌تغاری! اما شکر خدا زندگیت سامان داشت. حالا اینکه ما غریبَه بودیمان مهم نی!

شیوا جلو می‌آید. ترسیده. دروغ چرا؟ من هم نگرانم، اما باقر ول نمی‌کند. به زنش نگاه می‌دوزد و به تلخی می‌گوید: مهریَه‌ته گرفتی تا قرون آخرش!
بی‌حسابیمان! دخترتم که انقذه بزرگ شده اس که بی‌آبرومان کند! دیَه بودن نبودن من توفیری براتان ندارد!

شیوا ناباور لب می‌زند: حاج‌باقر!

او کتش را از روی مخده چنگ می‌زند و جلوتر از من در هال را باز می‌کند. سوز هوا توی خانه می‌خزد، اما باقر بی‌توجه به سرمای هوا و غمی که توی نگاه ما نشانده می‌گوید: یه عمری سر زندگیَ تو عذاب وجدان داشتم، اما خوشِم آمد. همچین زیرجلکی رفتی جلو که آب از آب تکان نخورد.

نفسی می‌کشد و نگاهی به شیوا می‌اندازد و می‌گوید: دیَه مِخوام برا خودِم زندگی کنم. دیَه دست از سرِم

بردارِیتان. آب و دون و کفش و کلاه‌تان سر جاش، اما خودِمَه ول کنید سر جدتان!

می‌رود!

نمی‌ماند تا بهتی را که در جان و نگاه ما نشسته ببیند.

در را می‌بندد و شیوا ناباور نگاهم می‌کند. گیجم!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_بیست_و_سه

پلک می‌زنم و شیوای تازه عقدکرده می‌آید و مقابلم می‌ایستد.

دورتر از حجرهٔ شوشتری چادر را کشیده بود جلوی چشمانش و گریه می‌کرد. آن وقت هم گیج بودم. شیوا گفته بود «من خبط کردم درست، اما جانِ خان‌جان، جان باقر نذاریتان پای این دخترَه باز بشَد تو خانوادَه... مینا بِشَد عروس زرباف زندگی من از هم مِپاشَد!»

شیوا کنار دیوار آوار می‌شود و می‌نالد: زندگیم دارد از هم مِپاشَد!

چشم می‌بندم و نمی‌بینم که فرخنده با نگرانی و بغض به سوی مادرش می‌دود. به دیوار پشت سرم تکیه می‌دهم و فکر می‌کنم آیا می‌توانم مینا را کنار باقر تصور کنم؟!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_بیست_و_چهار

هدیه به مخده تکیه داده.

سرش توی گوشی‌ست و فکر می‌کنم دارد با امید چت می‌کند. نگاهم می‌چرخد سوی شیوا. دیگر گریه نمی‌کند، اما گاهی آهی از ته دل می‌کشد و بدون اینکه به کسی نگاه کند روی پرزهای فرش لاکی‌رنگ هال انگشت می‌کشد.

فرخنده سینی چای را روی زمین می‌گذارد و نگاه من می‌نشیند روی باند سفیدی که دور مچش کم‌کم کهنه می‌شود.

همه چیز از همین باند سفید شروع شد.

دخترک نادان با حماقت و احساسات تیغ کشید روی رگ دستش و آتشی را که زیر خاکستر حرف‌های مگوی خانوادهٔ ما می‌رفت که خاموش شود، دوباره شعله‌ور کرد.

کافی بود یک سال دیگر به سیاق سال‌هایی که از عمرمان گذشته بود، می‌گذشت. آن‌وقت امید می‌رفت خدمت و ماجرای من و هدیه تمام می‌شد؛ بی‌اینکه کسی بفهمد یک روزی میان سیاهی زمستان بیست و یکی دو سال پیش ناچار شده بودم بنشینم کنار هدیه و خیره به نگاه عاقدی که خطبهٔ عقد را با لهجهٔ ترکی ادا می‌کرد بگویم بله!

دوباره به هدیه نگاه می‌کنم. کنارم پای سفرهٔ عقد که نشسته بود پای پلکش کبود بود! آن‌قدر که نمی‌توانست چشمش را باز نگه دارد.

ابروهایم بی‌اراده می‌چسبد به‌هم؛ هدیه اخم کرده و انگشتش با عجله روی کیبورد گوشی‌اش می‌لغزد.

می‌خواهم حرفی بزنم که شیوا دوباره با صدایی نالان شیون می‌کند: رفته اس مغازه... مِدانم... پاتوقش همان‌جاس. هر وقت حرفمان چپ بیاد مِرَد دکان!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_بیست_و_پنج

خان‌جان شلوار پشمی‌اش را بالا می‌زند و وقتی عضلهٔ دردناک آن را می‌مالد اخم‌آلود می‌گوید: زنیت نداشتی ببم‌جان! بلد نبودی پای مردَه رو تو خانه سفت کنی. حالام افتادی به اُکُرمَه! (گریه و زاری)

شیوا با حالی آشفته می‌نالد: شما اینَه نگو خان‌جان... شما کی خودت پسرتَه مِشناختی!

خان‌جان کوتاه نمی‌آید. با صراحتی تلخ جواب می‌هد: دِ مِشناختم که تو رَ جفت کردم باهاش! ولش مِکردم که الآن دامادَ... لااله‌الاالله!

فرخنده با سادگی می‌پرسد: بابام جوونیاش خانوم مدیر ما رو می‌خواسته؟

سوالش سنگین است؛ آن‌قدر که هدیه بعد از مدت‌ها چشم از موبایلش می‌گیرد و شیوا با غیظ به دخترش نگاه می‌کند، اما انگار یک‌باره دیوانه می‌شود. استکان داغ چای را برمی‌دارد و بی‌فکر به سوی فرخنده پرت می‌کند و با حالی آشوب و عصبی فریاد می‌زند: جزّ جیگر بزنی که هر چی بلا سرِم میاد از دست توی خَرَّه به سر (خاک بر سر) است. دهنِتَه مِبندی یا بیام با کاه پرش کنم؟

فرخنده بازوی خیسش را می‌مالد. شانس آورده که داغی چای دستش را نسوزانده. با بغض می‌گوید: به من چه اصلا؟!

هدیه بلند می‌شود و وقتی به سوی او می‌رود با لهجهٔ غلیظش به فارسی می‌گوید: بیا بریم اتاق. حرفای بزرگ‌ترا به تو که ربطی نداره دخترم.

می‌روند و نگاه من می‌چسبد به دری که هدیه پشت سرش می‌بندد. فکرم مانده پیش موبایلش و پیام‌هایی که ویزویزشان را میان شیون و ضجه‌های شیوا می‌شنیدم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_بیست_و_شش

خان‌جان خم می‌شود و استکانی را برمی‌دارد و بی‌توجه به گریه‌های شیوا می‌گوید: گوفتم بلدی، هنرِشَه داری باقرمَه تو خانَه پابند کنی. فکر کردی نَمِدانم از مَغلواک تا مولوی یه سَرَه تو دعاخانَه‌ها مِچرخی جادو جمبل مِگیری مِدی به این مادرمرده؟ به گمانت خر اس با این نجسیا بماند تنگ دل تو؟

شیوا محزون زمزمه می‌کند: تو چه مِدانی تو دل من چه قیامتی اس خان‌جان؟

به گریه می‌افتد: هیچ وقت منَه نخواست! هیچ وقت نگوفت، اما مِفهمیدم! هیچ وقت منَه ندید خان‌جان!

این حرف‌ها عصبی‌ام می‌کند. نمی‌خواهم، نمی‌توانم پای حرف‌هایی بنشینم که یک‌سرش می‌رسد به من و جوانی از دست‌رفته‌ام و آرزوهایی که به یغما رفتند.

بلند می‌شوم، اما شیوا کوتاه نمی‌آید. با چشم‌های خیسش نگاهم می‌کند و می‌نالد: داداش نذار خانَه‌خراب شم... به خدا باقر ول نَمِکند... به خدا مِرَد سراغش... جان فرخنده نذار سرِم هوو بیارد!

ابروهایم به‌هم می‌چسبد. نمی‌فهمم چه می‌گوید. کاپشنم را از آویز چنگ می‌زنم و وقتی شال گردنم را دور گردنم می‌کشم مات و منگ نگاهش می‌کنم. آب دهانش را می‌بلعد و از روی فرش بلند می‌شود. به چشم‌هایم زل می‌زند و می‌گوید: این غلّاغ (کلاغ) اَیَه شوهرکن بود الآن داشت جهاز دخترِشَه مِخرید! مِدانم خواستگارماستگار ندارد چه برسد به نومزاد (نامزد)!

سرم کج می‌شود و رو به خان‌جان با حالی عصبی می‌گویم: تو مِفهمی این چی مِگد؟

شیوا مهلت نمی‌دهد. قدمی جلوتر می‌آید و بی‌توجه به ابرویم که فِق‌فِق می‌پرد می‌گوید: قوربان محبتت داداش. یه بار در حقِم برادری کردی حالام در حق فرخنده بزرگی کن!

چشم‌هایم باریک شده، اما حس می‌کنم نمی‌توانم چهره‌اش را درست ببینم. تیک عصبی ابرویم شدیدتر شده و سینه‌ام تیر می‌کشد.

شیوا آه بلندی می‌کشد و می‌گوید: بگرد براش یه شوورِ سنگینَ‌سامان پیدا کن شوورش بده بِرَد!

دستم روی سینه‌ام مشت می‌شود. خان‌جان تشر می‌زند: دهنِتَه ببند جانزَن‌مرده!

#راه_چمان
#آزیتا_خیری
#پارت_صد_و_بیست_و_هفت

اما شیوا کوتاه نمی‌آید. می‌گوید: خودم براش چند نوبه خواستگار فرستادم، اما کسی رَ راه نداد. ولی تو بگی فرق دارد. بدانَد تو فرستادی امیدش ناامید مِشَد قبول مِکند!

عقب می‌روم و به دیوار می‌چسبم. شیوا کوتاه نمی‌آید. کمی فکر می‌کند و می‌گوید: اصلا همین حاج‌آقا صباغ

کی تو راستَه‌یی خودتان حجره دارد، دودهنه‌شم دارد... زنشم تازه مردَه‌س...

جلو می‌آید و با نفسی تنگ‌شده می‌گوید: تصدقت بشم داداش... آقایی کن بفرست برا مینا... هم خودت خیر مِبینی هم من هم خودِ این دخترَه‌یی سرتق!

خان‌جان صدا می‌زند: شیوا... لال شو زن!

پلک می‌زنم و می‌چرخم سوی در و سعی می‌کنم صدای شیوا را پشت سرم جا بگذارم، اما نمی‌شود.

قدم به کفش‌کن می‌گذارم و او میان گریه می‌نالد: باقر ول نَمِکند. حالا ببین. دیَه مِداند زن و زندگی داری داداش. دیَه مینا رَ مِچسبد! این سال‌ها هم ایَه دیدی حرف نَمِزد به حرمت تو بود. به خدا، به جان فرخنده‌م غریبه بگیردش بهتر اس تا باقر برد سراغش...

در را پشت سرم می‌بندم و زل می‌زنم به پنجرهٔ روشن خانهٔ همسایه. اولین بار بیست سالم بود وقتی یک غریبه با گل و شیرینی در این خانه را کوفت!

@Vip Roman

ترسیده بودم. رفته بودم سراغ آبجی‌اکرم و ماحصل پرس‌وجوی او از ملیحهٔ شیردست رسیدن به خبر خواستگاری یکی از اقوام دور صفیه‌خانم از مینا بود!

افتاده بودم توی رختخواب!

اصلا این درد ناسور با عشق مینا نشسته بود توی سینه‌ام. سرباز بودم و گمان می‌کردم وقتی برگردم پادگان مینا را هم می‌نشانند پای عقد آن مردک دیلاقِ کت‌شلواری!

باقر هنوز مجرد بود. نیمه‌شب بیدارم کرده بود و میان عرق و تبی که به آن دچار بودم ناباور و منگ توی چشم‌هایم زل زده و گفته بود: هذیون مِگفتی ببم!

حالم بد بود؛ آن‌قدر که به جای جواب فقط نفس زده بودم و او با آن نگاه عصبی و غریبه‌اش گفته بود: شایدم واسه زیاد تِخیدن (پرخوری) سر سفره‌س؛ ها؟!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_بیست_و_هشت

چشم از پنجرهٔ منزل شیردست می‌گیرم و پشت فرمان می‌نشینم. هوا سرد است؛ به قول فرخنده «ناجوانمردانه!»

اما کجای زندگی ما جوانمردانه بود که حالا از آسمان گرفتهٔ زمستان انتظار داریم کمی با دل ما راه بیاید؟!

از کوچه خارج می‌شوم و می‌پیچم توی خیابان.

مرخصی‌ام تمام شده بود، اما پای رفتن نداشتم. باقر رسانده بودم به میدان تهران‌قدیم و وقتی توی پیکانش چشم به‌راه رسیدن اتوبوس‌های گذری تبریز بودیم، با درماندگی گفته بودم: نذار شوهرش بدن داداش!

خیابان خلوت است. زود می‌رسم سر سپه و جلوی بازارچه توقف می‌کنم.

اولین‌بار از شیوا شنیدم که دل باقر هم...!

بی‌اراده مشت می‌کوبم به فرمان و پیاده می‌شوم. خواستگاری تا عقد باقر و شیوا کوتاه بود؛ شاید به اندازه‌ای که باقر بخواهد یا بتواند فکر مینا را از سرش بیرون کند.

ریموت می‌زنم و قدم توی بازارچه می‌گذارم. کسی اینجا نیست. روی بساط مغازه‌ها گونی کشیده‌اند و میان بازارچه پرنده پر نمی‌زند.

تا عادت کنم شیوا را زن‌داداش صدا کنم، او سررسیدِ سالِ کهنهٔ باقر را گذاشته بود کف دستم و من...

من بیچارهٔ بینوای درمانده با خواندن هر صفحه‌اش خشمگین شده بودم، غمگین شده بودم، حیران شده بودم.

یک‌وقتی دو برادر دور از چشم خان‌جان که فیلم‌های ویدئویی را نجس می‌دانست و دور از چشم آقاجان و خواهرها می‌نشستیم پای فیلم‌های ممنوعهٔ فردین و قادری و وثوق و وقتی برادربزرگه خودش را به‌خاطر برادر کوچک‌تر مجاب می‌کرد که عشق دخترک قرتی محله را فراموش کند برایش دل می‌سوزاندیم، اما آن‌وقت‌ها کسی خبر نداشت که سال‌ها بعد خودمان میان یکی از همان قصه‌های فارسی گیر می‌افتیم؛ آن‌قدر که قیصر و کوچه‌مردها مقابل ماجرای تلخ زندگی ما به یک شوخی شبیه می‌شود.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_بیست_و_نه

مقابل کرکرهٔ پایین دکان باقر می‌ایستم و فکر می‌کنم یک‌عمری من چله‌نشین دختر شیردست شدم و یک‌عمری برادر بینوایم دل به زندگی‌ای خوش کرد که علاقه‌ای به آن نداشت.

باقر مردِ کوچه‌مردهای فردین و ایرج بود و من...

من میان این قصه هر چه که بودم، یقینا قیصر نبودم!

نه خودم توانستم دختر محله را خوشبخت کنم و نه باقر به قهرمانِ سررسیدِ قدیمیِ روزهای جوانی‌اش رسید.

به کرکره می‌زنم و کمی طول می‌کشد تا باقر با سیگاری گوشهٔ لب کرکره را بالا می‌دهد. پالتو را روی شانه‌هایش انداخته و پشت کفش‌هایش را خوابانده. از کرکره دور می‌شود و با لحنی خسته و دل‌مرده می‌گوید: کرکره رو بده پایین.

می‌روم تو و به علاالدینی که روی آن کتری روئی نفس می‌زند خیره می‌شوم.

اولین‌بار نیست که این‌جا به سراغش آمده‌ام. هر بار با شیوا حرفش می‌شود یک‌راست می‌آید اینجا.

کنار علاالدین روی جعبهٔ خالی گوجه می‌نشینم و دست‌هایم را روی کتری می‌گیرم و فکر می‌کنم او و شیوا زود به زود حرف‌شان می‌شود!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_سی

نگاهش می‌کنم. حوصله ندارد. ریشش سیاه و سفید زده بیرون و نفسش بوی سیگار می‌دهد. با دستی که سیگار نیم‌سوخته میان انگشتانش جا خوش کرده کتری رویی سیاه‌شده را از روی علاالدین برمی‌دارد و می‌پرسد: مِخوری؟

جوابی نمی‌دهم و او ته‌ماندهٔ چای را دورتر روی زمین می‌ریزد. در همان لیوان دسته‌دار دوباره چای می‌ریزد و لیوان را در سکوت می‌گیرد طرفم.

دست‌هایم را دور لیوان حلقه می‌کنم و نگاهم می‌چرخد. کارتن‌های جعبهٔ موز را باز کرده و روی آنها یک پتوی سربازی سیاه پهن کرده. احتمالا می‌خواهد شب را همین‌جا به صبح برساند. می‌گویم: بریمان خانَه‌یی من.

پوزخند می‌زند: تو اَیَه خانَه داشتی کی تا وقتِ الآنت نَمِماندی تنگ دل خان‌جان!

ابرویی می‌اندازم و می‌گویم: خوب اس خودت میانَه رَ گرفتی اون واحدَه قولنامه کردم.

چانه‌اش را می‌خاراند: تو خانَه نداری! یه واحد آپارتمان داری... خانَه‌یی که توش زندگی نباشد، خندَه و خوشی نباشد دوزار نَمی‌ارزد!

آه می‌کشد و با صدای آرام‌تری می‌گوید: مَنِم ندارم! اون صد و سی متری فقط خوابگاه اس برام... صبح خروس‌خوان مِزنم بیرون و بوق سگ برمی‌گردم...

نومید لب می‌زنم: حاج‌باقر!

سیگار دیگری می‌گیراند: تو حرفِم نیا بچَه!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_سی_و_یک

پک به سیگارش می‌زند و دودش را ها می‌کند. این‌بار بدون اینکه نگاهم کند می‌گوید: مِخواستمش!

چشم‌هایم را می‌بندم و جایی توی سینه‌ام تیر می‌کشد. لال شده‌ام و میان نفس‌های دودی او فکر می‌کنم رنج باید همین شکلی باشد؛ این‌که این‌جا روی جعبه‌های گوجه بنشینم و اجازه بدهم باقر از عشق قدیمی‌اش بگوید؛ آن‌هم عشق به کی؟!

دختری که یک‌عمری برای هر خواستگاری که در خانه‌شان را کوبید ختم بسم‌الله گرفتم که نشود!

اما حالا به قول خان‌جان خدا گذاشته توی کاسه‌ام!

باقر نگاهم نمی‌کند، اما از حرف زدن دست نمی‌کشد. می‌گوید: سرباز بودی کی فهمیدم دلت گیرِش اس. همان وقتا مِخواستم به خان‌جان بگم حرفشَه بزند، اما... نشد. دهنِم قلف شد. لال شدم و گذاشتم خان‌جان خودش برام ببرد و بدوزد!

بلند می‌شود و به سوی دخل می‌رود. از میان خنزرپنزرهای آنجا لیوان کدر زردشده‌ای را برمی‌دارد و بدون آنکه آن را بشوید برمی‌گردد و روی جعبه می‌نشیند. استکانی چای می‌ریزد و قبل از نوشیدنش می‌گوید: دلِم خوش بود که دارم مردانَگی مِکنم. چه مِدانستم داداش‌کوچیکه‌یی عنترِ ما عرضه ندارد خودشَه جمعَجور کند، چه برسد به این‌که بِرَد زن بگیرد!

نگاهم را می‌دوزم به چای سیاهی که میان دستانم سرد شده. می‌گویم: الآن از چی دلخوری حاجی؟ طعنه‌تلیس حرف نزن. حرفَتَه رک و راست بوگو!

استکان را از مقابل دهانش پایین می‌آورد و با توپ پر، رک و بی‌حاشیه می‌گوید: گند زدی به زندگی دختر شیردست!

شماتت‌بار نگاهش می‌کنم و با صراحت می‌پرسم: زن تو مِشد خوشبخت مِشد؟

لیوان را روی زمین خالی می‌کند و نومیدانه زمزمه می‌کند: مَیَه شیوا نشد؟

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_سی_و_دو

-نشد!

می‌فهمد از چه حرف می‌زنم. زار و نزار نگاهم می‌کند و می‌گوید: چیزی واسه‌ش کم نذاشتم.

خیره به چشمان تیره‌اش جواب می‌دهم: جز خودت! دلت باهاش نبود!

سر تکان می‌دهد و زیر لب می‌گوید: خوب یا بد، هر چی بود تمام شد!

با خیرگی نگاهش می‌کنم و می‌پرسم: حالا؟ حواست هس دخترت خواستَگار دارد حاجی؟ الآن وقت این چل‌چلی‌ها نیستا!

پوزخند می‌زند و می‌گوید: پسر تو هم وقت زن دادنش اس!

نگاهم پایین می‌افتد و زمزمه می‌کنم: تو چه مِدانی از زندگی من!

حرفی نمی‌زند و من با جسارت بیشتری می‌گویم: اجازَه بده بیان خواستَگاری فرخندَه!

سیگارش را روی زمین می‌تکاند و با غیظ جواب می‌دهد: یه بار دیَه گوفتی همچین مِچرپانمِت صدا بز بدیا!

بی‌حوصله می‌شوم و می‌گویم: هم درس‌خواندەس هم اهل الواطی نیست. خدمتشم کی دارد تمام مِشَد...

حرفم تمام‌نشده بلند می‌شود و یقه‌ام را می‌گیرد. می‌کِشَدم سوی میزهای سیب‌زمینی و پیاز و می‌چسباندم به پایهٔ فلزی و با صدای بلند و لحنی خشمگین می‌گوید: تو نَمِخواد دلت شور دخترَ منَه بزند. پاتَه از کفش فرخندَه بکش بیرون.

-یه بهانَه بیار برا این نه گوفتنت!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_سی_و_سه

فاصله‌مان به اندازهٔ نفس‌های تند اوست که بوی تلخ سیگار می‌دهند. با خیرگی نگاهم می‌کند. انگار بعد از بیست و چند سال در صندوقچهٔ قلبش باز شده.
بی‌تعارف، بی‌رودروایسی و رک می‌گوید: عمَه‌شَه مِخوام! عمَه‌یی اون پسرَهٔ چرت‌گوزَ مِخوام!

پلک می‌زنم. شقیقه‌هایم نبض گرفته‌اند. یک‌باره و بی‌فکر هلش می‌دهم عقب. کوتاه نمی‌آید. خیز برمی‌دارد طرفم و تا به خود بجنبم کف دکان در هم قفل می‌شویم. صدای فریاد و فحش‌مان به هوا می‌رود. مشت و لگدمان هم خوب کار می‌کند و صدای جر خوردن پارچه و پیراهن هم گاهی میان یقه‌گیری و فحش و فضاحت‌مان به گوش می‌رسد.

چقدر می‌گذرد که هر دو از نفس می‌افتیم!

او رهایم می‌کند و من بی‌اینکه رمقی داشته باشم کف سیمانی دکان می‌افتم و خیره می‌شوم به پنکه‌سقفی خاک‌گرفته‌ای که سال‌ها پیش خودم نصبش کرده بودم.

باقر درست در جهت مخالفم روی زمین دراز شده. می‌توانم صدای نفس‌های تندش را بشنوم.

همهٔ تنم درد می‌کند. روی گونه‌ام دست می‌کشم و چشم‌هایم را می‌بندم. نمی‌خواهم به این فکر کنم که عاقبت عشق پاک و کودکانه‌ای که از میان کوچه‌های آجری راه چمان جان گرفت به این‌جا ختم شود؛ به یقه‌گیری منِ چهل و چند ساله با برادر حج‌رفتهٔ میان‌سالم!

این نمی‌تواند پایان یک‌عمر دلدادگی من به دختر شیردست باشد!

.....

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_سی_و_چهار

چشم‌هایم را می‌بندم و نور آخرین روزهای زمستان پشت پلک‌هایم را گرم می‌کند. صدای شور و شادی دخترها مدرسه را پر کرده. زنگ تفریح است و گاهی صدای خانم حاج‌آقایی را هم از پشت بلندگو می‌شنوم. تذکری می‌دهد و با توپ و تشر دانش‌آموزی را مواخذه می‌کند: شیشه‌گر ندو، کاتبی هلش نده... دختر میَه عقل

نداری‌تان؟ شب عیدی می‌افتد دست و پاش مِشکَنَدا! آقا... آقا شما کجا سرِتَه انداختی پایین اومدی تو؟ با کی کار داریتان؟

به جلیلوند نگاه می‌کنم و او با دسته‌ای کاغذ کپی به سوی پنجره می‌رود. صدای خانم حاج‌آقایی بلند می‌شود: اولیای کی هستی شما؟

متعجب از روی صندلی بلند می‌شوم و به سوی جلیلوند می‌روم. مرد جوانی مقابل حاج‌آقایی ایستاده و چیزی می‌گوید، اما حاج‌آقایی بدون اینکه میکروفن را از مقابل دهانش پایین بیاورد به تندی جواب می‌دهد: شما چی‌کارهَشی کی آمدی دنبالش؟

متعجب به جلیلوند نگاه می‌کنم و بی‌مکث به سوی در اتاق می‌روم. می‌توانم گوشه‌وکنار سالن و حیاط دخترها را ببینم که با تردید به خانم حاج‌آقایی و آن مرد جوان نگاه می‌کنند. قبل از این‌که از سالن خارج شوم چشمم به فرخنده می‌افتد که همراه با سیمیاری با عجله از پله‌ها پایین می‌دود. قدم به حیاط می‌گذارم و همان وقت خانم حاج‌آقایی پشت بلندگو به تندی می‌گوید: مِری زنگ بزنم مأمور بیاد؟!

بلندگو را از دستش می‌گیرم و خاموش می‌کنم. جلیلوند زنگ کلاس را می‌زند و من به دخترها اشاره می‌کنم حیاط را خلوت کنند. به خانم حاج‌آقایی نگاه می‌کنم و می‌پرسم: چی شده؟

با انگشت مرد جوان را نشان می‌دهد و اخم‌آلود جواب می‌دهد: پسرَه فکر کرده‌س هرکی هرکی اس! اومده‌س دنبال دخترخاله‌ش!

#راه_چمان
#آزیتا_خیری
#پارت_صد_و_سی_و_پنج

ابروهایم بالا می‌پرد و رو به سوی جوان می‌کنم، اما قبل از اینکه من حرفی بزنم او با لحنی متین و آرام می‌گوید: من سرخود و بی‌اجازه نیومدم سرکارخانم! مادر فرخنده‌خانم، یعنی خاله‌م ناخوش‌احوال هستن. بیمارستان بستری شدن. ازم خواستن بیام دنبال دخترشون.

گوشهٔ چشمم چین می‌خورد و با تردید می‌پرسم: کدوم فرخنده؟

نفسی تازه می‌کند و جواب می‌دهد: خانم زربافان!

نگاهم بی‌اراده سراپای مرد جوان را می‌کاود. خوش‌چهره و خوش‌قد و قامت است و وقتی حرف می‌زند تحصیلات و ادب و متانتش را جار می‌زند.

می‌گویم: تشریف بیارید دفتر.

و خودم جلوتر از او به سوی سالن برمی‌گردم. فرخنده کنار سیمیاری با نگرانی به ما چشم دوخته. برای مرد جوان راه باز می‌کنم و می‌بینم که او رو به فرخنده به آرامی سر تکان می‌دهد. به سوی میزم می‌روم و رو به جلیلوند می‌گویم: پروندهٔ فرخنده زرباف رو بیار لطفا.

پشت میز می‌نشینم و مرد جوان می‌گوید: بابت زحمتی که پیش آمد عذرخواهی می‌کنم خانم مدیر.

پرونده را از جلیلوند می‌گیرم و جواب می‌دهم: این‌جا یه دبیرستان دخترونه‌س. نمی‌شه که هر کی از راه رسید ما بچهٔ مردم رو تحویلش بدیم بگیم بفرما!

به صندلی اشاره می‌کنم و میان اوراق پروندهٔ فرخنده دنبال شماره‌ای از پدر و مادرش می‌گردم. گوشی تلفن را برمی‌دارم و شماره می‌گیرم. کمی بعد صدای بم و مردانهٔ باقر زربافان توی گوشم می‌پیچد: بله!

می‌پرسم: حاج‌آقا زرباف؟

-امر بفرما!

پلک می‌زنم و بی‌آنکه بدانم گوشهٔ کاغذ را تا می‌کنم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_سی_و_شش

آبجی‌ملی برده بودم درمانگاه. از سنگینی دست‌های حسن‌داداش پای پلکم کبود بود و همهٔ تنم زوق‌زوق می‌کرد. ماحصل ویزیت و نگاه شماتت‌بار دکتری که به سهولت فهمیده بود کتک خورده‌ام، یک کیسه پماد و آمپول بود. با سری پایین کنار آبجی‌ملی برگشته بودیم راه چمان و همان‌وقت یک‌باره با باقر زربافان چشم‌درچشم شده بودم. آن‌وقت‌ها هنوز حاجی نشده بود.

یک‌لحظه بهت‌زده و ناباور نگاهم کرده بود و بعد من میان خشم و غم از او رو گرفته بودم.

دورتر از گوشی تشر می‌زند: درهم اس جناب. سواکردنی نیست. مُشتبا حواست باشَد بچه!

نفسی می‌کشم و با صدایی که ناخواسته پایین آمده می‌گویم: شیردست هستم، مدیر مدرسهٔ دخترتون!

صدایش یک‌باره قطع می‌شود و من زیر سنگینی نگاه حاج‌آقایی و جلیلوند و این مرد جوان با لحنی که سعی می‌کنم محکم باقی بماند ادامه می‌دهم: با قوانین مدرسه آشنایی دارید آقا یا لازمه من دوباره براتون قوانین رو یادآوری کنم؟

صدایش با مکث می‌آید: باز چی شده اس؟ باز خبطی، خطایی، چیزی از فرخندَه‌یی ما سر زده اس؟

-از فرخنده که نه، فقط ما اجازه نداریم دانش‌آموز رو به اقوام و آشنایان خونواده تحویل بدیم. اگه قراره برای دخترتون مرخصی رد کنین لازمه خودتون تشریف بیارین دنبالش!

بی‌حوصله می‌پرسد: خانِم مدیر مخلص کلام، چی شده اس؟

به مرد جوان نگاه می‌کنم. کاپشن تیره با شلوار جین به تن دارد و بوی عطرش از این فاصله هم به مشامم می‌رسد.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_سی_و_هفت

می‌گویم: گویا مادر دانش‌آموز از پسرخاله‌ش خواسته بیاد دنبالش. این کار خلاف قوانین مدرسه‌س.

باقر اندکی مکث می‌کند و بعد با لحنی خشمگین و صدایی بلند می‌پرسد: آرش الآن اونجاست؟

ابروهایم به‌هم می‌چسبد و او حرفش را اصلاح می‌کند: پسرخاله‌ش!

-بله!

-گوشی رَ بی‌زحمت بدیتان بهش!

اخم می‌کنم و می‌گویم: آقای زربافان، من مسئول...

-باشد خانِم مدیر. موبایلشَه مِگیرم.

گوشی را سر جایش می‌گذارم و پرونده را می‌بندم. لحظه‌ای بعد صدای موبایل مرد بلند می‌شود. نامش انگار آرش است. به سوی فایل می‌روم و صدایش را می‌شنوم: بله... حتما آقا باقر... هر چی شما بفرمایید... خواهش می‌کنم.

فایل را می‌بندم و به عقب برمی‌گردم. آرش حالا ایستاده. لبخند موقری بر لب دارد. می‌گوید: مزاحم شدم خانوم مدیر.

حرفی نمی‌زنم و او با لبخندی که روی لبش ماندگار شده به سوی در می‌چرخد. با وجاهتی که او دارد بعید است قوانین مدارس دخترانه را نداند. فقط انگار آمده بود که خودش را به فرخنده نشان بدهد، شاید هم به من! من به‌عنوان عمهٔ پوریا، شاید هم من به‌عنوان دختر شیردست، همسایه‌ی روبه‌رویی مادرشوهر شیوا!

پشت میزم می‌نشینم و زمزمه می‌کنم: شیوا!

یک وقتی در همین مدرسه هم‌کلاس بودیم!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_سی_و_هشت

زنگ خورده و راهروهای مدرسه شلوغ است. یک‌دنیا کار روی سرم ریخته که باید امروز انجام‌شان دهم. در دفتر باز است و دختری وقت عبور با صدای بلندی می‌گوید: خسته نباشید خانوم.

جوابش را نمی‌دهم، حتی نگاهش نمی‌کنم. خیره‌ام به بخشنامه‌ای که امروز از اداره رسیده و در همان‌حال فکر می‌کنم برای تجهیز مدرسه به‌عنوان محل اسکان نوروزی فرهنگیان چقدر فرصت دارم!

صدای آشنای فرخنده ذهنم را به‌هم می‌ریزد: خانوم خسته نباشین!

این‌بار سرم را بالا می‌آورم. کوله‌اش را روی دوش بالا می‌کشد و همراه با سیمیاری وقتی گرم حرف و صحبت هستند، از جلوی دفتر رد می‌شود.

بی‌اراده صدا می‌زنم: زرباف!

به عقب برمی‌گردد و پرسش‌گرانه نگاهم می‌کند.
می‌پرسم: کی اومده دنبالت؟

شانه بالا می‌اندازد: هیشکی! خودمون می‌ریم خونه.

سرم کج می‌شود و می‌پرسم: مادرت بیمارستانه؟

سرش را به آهستگی تکان می‌دهد. خیره در نگاه او دوباره می‌پرسم: بابات کجاست؟

دستی به مقنعه‌اش می‌کشد و با لحن آمیخته به تعجب جواب می‌دهد: حتما مغازه‌س دیگه!

لب‌هایم را تو می‌کشم و بعد یک‌باره بلند می‌شوم. کیفم را که برمی‌دارم، با صدای بلند می‌گویم: خانوم جلیلوند!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_سی_و_نه

او کنار فایل فلزی ایستاده و اوراقی را جابه‌جا می‌کند. نگاهم می‌کند و من سرد و کوتاه ادامه می‌دهم: امروز

زودتر می‌رم. به آقای حیدری سپردم؛ شوفاژ‌های کلاس‌های پونصد و دو آب می‌ده. هماهنگ کردم تأسیساتی قراره بیاد تعمیرش کنه. خودتم قبل از رفتن یه‌بار دیگه بهش یادآوری کن.

جلیلوند سری تکان می‌دهد و من رو به فرخنده می‌گویم: بریم!

او متعجب است، اما من نمی‌ایستم. فکری موذی توی سرم وول می‌خورد و نمی‌توانم نادیده‌اش بگیرم.

جلوتر از فرخنده از حیاط شلوغ مدرسه می‌گذرم و قدم به خیابان که می‌گذارم بی‌اراده در شلوغی بلوار چشم می‌چرخانم. اشتباه نکرده‌ام. آقای پسرخاله پشت فرمان شاسی‌بلند سفیدش آن‌سوی خیابان منتظر فرخنده است. نگاهم می‌کند؛ خیره و من وقتی بازوی فرخنده را می‌گیرم ابروهایم توی هم می‌رود.

فرخنده رد نگاهم را می‌گیرد و بعد وقت راه آمدن با لحنی نگران می‌گوید: به‌خدا من ازش نخواستم بیاد!

در پراید را باز می‌کنم و لب می‌زنم: می‌دونم.

کنارم می‌نشیند و من در شلوغی خیابانی که در قرق دختران دبیرستانی‌ست، با سرعتی آهسته راه می‌افتم. فرخنده روی صندلی ماشین کمی به عقب برمی‌گردد. از آینه نگاه می‌کنم. جناب پسرخاله بر خلاف جهت ما حرکت می‌کند.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_چهل

می‌پرسم: خواستگارت اینه؟

روی صندلی صاف می‌نشیند و بند می‌کند به زیپ کوله‌اش. خجالتش داده‌ام انگار. پوزخند می‌زنم و می‌پرسم: این حال‌تو باور کنم یا ماچ و بوس خیابون‌تو با پوریا؟!

سرش بیشتر پایین می‌افتد و با صدایی که انگار از ته چاه بالا می‌آید، جواب می‌دهد: نمی‌دونستم با شما اومده بود... ببخشین.

-چی‌کاره‌ست پسرخاله‌ت؟

پشت چراغ قرمز سر پل طالقانی می‌ایستم و او در حال بازی با عروسکی که از زیپ کوله‌اش آویزان است نه‌چندان بلند زمزمه می‌کند: معدن خونده، اما یه کارخونهٔ کوچیک سنگ‌بری داره... نزدیک تاکستان!

راه می‌افتم و زمزمه می‌کنم:پس گاو پوریا زائیده!

نفسی می‌کشد و با مکث لب می‌زند: میناخانوم!

ابروهایم بالا می‌پرد و وقت رانندگی نگاهش می‌کنم. از این حرف‌ها بین‌مان نبود. در این سه سالی که شاگرد مدرسهٔ ما بود من همیشه خانم مدیر بودم و او دانش‌آموز. سکوت می‌کنم و او با سری که هنوز پایین است ادامه می‌دهد: خوب بود زن‌عمو صداتون می‌کردم!

پلک می‌زنم و نفس می‌گیرم. همینم مانده که این یک‌وجب بچه برایم دست بگیرد. می‌خواهم حرفی بزنم، اما مجال نمی‌دهد. می‌گوید: کاش این‌جوری نمی‌شد خانوم... کاش شما راستی‌راستی زن عمومحمد من بودین. اون‌وقت ما هم... یعنی من و... پوریا...!

نفسش می‌رود و می‌شنوم که «پوریا» را زیر لبی به زبان می‌آورد. با مکث و لحنی که از آن خجالت و

شرم می‌چکد ادامه می‌دهد: اما الآنم همهٔ امید ما به شماست! یعنی من و... پوریا!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_چهل_و_یک

از کنار کوچهٔ محمدیه که می‌گذرم نگاهش می‌کنم. هجده سال را به‌زور دارد. خوشگل است. اگر نخواهم بی‌انصاف باشم بیشتر به شیوا کشیده؛ چشم‌های درشت سیاه با ابروهای کمانی‌اش توی صورتش می‌درخشد و دماغش به صورتش می‌آید.

می‌پرسم: از کی با پوریا دوستی؟

از گوشهٔ چشم می‌بینیم که راحت‌تر به صندلی تکیه می‌دهد. صدای نفس بلندش را هم می‌شنوم و بعد به حرف می‌آید: دو سال... از... از همون وقتی که داشت می‌رفت آموزشی... اردکان یزد!

بهت‌زده به طرفش برمی‌گردم و او باز هم بی‌اینکه نگاهم کند، ادامه می‌دهد: شونزده سالم بود. از پنجرهٔ

اتاق عموممد دیدمش. اونم از پشت پنجرهٔ خونهٔ شما داشت نگام می‌کرد. خونه‌تون شلوغ بود.

از میان باغ دبیر رد می‌شوم و فکر می‌کنم چه قصه‌ای داشت آن پنجره‌های روبه‌روی هم!

یک‌وقتی قصهٔ دلدادگی من و محمد را در قابش جا داده بود و حالا این دو تا کفتر عاشق بودند که از پشت پرده‌هایش برای هم بغ‌بغو می‌کردند احمق‌ها!

شماتت‌بار نگاهش می‌کنم و او لبش را زیر دندان می‌کشد. شرمگین است، اما کوتاه نمی‌آید. می‌گوید: برای اینکه خدمتش بیفته قزوین تو امامزاده حسین شمع روشن کردم.

ناباور لب می‌زنم: ای خدا!

بغض‌آلود می‌گوید: تو اون سه ماه آموزشی دوبار اومد مرخصی و هر بار رفتیم باراجین، رفتیم فدک، رفتیم جاده کورانه...

سرزنش‌بار می‌پرسم: تو عقل تو سرت هست؟

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_چهل_و_دو

وقت رانندگی سنگینی نگاهش را حس می‌کنم. با صراحت می‌پرسد: شما چی میناخانوم؟ شما که بیست و دو سال برای عموی من صبر کردین؛ شما عاقل بودین؟

دست‌هایم دور فرمان مشت شده و قلبم توی سینه بوم‌بوم می‌کوبد. بغض‌آلود می‌خندم و می‌گویم: اگه عقل داشتم که این عاقبتم نبود؛ اینکه وسط کوچه جلوی نگاه در و همساده ببینم که عموت... عموت با زنش می‌آد و یه پسر جوونی هم بابا صداش می‌کنه!

می‌پیچم سمت تهران‌قدیم و نومیدانه ادامه می‌دهم: اگه الگو و سرمشقت منم که... خوب ببین منو! موهای سفیدمو، خطهای کنار چشمامو خوب ببین. پیر شدم، اما عاقبت به‌خیر نه!

چشم می‌دوزد به خیابان و می‌گوید: شما زن هر کی دیگه هم می‌شدین عاقبت به‌خیر نمی‌شدین خانوم... عمو‌ممد هم نشد!

پوزخند می‌زنم و او با همان لحن بی‌حسش ادامه می‌دهد: مردی که بیست و دو سال زن و زندگی‌شو قایم کنه که خوشبخت نیست. اصلا اینا به کنار...

به طرفم برمی‌گردد و با پررویی می‌گوید: مردی که پیش زنش نخوابه حتما بدبخته!

اخم‌آلود تشر می‌زنم: بس کن دختر پررو!

دوباره چشم از من می‌گیرد و خیره به خیابان می‌گوید: هدیه‌خانوم شبا تو اتاق عموممدم می‌خوابه و عمو شبا می‌ره تو اتاق ته‌ای تشک می‌ندازه و کتاب می‌خونه.

آب دهانم را می‌بلعم به این امید که آن بغض کوفتی را پس بزنم، اما دخترک ول‌کن نیست. صدا می‌زند: خانوم!

با سرعت آرامی به راست می‌پیچم و جایی نزدیک ورودی بازارچه توقف می‌کنم. به طرفش برمی‌گردم و او دورتر از حجب و حیایی که نسل ما به آن می‌نازید، توی نگاهم می‌گوید: من و پوریا همدیگه رو دوست داریم!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_چهل_و_سه

چانه‌ام می‌لرزد و نگاهم در خیابان شلوغ دور می‌زند، او اما صبر نمی‌کند. می‌گوید: به‌خدا بی‌چشم و رو نیستم خانوم مدیر، اما... آخه گناه ما چیه که بیست سال پیش سر چیزی که ما حتی ازش خبرم نداریم میونه‌تون به‌هم خورده؟! به‌خدا این انصاف نیست تاوان قهر و دعوای شما رو ما بدیم!

با سری کج‌شده به او چشم می‌دوزم. هجده سال دارد، اما بیشتر از منِ معلم زندگی حالی‌اش می‌شود. نفس بلندش را بیرون می‌دهد و با صدای آرام‌تری می‌گوید: برای من و پوریا بزرگی کنین خانوم، منم... منم قول می‌دم دست‌تونو بذارم تو دست عموممدم!

خنده‌ام می‌گیرد؛ آن‌قدر که از زهر تلخ آن چشم‌هایم خیس می‌شود. کیفم را از روی صندلی پشت برمی‌دارم و می‌پرسم: شماها کی یاد گرفتین انقدر پررو و دریده بار بیایین؟

پیاده می‌شوم و او با عجله کنارم می‌ایستد. بازویم را می‌گیرد و قبل از اینکه قدم بردارم می‌گوید: اسمش پررویی نیست خانوم. ما فقط داریم تلاش می‌کنیم به حق‌مون برسیم... کاری که شما نکردین! نه شما نه عموم!

دستم را با خشم از دستش بیرون می‌کشم و به سوی بازارچه راه می‌افتم. تلخ است که در این سن و سال یک الف‌بچه بایستد مقابلت و کوتاهی و انفعال و بی‌عرضگی‌ات را توی صورتت بکوبد.

قدم‌هایم تند است؛ ماحصل خشمی که بی‌اراده به آن دچارم. می‌گویم: من ایَه کاری هم براتان مِکنم فقط برا این اس که خاطرَ هر دو تانَه مِخوام. وگرنه کی عموی تو زن دارد، پسرشم تو سندِسال زن گرفتنش اس!

دستش را با لوندی دور بازویم حلقه می‌کند و با لحنی نرم جواب می‌دهد: فرخنده نیستم اگه نفهمم ماجرای این هدیه‌خانوم چیه!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_چهل_و_چهار

سکوت می‌کنم. ذهنم از کار افتاده. ما آن وقت‌ها درگیر واژه‌هایی به نام حیا و آبرو بودیم و خیلی‌هایمان با همین قفل و بست‌ها به چیزی که به قول فرخنده حق‌مان بود نرسیدیم.

از گوشهٔ چشم به دخترک نگاه می‌کنم. از تخسی و پررویی‌اش خوشم می‌آید. درست یا غلط، پای کاری ایستاده که چند سال بعد بابت انجام ندادنش خودش را سرزنش نخواهد کرد.

بوی پرتقال می‌آید!

مقابل میزهای آهنی دکان حاج‌باقر می‌ایستم. شاگردش دارد برای یک مشتری هویج جدا می‌کند. به دنبال خودش میان شلوغی مغازه چشم می‌چرخانم و می‌بینمش. روی جعبه‌ای نشسته و خیره به موزهای اکوادور فکر می‌کند.

شاگرد مغازه می‌پرسد: امر!

فرخنده بی‌توجه به او می‌رود داخل و صدا می‌زند: بابا!

حاج‌باقر چشم از موزها می‌گیرد و بهت‌زده سرش را بالا می‌آورد. فرخنده را می‌بیند و بعد بی‌اراده به من نگاه می‌کند. اخم می‌آید و می‌نشیند بین دو ابرویم. نه‌چندان بلند می‌گویم: سلام!

و بعد به این فکر می‌کنم که این اولین‌باری‌ست که مقابل مغازهٔ او ایستاده‌ام. از سال‌ها پیش، از همان وقتی که او این دکان را میان بازارچه خرید، ما برای خرید سیب‌زمینی و هندوانه و پرتقال راه‌مان را کج کردیم سمت بازار خیابان امام.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_چهل_و_پنج

با کلافگی در بازار چشم می‌چرخانم و سعی می‌کنم حرف‌هایم را در ذهنم جمع‌وجور کنم، اما او مهلت نمی‌دهد. جلو که می‌آید با لحنی که از بدپیلگی و

طلبکاری گذشته نشانی در آن نیست می‌گوید: خوش آمدیتان... همسادَه!

سیاهی چشمم به سوی او می‌لغزد. از آخرین باری که همسایه بودیم بیست و دو سه سال گذشته. بعد از آن شدیم دشمن قسم‌خورده‌ای که توی کوی و گذر هر وقت چشم‌مان به‌هم خورد راه‌مان را کج کردیم!

پلک می‌زنم و فکر می‌کنم در این سال‌ها کسی که راهش را کج کرد او نبود؛ محمد هم نبود.

من بودم و حسن‌داداش و خان‌جان!

البته که حق داشتیم؛ نداشتیم؟!

به فرخنده اشاره می‌کنم و می‌گویم: قانون مدرَسَه رَ مِدانیتان. درست نیست غیر از خودتان کسی دیَه بیاد دنبالش. امروزَ من آوردمش، اما فردا تکرار شَد مرد غریبَه بیاد دنبالش، پروندَه‌شه مِدَم دستتان!

البته که دروغ می‌گویم. باقر هم انگار این را می‌فهمد که لبخندی نرم روی لب‌هایش می‌نشیند. نگاهم می‌چرخد سوی فرخنده. تبسمش شیرین است. حرف دیگری نمی‌زنم و از دکان حاج‌باقر فاصله می‌گیرم.

قدم‌هایم تند است. انگار می‌ترسم آشنایی، فامیلی مرا آن حوالی ببیند و آبرویم...

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_چهل_و_شش

با خشم پلک می‌زنم و فکر می‌کنم چقدر از زندگی‌ام را به‌خاطر این واژه از دست دادم! همهٔ عمر درگیر حرف مردم بودم و آبرویی که انگار لنگ نگاه و قضاوت دیگران بود.

در ماشین را باز می‌کنم و پشت فرمان می‌نشینم. استارت می‌زنم، اما همان وقت در جلو باز می‌شود و من بهت‌زده به مرد جوان نگاه می‌کنم. طول می‌کشد تا یادم بیاید که او را در دکان حاج‌باقر دیده‌ام. شاگرد مغازهٔ اوست. پلاستیک سنگین از موز را روی صندلی می‌گذارد و کوتاه می‌گوید: حاجی فرستادَه‌س... بخوریتان نوش جان‌تان!

نمی‌ماند تا اعتراضی کنم یا حتی تعارفی! می‌رود و من منگ و مات به موزهایی خیره می‌شوم که انگار به تنهایی قرار است کوه یخی را که بین خانوادهٔ شیردست و زربافان بالا آمده آب کند.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_چهل_و_هفت

پراید را سینه‌کش دیوار خانه‌مان پارک می‌کنم؛ درست زیر پنجره‌ای که مادرم زمستان و تابستانش را پشت آن سپری کرد. نمی‌دانم در قاب این پنجره انتظار چه چیزی را می‌کشید!

او مثل من چشم‌انتظار نبود؛ فقط خشمگین بود و خشمش را شاید میزبانی دوباره از زربافان آرام می‌کرد.

نمی‌دانم!

می‌خواهم در ماشین را ببندم، اما چشمم که به کیسهٔ موزهای اکوادور دکان حاج‌باقر می‌افتد پای رفتنم سست می‌شود.

اندکی بعد بی‌میل آن را برمی‌دارم و به سوی در خانه می‌روم، اما باز هم بی‌اراده و ناخودآگاه به پنجرهٔ خانهٔ زرباف نگاه می‌اندازم و بعد خودم را نفرین می‌کنم که چرا اختیار نگاهم را ندارم!

آن زن پرده را کنار زده و صاف و بی‌تعارف نگاهم می‌کند. اخم می‌کنم و زود چشم می‌گیرم و با خشم کلید را در قفل در می‌چرخانم. قدم به کفش‌کن می‌گذارم و با تأسف برای خودم سر تکان می‌دهم. پوتین‌های سیاه و ساده‌ام را در جاکفش جفت می‌کنم؛ جایی که پوتین‌های اسپرت خاطره هم آنجا جفت شده.

نفسی می‌کشم و سعی می‌کنم لبخندی کنج لبم بنشانم تا دخترک گمان نکند این قیافهٔ درب و داغان به‌خاطر حضور او در خانه‌مان است.

می‌روم داخل و با صدای بلند می‌گویم: سلام... صاب‌خانَه!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_چهل_و_هشت

خان‌جان توی تشکش مقابل تلویزیون نشسته و پایش را دراز کرده و جم‌فود می‌بیند. قبل از خودم به کیسهٔ موز نگاه می‌اندازد و به طعنه می‌گوید: تخمَش ور افتاده اس رفتی وانتَه بار کردی آوِردی خانَه؟!

خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم: علیکَ سلام!

خاطره از پشت سر با لحنی نرم و آرام می‌گوید: خسته نباشین خانوم!

روی پاشنهٔ پا به طرفش برمی‌گردم و لبخند، عمیق‌تر و واقعی‌تر روی لبم می‌نشیند. کیسهٔ پلاستیکی را به طرفش می‌گیرم و می‌گویم: بخور جون بگیری.

می‌خندد و می‌گوید: هر وقت بگید سفره رو می‌ندازم.

ابروهایم بالا می‌پرد و می‌پرسم: ناهار امروزو مهمون توئیم؟

او با لبخند سر تکان می‌دهد، اما خان‌جان غر می‌زند: دستش به کم نَمِرَد. یه قازان قیمه پخته اس.

رو به خاطره چشمک می‌زنم و می‌گویم: گلاب دارچین‌شو زیاد می‌کنیم پخش می‌کنیم تو در همسایه. می‌گیم نذریه!

خان‌جان تندتر از قبل تشر می‌زند: نرذی قاعده دارَد. وسط ماه نه شهادتی نه ولادتی نرذی بدیمان بگیمان چه دردمان اس!

خودم را به بی‌عاری می‌زنم و می‌گویم: می‌گیم نذر شوهر کردن منه!

خان‌جان با حرص به تلویزیون خیره می‌شود و می‌گوید: واسه تو دیَه فقط دعای چل‌کلید جواب اس!

خاطره بهت‌زده به ما نگاه می‌کند، اما من می‌خندم؛ غمگین می‌خندم و مقنعه‌ام را از سر می‌کشم. کسی به در می‌زند.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_چهل_و_نه

متعجب به ساعت نگاه می‌کنم. خان‌جان بی‌حوصله می‌گوید: حسن اس. گوفته بودم قرصامَه بخرد بیارد!

به سوی کفش‌کن می‌روم و پابرهنه پا روی موزائیک می‌گذارم و در را باز می‌کنم، اما حسن نیست!

به چشم‌هایش نگاه می‌کنم و او لبخند می‌زند. در دورترین گوشه‌های قلبم می‌دانم که لبخندش به لبخند زربافان شباهتی ندارد، اما دیدنش رنجم می‌دهد؛ دیدن زیبایی‌اش، متانت و سادگی‌اش آوار می‌شود روی قلبم.

در سکوت از در می‌کشم عقب و او با لهجه‌ای که دارد می‌پرسد: دعوتم نمی‌کنین تو؟

چشم‌هایش را سرمه کشیده و این احتمالا تنها آرایشی‌ست که دارد. زمزمه می‌کنم: بفرمائین.

و وقتی او چادرش را جلو می‌کشد و می‌آید توی کفش‌کن، به بالا و پایین روزگاری فکر می‌کنم که باعث می‌شود من و زن محمد زیر سقف کفش‌کن خانه‌مان رو در روی هم بایستیم؛ آن‌قدری که او محجوبانه لبخند بزند و من گیج و درمانده دنبال راه فرار باشم.

خاطره به کمکم می‌آید و می‌گوید: خوش اومدین.

هدیه از مقابلم می‌گذرد و عطرش در مشامم می‌ماند.

فرخنده امروز گفته بود هدیه این شب‌ها مهمان اتاق محمد است و محمد در تنهایی شب‌هایش کتاب می‌خواند.

نفس بلندی می‌کشم و خیره به لامپ سوختهٔ سقف کوتاه کفش‌کن فکر می‌کنم دوری کردن محمد از این زن به چه دردم می‌خورد وقتی عمرم رفت، جوانی‌ام رفت و آرزوهایم کال و اجابت‌نشده گره خورد به قاب پنجره‌ای که با من مهربان نبود.

می‌روم تو و در را پشت سرم می‌بندم. خان‌جان صدای ماهواره را کم کرده و حیرت‌زده به هدیه نگاه می‌کند؛ عروس سادات‌خانم و احتمالا به این می‌اندیشد که بعد از سال‌ها کسی که این جنگ مغلوبه را برده اوست که حالا میزبان عروس زرباف شده.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_پنجاه

هدیه با خوش‌رویی می‌پرسد: خوبید حاج‌خانوم؟

مادر حرفی نمی‌زند، فقط نگاهش می‌کند؛ خیره و طولانی!

هدیه باز هم چادرش را جلو می‌کشد و من فکر می‌کنم او را به نشستن دعوت کنم و با بشقابی از موزهای پیشکشی حاج‌باقر ازش پذیرایی کنم، اما خاطره مجال نمی‌دهد. به اتاق اشاره می‌کند و می‌گوید: بفرمائین این‌طرف!

هدیه با لبخندی که روی صورتش ماندگار شده به آن سو می‌رود و خان‌جان با صدایی بلندتر از پچ‌پچ می‌پرسد: این اینجا چی مِخواد؟

جوابش را نمی‌دهم. اصلا حرفی هم ندارم. دگمه‌های مانتوی فُرمم را باز می‌کنم و به سوی اتاق می‌روم.

هدیه روی یکی از مبل‌های مخمل قدیمی اتاق نشسته و به گوبلن‌های دیوار نگاه می‌کند. مقابلش می‌نشینم و رد نگاهش را دنبال می‌کنم. منظره‌ایست از یک قلعهٔ انگلیسی آن‌سوی رودخانه؛ ماحصل روزهای نامزدی کوتاهم با محمد.

می‌دوختمش که بعدها بزنم به دیوار خانه‌ای که محمد مردش بود. نامزدی‌مان که به‌هم خورد با لجاجت زدمش به دیوار اتاق پذیرایی تا بیست و چند سال بعد همسر محمد بیاید و با لبخند نگاهش کند!

مغزم شور می‌بافد. حالم خوب نیست و هر لحظه بیشتر ضربان تند قلبم را حس می‌کنم.

خاطره می‌رود و به اندازهٔ چای آوردن او بین من و این زن غریبه سکوت ماندگار می‌شود.

خاطره مقابل هدیه خم می‌شود و او با تشکری زیرلبی استکانی برمی‌دارد. خاطره مکث نمی‌کند. می‌رود و در را هم پشت سرش می‌بندد و اصلا به این فکر نمی‌کند که نفس کشیدن در هوایی که همسر محمد در آن حضور دارد چقدر می‌تواند سخت باشد.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_پنجاه_و_یک

هدیه جرعه‌ای از چایش را می‌نوشد و روی مبل جابه‌جا می‌شود. نگاهم می‌کند و بی‌حاشیه می‌رود

سراغ حرف‌هایی که من سال‌هاست روی‌شان یه ملحفهٔ سفید کشیده‌ام؛ درست مثل مبل‌های خان‌جان که رنگ مخمل‌شان را زیر این ملحفه‌های چرک‌مرده از یاد برده‌ام.

ساده و صریح می‌گوید: من زن آقامحمد نیستم!

حالا دیگر لبخند ندارد، اما مهربانی نگاهش چیزی نیست که بتواند آن را پشت لحن جدی‌اش پنهان کند.

نفسی می‌کشم و با ظاهری خونسرد استکانم را برمی‌دارم. با تأکید بیشتری می‌گوید: ما فقط عقد کردیم؛ همین!

جرعه‌ای می‌نوشم و فکر می‌کنم «همین»ی که به ته جمله‌اش چسبیده به اندازهٔ همهٔ عمر و جوانی من وزن دارد.

با لحنی معنادار می‌گویم: چایی‌تون سرد نشه.

به استکانی که در دستش گرفته نگاه می‌کند و نه‌چندان بلند جواب می‌دهد: ما قرار گذاشته بودیم... قرار بود خدمت امید که تموم شد، همین‌که تونست از پس منِ مادر بربیاد از آقامحمد جدا بشم!

به مژه‌های تابدار و بلندش نگاه می‌کنم و بی‌اینکه بخواهم افکارم را به زبان می‌آورم: مگه فرقی هم می‌کنه؟!

سرش را بالا می‌آورد و با عجله می‌گوید: بله، فرق می‌کنه. من تو موقعیت بدی مجبور شدم زن آقامحمد بشم، اما الآن دیگه...

بی‌حوصله میان حرفش می‌روم: اینا رو چرا به من می‌گین خانوم؟

نگاهم می‌کند و با مکث و لحنی آرام‌تر جواب می‌دهد: زخم دوست داشتن دردناکه میناخانوم! دردش هنوز با منه. می‌دونم که تو هم سال‌هاس داری درد می‌کشی!

با تأنی از او نگاه می‌گیرم و می‌گویم: می‌دونستی و زنش شدی!

چانه‌اش می‌لرزد و می‌گوید: پای امیدم وسط بود... ما رو می‌کشتن!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_پنجاه_و_دو

به مبل تکیه می‌دهم و با خیرگی نگاهش می‌کنم. می‌توانم داستانش را حدس بزنم. احتمالا بارداری‌اش عرفی و شرعی نبوده و نام یک مرد را در شناسنامه‌اش کم داشته. این میان لابد از محمد هم فردین‌تر و قیصرتر و مردتر وجود نداشته. من هم که به درک! من و آبرو و آرزوهایم!

سکوتم که طولانی می‌شود او ادامه می‌دهد: امیدم هنوزم سربازی نرفته، دانشجوئه، اما... طبق قرارم با آقامحمد همین روزا ازش جدا می‌شم.

باز هم حرفی نمی‌زنم. فقط با خیرگی نگاهش می‌کنم و همزمان فکر می‌کنم مگر با جدایی آنها چیزی تغییر می‌کند؟

نمی‌کند!

این را با صدایی شبیه به نجوا به زبان می‌آورم و او با ناراحتی می‌گوید: فقط خدا می‌دونه که اگه راضی شدم پای عقد آقامحمد بشینم واسه خاطر امیدم بود.

اشک روی گونه‌اش می‌چکد. به سقف اشاره می‌کند و می‌گوید: فقط خودش می‌دونه که تو این سال‌ها دستش به دستم نخورد. فقط خدای بالاسر می‌دونه زنش بودم اما برادرم بود... به قرآن برادرم بود!

بلند می‌شود. چادرش را جلو می‌کشد و روی صورتش دست می‌کشد. بی‌میل و با خستگی می‌ایستم. حالا آرام‌تر شده یا لااقل این‌طور به نظر می‌رسد. آب دهانش را می‌بلعد و با صراحتی که دارد باز هم بی‌حاشیه می‌گوید: شیواخانوم امشب قرار خواستگاری گذاشته. نیم‌ساعت پیش زنگ زد به صفیه‌خانم خبر داد!

چشم‌هایم تا ته باز می‌شوند و ابروهایم به ته پیشانی‌ام می‌چسبد. او قدمی به سوی در می‌رود، اما قبل از اینکه در را باز کند دوباره به طرفم برمی‌گردد و می‌گوید: هیچ‌کس از دو خانواده حاضر نیست برای این دو تا بچه پا پیش بذاره، اما تو... نذار زندگی تو و آقامحمد رو این بچه‌ها هم تجربه کنن.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_پنجاه_و_سه

در را باز می‌کند و حرف آخرش را در چشم‌هایم می‌گوید: فقط شما دو تا می‌تونین... میناخانوم.

می‌رود و من حیرت‌زده به خاطره نگاه می‌کنم که با دیسی پر از پرتقال و سیب و نارنگی و یک خوشه موز پشت در ایستاده و به هدیه اصرار می‌کند که بماند.

صداها را نمی‌شنوم. به عقب برمی‌گردم و روی مبل می‌نشینم و به رومیزی مرواریدبافی که یک‌زمانی آبجی‌ملی بافته بود خیره می‌شوم.

چند دقیقهٔ بعد خان‌جان لنگ‌لنگان می‌آید و میان در می‌ایستد و می‌پرسد: چی‌چی مِگوفت این جانَزَن؟ ممد فرستاده بودش؟ خر نشی قبول کنیا... مینا... با توام جانَزَن‌مردَه!

نگاهم بالا می‌آید و قبل از خان‌جان، خاطره را می‌بینم که با موبایلی کنار گوش به سوی اتاق خواب می‌رود. می‌خواهم حرفی بزنم، اما صدای خاطره دهانم را می‌بندد: سلام آقای دکتر!

نفسی می‌کشم و سیاهی چشمم می‌دود سوی خان‌جان. با لحنی نومید می‌گویم: حاج‌باقر دارَد دخترِشَه شوور مِدَد!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_پنجاه_و_چهار

خان‌جان پوزخند می‌زند و وقتی از درهای سه‌لنگه با قاب شیشه‌ای‌شان دور می‌شود غر می‌زند: به درک! انگار قحطَ دخترَ اس واس پوریایی ما! حیف این بچَه‌س برَد بِشَد داماد اون مردیکه‌یی هوگَه‌ور!

بلند می‌شوم و دگمه‌های مانتوام را می‌بندم. از اتاق خارج می‌شوم و وقتی از آن یکی اتاق کیفم را برمی‌دارم خاطره توی موبایل می‌گوید: شما بخواین برمی‌گردم دکتر، اما زرین‌تاج...

از اتاق خارج می‌شوم. قدم به کفش‌کن که می‌گذارم خان‌جان غر می‌زند: کوجا مِری دختر؟ بیا ناهار منَه بده باس قرصامَه بخورم!

در را پشت سرم می‌بندم و قبل از اینکه پشت فرمان بنشینم باز هم بی‌اراده به پنجرهٔ خانهٔ زرباف نگاه می‌کنم.

شیشه‌هایش از خستگی نگاه دو آدم حسرت‌به‌دل سنگینند؛ سنگین و تار!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_پنجاه_و_پنج

استارت می‌زنم، اما این لکنته کی به دل من راه آمده؟!

دوباره و دوباره، اما لعنتی روشن نمی‌شود.

بی‌مکث پیاده می‌شوم و با قدم‌هایی تند به سوی خیابان راه می‌افتم.

از خم دیوار مسجد راه چمان می‌گذرم و اندکی بعد کنار خیابان می‌گویم: دربست!

راننده روی ترمز می‌کوبد و نالهٔ خستهٔ تاکسی‌اش در خیابان شلوغ می‌پیچد. سوار می‌شوم و او می‌پرسد: کجا برم ببم؟

لحظه‌ای کوتاه در آینهٔ ماشن به چشم‌های پیرش نگاه می‌کنم. دنیایمان عجیب شده؛ آن‌قدری که امروز از دکان حاج‌باقر زربافان شیفت کرده‌ام به دکان ممدآقای زربافان و می‌دانم خبر این به قول خان‌جان «رسوایی» که بپیچد، بیشتر از قبل لغلغهٔ دهان اهل محل می‌شوم، اما... به درک!

می‌گویم: مِرَم بازار!

پیرمرد حرفی نمی‌زند. سر تقاطع به راست می‌پیچد و من فکر می‌کنم این جسارتی که حالا در جانم نشسته، کاش آن سال‌ها هم بود؛ آن‌قدر که می‌رفتم در خانهٔ زربافان را می‌زدم و توی نگاه اهل محل می‌گفتم «اشتباه کرده‌اند»!

نه برای اینکه مرا دوباره بخواهند!

زهر نگفتنِ به وقت، سکوتی که همیشه به رضایت تعبیر شد، خاموشی طولانی و خفگی رنج‌آور سال‌هاست که مسمومم کرده.

اما نمی‌گذارم فرخنده و پوریا یک‌بار دیگر زندگی من را تکرار کنند. روی صندلی جابه‌جا می‌شوم و به ساعت نگاه می‌کنم. از سه گذشته و من تازه یادم می‌آید که صبحانه هم نخورده‌ام. از کنار بازارچه سپه که رد می‌شویم باز هم بی‌اراده به یاد باقر می‌افتم و موزهایی که با پادوی مغازه‌اش پیشکش کرد.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_پنجاه_و_شش

امید مثل سیالی گرم کم‌کم در جانم پخش می‌شود. شاید هم فهمیده پوریای ما اگر شاسی‌بلند ندارد و جای پول شپش ته جیبش معلق می‌زند، به جایش جربزه دارد، آینده دارد. پوریایمان مهندس است، عمران خوانده و می‌دانم که بیکار نمی‌ماند؛ فقط اگر شیوا از خر شیطان کوتاه بیاید.

راننده از کنار عالی‌قاپو می‌گذرد و دل من بیشتر به شور می‌افتد. می‌روم زرگری محمد که چه بگویم؟!

مرا در دکانش ببیند چه فکری می‌کند؟

نکند گمان کند برای خودم دوره افتاده‌ام؟

پیشانی‌ام از قطره‌های عرق آبله زده و دست‌هایم گزگز می‌کند. می‌خواهم بگویم بایستد، اما راننده با خستگی در خیابان امام می‌راند و اندکی جلوتر مقابل ورودی بازار می‌ایستد. دهانم قفل شده. اسکانسی از کیفم بیرون می‌کشم و به دستش می‌دهم و وقتی پیاده می‌شوم فکر می‌کنم جاهای ممنوعهٔ این شهر چقدر برایم زیاد بود؛ آن‌قدری که سال‌ها نه پایم را در بازارچهٔ سپه گذاشتم و نه گذرم به این بازار افتاد؛ اگر هم کوتاه و گذرا آمدم از بازار مسگرها جلوتر نرفتم.

سست و نامطمئن قدم برمی‌دارم و از کنار بساط دست‌فروشانی که ژاکت و هودی می‌فروشند می‌گذرم. آن‌وقت‌ها که نامزد بودیم محمد مغازه نداشت. زیر دست آقای شوشتری کار می‌کرد و این‌طور که خودش گفته بود به اندازهٔ صد و بیست سی گرم در طلاهای او شریک بود. می‌دانستم درآمدی نداشت، اما این چیزها برایم مهم نبود. آن وقت‌ها حتی به اشتغال و کار بیرون از خانه فکر هم نمی‌کردم. قرار بود بشوم

بانوی خانه‌ای که گرمایش را از نفس‌های من و محمد می‌گرفت. روز بله‌بران کنار هلهله و شادی اهل دو خانواده، با صدایی آرام کنار گوشم قول داده بود که «خوشبتت مِکنم!»

بعد از سال‌ها هنوز فکر می‌کنم چه شد که دنیایمان به اندازهٔ سقف آرزوهای کوچک‌مان روی سرمان هوار شد؟

ما دو تا کنار هم کجای این دنیای فراخ چشم‌تنگ را تنگ می‌کردیم که ما را کنار هم ندید؟!

هدیه همین امروز توی چشم‌هایم نگاه کرده و گفته بود «من زنش نیستم!»

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هفت

حرصی می‌شوم و وقتی از مقابل دکان آینه و شمعدان می‌گذرم زیر لب نق می‌زنم: تو غلط می‌کنی زنش نیستی!

اسمش که توی صفحهٔ دوم شناسنامهٔ محمد بی‌پدر جا خوش کرده! پس این‌که او شب‌ها ته پستو کتاب بخواند و هدیه ادعا کند زنش نیست، چرت محض است!

عصبی شده‌ام و ذهنم لاطائلات می‌بافد. با نگرانی در بازار چشم می‌چرخانم. اگر کسی مرا این حوالی ببیند دوباره اسمم سر زبان اهالی می‌افتد و دوباره جفنگ‌گویی‌هایشان شروع می‌شود.

جلوتر بازار زرگرهاست و همین باور ضرب قلبم را تند می‌کند. از کنار مغازه‌ای سر نبش یکی از فرعی‌های بازار می‌گذرم و بی‌هدف به راست نگاه می‌اندازم و یک‌باره حس می‌کنم قلبم می‌ایستد. نگاهم باریک می‌شود. مرد و زنی در حال نگاه کردن به ویترین مغازهٔ طلافروشی هستند. مرد نیم‌رخش به من است و چهره‌اش درست دیده نمی‌شود. مرد دست‌فروشی پشت به آنها می‌ایستد و دست کودکی دو جفت جوراب می‌دهد. بی‌اراده سرک می‌کشم به این امید که آن زن و مرد را ببینم. دست‌فروش می‌گذرد و از زن و مرد دیگر نشانی نیست.

@Vip Roman

در آن هوای سرد روی خیسی سر و صورتم دست می‌کشم. ذهنم به هذیان افتاده. وسط این روز شلوغ، آن‌هم وقتی خان‌جان منتظر داروهایش است، حسن‌داداش وسط زرگربازار کاری ندارد!

پا تند می‌کنم و بعد از بازار مسگرها با تردید به سردر مغازه‌ها نگاه می‌کنم. نمی‌دانم کدام مغازه برای محمد است. سال‌هاست هر بار خواستم طلا بخرم یک‌راست رفتم خیابان طالقانی و پاساژها را گشتم. این‌جا برایم غریبه شده.

نگاهم روی نام زربافان میخکوب می‌شود. نفس‌هایم تند شده. آب دهانم را می‌بلعم و اطرافم را می‌کاوم. من این‌جا چه می‌کنم؟!

همین محمد اگر مرا اینجا ببیند با خودش نمی‌گود به التماس افتاده‌ام؟!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هشت

بی‌اراده قدمی به عقب برمی‌دارم، اما صدای هدیه می‌آید و مثل خوره به جان مغزم می‌افتد. امشب خواستگاری فرخنده‌ست و همین باور باعث می‌شود قدم رفته را برگردم. کیفم را روی دوش جلو می‌کشم و با قلبی که دیگر به ضربش ایمانی ندارم جلو می‌روم. دو زن مقابل ویترین ایستاده‌اند. نگاهم گذرا زردی طلاهای پشت شیشه را دوره می‌کند. چیزی نمی‌بینم. فقط رنگ طلایی تند آنهاست که چشمم را می‌زند. از پشت شیشه به داخل نگاه می‌کنم و احمقانه آرزو می‌کنم خودش نباشد!

نباشد و من دلیل محکمی برای برگشتن پیدا کنم.

اما خدا کی صدای مرا شنیده که این دومین بار باشد؟!

با رمقی رفته و حالی ناخوش، وقتی نگاهم روی در و دیوار و کاشی‌های فیروزه‌ای مغازه دودو می‌زند می‌روم داخل و کنار نیمکت جمع‌وجوری که در آن فضای کوچک تعبیه شده می‌ایستم. دو زن در حال وارسی انگشترهای یک سینی هستند و انتخاب برایشان سخت شده. نفس کم آورده‌ام. یک‌بار، دوبار نفس می‌کشم و بی‌هدف در فضای مغازه چشم

می‌چرخانم. عکسی از حاج‌آقا زربافان به دیوار است و قابی از گندمی طلایی کمی پایین‌تر روی همان دیوار جا خوش کرده. شاگرد محمد می‌گوید: هستم در خدمت‌تان!

نگاهم به سوی او تغییر جهت می‌دهم و هم‌زمان سنگینی نگاه محمد است که نفسم را می‌برد.

زن با اصرار می‌گوید: حالا ببینمش، نمی‌خوام که زوری بخرم ازتون!

با تأنی به سوی محمد برمی‌گردم. روز بله‌بران وقتی کنار هم روی آن دو تا صندلی نشسته بودیم، کنار گوشم گفته بود «یه روزی دکون خودَمِه مِزنم. قول مِدم مینا!»

او پای هر قولی که داده بود ایستاد، جز اینکه قرار بود مرا خوشبخت کند!

نفس می‌کشم، اما نفسم بالا نمی‌آید. دوباره تقلا می‌کنم، اما بدی این حال ناخوش را هیچ دم و بازدمی آرام نمی‌کند.

شاگرد محمد بی‌حوصله می‌گوید: گوفتم کی... اون انگشترَه فروشی نیست.

زن جابه‌جا می‌شود و نگاه من بی‌اراده پایین می‌افتد. پشت شیشهٔ میزی که محمد آن سویش ایستاده قاب مخملی زرشکی‌رنگی را می‌بینم که روی ساتن سفیدش انگشتری جا خوش کرده.

پلک می‌زنم و صفیه‌خانم توی ذهنم هوار می‌کشد «مالَ ما و شما نَمِگیرد... آلّا نشانِ ما رَ پس بدیتان بریمان...!»

انگشتر نشانم سال‌هاست که توی ویترین شیشه‌ای جلوی چشم‌های محمد است؛ یادآور عشقی که کال ماند.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_پنجاه_و_نه

.....

نگاهم چسبیده به نگاهش و حتی نای تکان خوردن ندارم. شوخی که نیست. یک‌وقتی شب بله‌بران کنار

گوشش لب زده بودم «یه روزی دکانَ خودمانَه مِخرم!»

نشد که وقت خریدنش کنار هم خوشحالی کنیم، اما او حالا اینجاست؛ توی مغازه‌ای که وقتی اولین‌بار کرکره‌اش را بالا زدم، میان نجوای «یاربی» که زیر لبم نشسته بود، او هم بود؛ او و خاطرهٔ چشم‌هایش که در تمام این سال‌ها پیرم کرد.

بی‌اینکه به مهدی نگاه کنم، می‌گویم: حواست به دخل باشَد.

پیشخوان را بالا می‌زنم و مینا بدون حرفی به سوی در می‌رود. به سرِ بازار اشاره می‌کنم و او با یکی دو گام فاصله کنارم راه می‌افتد. حوصلهٔ احوالپرسی‌ها را ندارم؛ حوصلهٔ نگاه‌هایی را که لحظه‌ای روی صورت سادهٔ مینا مکث می‌کنند و بعد به نشانهٔ سلام برایم سری تکان می‌دهند.

از گوشهٔ چشم به خواهر حسن شیردست نگاه می‌کنم. یک‌وقتی وسط زمستان آن سال‌ها توی همین راسته یقه‌ام را گرفته و چسبانده بودم به ویترین دکان حاجی شوشتری و با صدای بلند غریده بود «یه بار دیَه اسم

همشیرَه‌یی منَه آوردی نیاوردی مردَکه‌یی بی‌خاصیت!»

نفسم بخار می‌شود و زیر سقف بازار از حلقم بیرون می‌ریزد. حسن شیردست نگذاشت، شیوا نگذاشت، حاج‌باقر نگذاشت. یک‌دنیا مقابل‌مان صف کشید و اجازه نداد نصیب و قسمت هم باشیم. حالا بعد از سال‌ها اینکه مینا کنارم قدم برمی‌دارد و عصبی و کلافه از کسبه نگاه می‌دزدد حس غریبی برایم دارد. می‌خواهمش!

هنوز به شور و گرمای سال‌هایی که از نوجوانی به جوانی‌ام رسید می‌خواهمش!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_شصت

آن‌قدر که بزرگ‌ترین آروز و حسرت روزهای میان‌سالی‌ام این است که دستش را بگیرم و وسط

سرمای روزهایی که به بهار می‌رسد پوست دستانش را «ها» کنم. «ها» نه! ببوسم‌شان!

بوسه‌ای که می‌دانم اگر وصال دهد با بغض و غم شروع می‌شود و به شوریدگی یک عشق ناتمام می‌رسد.

دختر شیردست را می‌خواهم و این درد بی‌درمان همهٔ سال‌هایی‌ست که خودم را شناختم.

پشت سرم از عرض خیابان امام می‌گذرد و نزدیک پارکینگ طهماسبی با کلافگی صدا می‌زند: آقای زرباف!

به طرفش می‌چرخم و شماتت‌بار نگاهش می‌کنم.
عصبی شده. زیر لب غر می‌زند: دو کلوم حرف دارم باهاتان. کجا سرَه انداختید پایین مِریتان؟!

به خیابان شلوغ نگاه می‌کنم و معنادار می‌پرسم: اینجا حرف بزنیمان؟!

اخم می‌کند. به پارکینگ اشاره می‌کنم و آرام‌تر می‌گویم: خیلی وقتتانَه نَمِگیرم.

می‌روم و می‌بینم که سایه‌اش با مکث به دنبالم می‌آید. ریموت می‌زنم و او با تعلل به سفیدی ماشین نگاه می‌کند. فرصت نمی‌دهم بنشیند عقب و گند بزند به حال پریشانم. در جلو را باز می‌کنم و به روزگاری فکر می‌کنم که چشمش برای دیدن من و او کنار هم کور بود. رنگش پریده. با درماندگی لب می‌زند: مردم چی مِگن؟!

دستم را روی در می‌گذارم و با حرص نجوا می‌کنم: گور باباشان که زندگی‌مانَه سوزاندن!

سرش را پایین انداخته و بند کرده به بند کیفش. از پارکینگ خارج می‌شوم و گازش را می‌گیرم سمت مولوی. تند می‌رانم. او سکوت کرده و سکوتش عصبی‌ام می‌کند. پایم روی پدال گاز فشرده می‌شود. از تقاطع می‌گذرم و کمی جلوتر او زمزمه می‌کند: وایسا!

دلم گرم می‌شود. خوب است که فعلش را جمع نبسته. خوب است که هنوز گاهی به خاطرات کوتاهی که داشتیم نقب می‌زند.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_شصت_و_یک

پیاده می‌شود و نگاه من می‌چسبد به سردر حسینیهٔ امینی‌ها.

تا پارک کنم و پیاده شوم او زنگ را زده و سرایدار در را باز کرده. به دنبالش قدم به حیاط خانهٔ قدیمی امینی‌ها می‌گذارم و دعا می‌کنم خلوت باشد. از آن معدود دفعاتی‌ست که خدا مقابل خواهشم دستش را می‌زند روی چشمش و می‌گوید چشم!

از پله‌های ورودی پایین می‌رویم و او این‌بار جلو می‌افتد. نه‌چندان بلند زمزمه می‌کند: دخترای مدرسَه را زیاد اینجا آوردیمان.

از پله‌های عمارت اصلی بالا می‌رود و چند گام جلوتر قدم به مهمان‌خانه می‌گذارد. به پنجره‌های بلند و درهای چوبی هلالی‌شکل نگاه می‌کنم. ذهنم شلوغ‌تر از آن است که بتوانم از معماری اصیل اینجا حظ کنم. مینا در مهمان‌خانه جلو می‌رود و درست مثل یک میهمان به مخده تکیه می‌دهد. با تردید چشم می‌چرخانم. کسی نیست. در آن هوای سرد

بازدیدکننده‌ای نیامده و این خوب است. به فاصلهٔ یک سینی استکان چای کنارش می‌نشینم و از دلم می‌گذرد کاش کسی چای می‌آورد. به طرفم می‌چرخد و صاف نگاهم می‌کند و بدون حاشیه‌بافی می‌گوید: نَمِخواستم تو خیابانا ول بچرخیمان. آشنایی چیزی مِدید ناجور مِشُد.

در مهمان‌خانهٔ حسینیه چشم می‌چرخانم. او فکرم را می‌خواند و کوتاه می‌گوید: این روزا تعمیرات دارن. کسی نَمیاد.

زیر لب زمزمه می‌کنم: بهتر!

سرد است. دست‌هایم را در هم مشت می‌کنم و می‌گویم: چه قشنگ اس اینجا.

اخم می‌کند و جواب می‌دهد: نیامدیمان قزوین‌گردی. پوریا و فرخندَه...

نفسی می‌کشم و میان حرفش غر می‌زنم: گور بابای پوریا و فرخندَه!

دهانش بسته می‌شود و من بلندتر می‌گویم: خودمان چی؟ کی حرفَ خودمانَه بزنیمان؟

ابرو بالا می‌اندازد دخترک ورپریده و معنادار می‌پرسد: میَه ما حرفی هم داریمان؟

نگاهم سرزنش‌بار است. با لبخندی کج صدا می‌زنم: مینا!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_شصت_و_دو

پلک می‌زند و نگاهش به سوی درهای هلالی می‌چرخد. هنوز هم وقتی صدایش می‌کنم قلبش می‌ریزد. خودش این را گفته بود؛ یک‌بار وقتی پشت تلفن صدایش کرده بودم و او با مکث و صدایی لرزان لب زده بود «اینجوری مِگی مینا، من مِمیرم!»

می‌بینم که آب دهانش را می‌بلعد و بدون اینکه از آینه‌ها و گچبری‌ها و لوسترها چشم بگیرد، می‌گوید: تو زن داری آقای زرباف. اینَه یادت نرَد!

نمی‌دانم زهر حرف‌های اوست که عصبی‌ام می‌کند یا سرمای ناجور اینجا! می‌گویم: هدیَه‌خانِم از آبجی‌اکرمم آبجی‌تر اس واسه‌م!

تأسف‌بار نگاهم می‌کند و من اخم‌آلود ادامه می‌دهم: به جان خودت که قسم راستمی دستم به دستش نخورده‌س تا حالا!

شماتت‌بار می‌پرسد: این افتخار دارَد؟

لب می‌زنم: خودش نخواست. منم نخواستم. هر دوتامان مجبوری ماندیمان کنار هم. اون لنگ آبروش بود و من...

دهانم قفل می‌شود و او متحیر سر تکان می‌دهد. منتظر ادامهٔ حرف من است. می‌گویم: چند وقت دیَه کی خدمت پسرش تمام شَد، قرار مام تمام اس!

منگ و گیج می‌پرسد: چی مِگی واسه خودت؟!

راحت‌تر به مخده تکیه می‌دهم و یک دستم را روی پشتی آن می‌گذارم. می‌گویم: تو جوانیم یه خبطی کردم، باس تاوونشم مِدادم. خطبه‌ای که بین من و دختر مشدی‌نعمت خوندن تاوون همان خبطَ خطا بود!

سرش کج می‌شود و من لبخند می‌زنم. شیطنتم گل می‌کند و می‌گویم: من همانم که اول کتاب فارسیِ دیپلمم نوشته بودم «یا مینا یا هیچ‌کس». سر همانم از آقاجانم کتکَه رَ خوردم.

لبخندم می‌رود و صدایم ناخواسته پایین می‌آید: باقرداداش لوم دادَه بود.

مینا از سرما در خودش مچاله می‌شود و بی‌ربط به دل‌دلی‌های من می‌گوید: الآن وقت این حرفا نیست. امشب انگاری خواستَگاری فرخندَه‌س. مِگم...

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_شصت_و_سه

روی پا جابه‌جا می‌شوم و کاپشنم را از تن در می‌آورم. به طرفش که خم می‌شوم نگاه مات و منگش دلم را گرم می‌کند. کاپشن را روی شانه‌هایش می‌اندازم و میان حرفش می‌روم: ما دختر بدیمان، دختر مِگیریمان! مشکلی نداریتان میناخانِم؟!

اخم می‌آید و توی نگاهش جا خوش می‌کند. دهان باز می‌کند درشتی نثارم کند، اما امروز خدا عجیب حال داده به من! سرایدار با سینی چای می‌آید داخل و با لبخند می‌گوید: خیلی خوش آمدین خانم مدیر!

مینا خودش را جمع‌وجور می‌کند. لبخند نیم‌بندی هم روی لبش می‌نشاند و دهانش را می‌بندد. سینی را از مرد جوان می‌گیرم و با لبخند می‌گویم: به وقت بود. آقایی.

مرد جوان با تشکری کوتاه می‌رود و مینا اخم‌آلود می‌گوید: من سر پوریا و فرخندَه شوخی ندارم آقای زرباف!

استکان چای را می‌گیرم طرفش و با لبخندی نرم جواب می‌دهم: آقای زرباف تصدقت شه. اینَه بخور صدات از سرما دارَد مِلرزَد.

نگاهش روی صورتم سنگین می‌شود. با تردید چشم از استکان لب‌طلایی می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد، اما نمی‌تواند خوددار باشد. با صدایی که حالا نه از سرما که از غم می‌لرزد، لب می‌زند: محمد!

نفسم می‌شود یک آه بلند؛ به بلندای همهٔ عمری که به فاصلهٔ عرض یک کوچه اما دور از هم طی شد.
استکان و نعلبکی را می‌گذارم روی فرش و به مخده تکیه می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم. قلبم تیر می‌کشد و نمی‌فهمم که دستم روی سینه‌ام مشت شده. با نگرانی و تردید می‌پرسد: خوبی؟ بریمان دکتر؟

چشم باز نمی‌کنم، اما جسارت می‌کنم و با همان چشم‌های بسته دستش را می‌گیرم. یخ زده‌اند. می‌خواهد خودش را عقب بکشد، اما توانش را ندارد. دستش را به لب‌هایم می‌چسبانم و بی‌نفس، با قلبی که شیش و هشت می‌کوبد نجوا می‌کنم: دردم از یار است و درمان نیز هم...!

دستش از انقباض خارج می‌شود. آرام زمزمه می‌کند: نکن این‌جوری... خودتَه، منَه داری عذاب مِدی.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_شصت_و_چهار

دستش هنوز روی قلبم است. نفس می‌کشم و عطر ملایمش نفسم را می‌برد. لب می‌زنم: همَه‌یی عمر خواستمت، حالا بیشتر! بیشتر از همیشَه مِخوامت!

با سستی به طرفش برمی‌گردم و با حالی خراب می‌گویم: نه نیار مینا! بذار یه بار جمع کنیم بریمان سرَ خانَه‌زندگیمان.

دستش را به نرمی از دستم بیرون می‌کشد و کاپشنم را از روی شانه‌هایش برمی‌دارد. دوباره در قالب آن مدیر سخت‌گیر و غریبه‌اش فرو می‌رود و به سردی جواب می‌دهد: به من، به خودت، حتی به اون زنَه... هدیه‌خانِم توهین نکن!

نفسم را فوت می‌کنم و نه‌چندان بلند می‌گویم: هدیَه مهمان اس تو خانَه‌یی من. منم بخوام خودش نَمِمانَد. تو که درس‌خواندَه‌ایی... به کوری چشِ راه چمان رفتی خانِم مدیر شدی... تو کی حتما بهتر مِدانی زندگی بدونَ عشق، بدونَ علاقَه یعنی چی؟!

بلند می‌شود و می‌گوید: ایَه نَمِدانستم که تا الآن صد دفه شوور کردَه بودم.

پشت سرش می‌ایستم و به تلخی غر می‌زنم: آمارَ همَه‌شانَه دارم. واسه من از خواستَگارات نگو همسادَه!

مقابلم می‌ایستد و بی‌رحمانه جواب می‌دهد: حرفَ مشترک ما فرخندَه و پوریاس. فقط همین!

به چشم‌هایش خیره می‌شوم. خستگی از چشم‌هایش می‌بارد. آن وقت‌ها که نامزد بودیم حرفی از کار بیرون نمی‌زد. می‌خواستیم سه تا بچه داشته باشیم و او خانم خانه‌ام باشد. اما بعدها هر بار اول صبح دیدمش که مقنعه‌پوشیده و اتوزده از در خانه‌شان زد بیرون به این فکر کردم که انگار باید زندگی روی خشنش را نشانش می‌داد تا او پوستهٔ نرم و نازکش را می‌شکست و زنی از آن بیرون می‌کشید که یک‌تنه پانصد ششصد دانش‌آموز را مدیریت می‌کرد.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_شصت_و_پنج

لبخند می‌زنم. یقه‌های پالتوی او را به‌هم می‌آورم و به نرمی می‌گویم: تا وقتی عمو و عمَه‌شان خانَه‌ماندەن، اونا غلط مِکنن حرف از خواستَگاری مِزنن!

عصبی می‌شود و ناخواسته و با اخم غر می‌زند: محمد!

این‌بار منم که هر بار صدایم می‌کند دلم می‌ریزد. لب می‌زنم: جان ممد!

اخمش غلیظ می‌شود. از کنارم می‌گذرد و از مهمان‌خانه خارج می‌شود. در فضای اصیل عمارت چشم می‌چرخانم و زیر لب نجوا می‌کنم: نور به قبرت حاجی‌امینی‌ها... بعدَ عمری زیر سقفَ خانَه‌یی تو یه دل سیر دیدمش.

می‌روم سوی در و صدایش را از حیاط می‌شنوم. دارد از سرایدار خداحافظی می‌کند. به دنبالش پا تند می‌کنم و اندکی بعد می‌بینمش که کنار خیابان دارد اسنپ می‌گیرد ورپریده!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_شصت_و_شش

.....

دو سه قدم به دنبالم می‌آید و می‌گوید: مِرِسانمِت همسادَه!

در حالی‌که روی موبایل کلیک می‌کنم نه‌چندان بلند جواب می‌دهم: ممنون. خودِم مِرَم. همینم ماندهَس با تو برگردم مَلَّه!

دستش را روی موبایلم می‌گذارد و نگاه من بالا می‌آید. خیره در نگاهم می‌گوید: امشب ساعت نه با یه دستَه گل آبرومند و یه جعبَه تر بیا نشانی حاج‌باقر.

نگران می‌پرسم: اَیَه بیرونمان کنن چی؟

مطمئن جواب می‌دهد: نَمِکنن. من هستم، نگران چی هستی تو؟!

نفسی می‌کشم و با نگاه به خیابان لب می‌زنم: حسن‌داداش نَمِی‌آد!

پوزخند می‌زند: همان لوس‌بازیا رَ دارن سر این دو تا بچَه درمیارن.

سر تکان می‌دهم و به تلخی می‌گویم: ما عمَه‌مینا و عمو‌ممد نداشتیمان دلشان برامان بسوزد!

صدایم می‌کند: مینا!

مکدر نگاهش می‌کنم. می‌گوید: تو رَ جانَ خان‌جانت این‌همَه صبر کردی، یکی دو ماه دیَه هم صبر کن.

ابرو بالا می‌اندازم و روی گزینهٔ درخواست اسنپ کلیک می‌کنم. جواب می‌دهم: دارم شوور مِکنم، تو هم که خیلی وقت اس زن داری. دیَه بی‌حسابیمان!

رانندهٔ اسنپ پراید سیاه دارد. به شمارهٔ پلاکش نگاه می‌کنم و همان‌وقت محمد با غیظ می‌گوید: حساب‌کتاب زیاد داریمان دخترَ همسادَه. به وقتش همه رَ باهات تسویَه مِکنم!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_شصت_و_هفت

شماتت‌بار نگاهش می‌کنم و او وقتی دور می‌شود با لحنی تأکیدی می‌گوید: ساعت نه خانَه‌یی باقر منتظرم. آدرسَ برات مِفرستم.

می‌نشیند پشت فرمان، اما استارت نمی‌زند. از دور به لبخندش چشم می‌دوزم...

حوزۀ امتحانی سوم راهنمایی‌مان مدرسۀ شاهد بود؛ توی کوچه‌های عرفی خیابان مدنی. دور بود از ما. آن وقت‌ها هم که سرویس گرفتن و با ننه‌بابا رفتن قرتی‌بازی محسوب می‌شد. با فاطمه ایستاده بودیم سر خیابان و منتظر بودیم یکی از آن پیکان‌های زرد مسیرش به ما بخورد و برساندمان حوالی خیابان دانشگاه؛ جایی نزدیکی‌های مدرسۀ شاهد، اما با آن کرایۀ ناچیزی که ما می‌خواستیم بپردازیم ما را تا سبزده‌میدان هم نمی‌رساندند؛ چه برسد به مدنی و دستغیب!

محمد را همان حوالی دیده بودم؛ نشسته بود ترک موتورش و از دور منتظر بود ما راهی شویم بعد او برود به کارش برسد. فاطمه شیطنت کرده بود

«غیرتش برنَمِدارد ما بمانیمان کنار خیابان، اون برَد دنبال کارش!»

آخرش هم از سر غیرت بود یا مردانگی یا تعصب یا... یا عشق! نمی‌دانم!

آمده بود جلو و با اخمی تند گفته بود «بشینید خودِم مِرِسانمتان!»

فاطمه نشسته بود وسط، اما من بلد نبودم بنشینم پشت موتور. محمد با نگرانی نگاهم کرده و پرسیده بود «سفت نشستی؟ جات محکم اس؟ نیفتی کار دستمان بدی!»

خندیده بودم؛ از آن خنده‌های ساده‌لوحانهٔ دندان‌نما. اخم کرده بود، اما کمی جلوتر میان گرمای خرداد کنار بساط دست‌فروشی خیابان سپه برایمان نوشمک خریده بود؛ با طعم پرتقالی و خنکای شیرین آن شده بود دارویی که ترس و دلهرهٔ امتحان ریاضی را از جانم بدر برده بود.

به پراید سیاه نگاه می‌کنم و بعد وقتی آهسته به سویش می‌روم فکر می‌کنم کاش می‌شد به عقب برمی‌گشتیم. کاش محمد هنوز آن موتور آبی‌رنگش را داشت.

می‌نشستم پشتش و تا برسیم برایم نوشمک می‌خرید.
کاش دنیا این‌همه به ما سخت نمی‌گرفت.

لحظهٔ آخر برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. لبخند می‌زند.
سوار می‌شوم و فکر می‌کنم عشق هم چیز
مزخرفی‌ست؛ نمکی‌ست که هر دم روی زخمی ناسور
می‌پاشی؛ زخمی که تا می‌آید رو ببندد به قول خان‌جان
آنقدر انگولکش می‌کنی تا دوباره به خون می‌افتد.

#راه_چمان
#آزیتا_خیری
#پارت_صد_و_شصت_و_هشت

زخم عشق دردناک است؛ آن‌قدر که بعد از سال‌ها
هنوز می‌توانی با جزئیات به یاد بیاوری که کی، کجا،
از کدام حرف یا نگاهش رنجیدی و ساعت‌ها غصه
خوردی.

ویتارای سفید محمد پیش می‌افتد و من از دور نگاهش
می‌کنم. ته قلبم، آن‌جا که هیچ‌کس جز خدا ازش آگاه
نیست، می‌دانم که دوستش دارم!

منِ دیوانهٔ احمق هنوز می‌خواهمش و این «هنوز» یعنی تا ابد؛ فقط نمی‌دانم چطور می‌توانم به خود لعنتی‌ام بفهمانم که مرد همسایه سال‌هاست ازدواج کرده! این‌که به قول فرخنده شب‌هایش ته پستو با کتاب و مطالعه گذشته چیزی از این واقعیت کم نمی‌کند که محمد زربافان متأهل است! در صفحهٔ دوم شناسنامه‌اش اسم هدیه نوشته شده و در تمام سال‌هایی که سیاهی چشم من خیره به پنجره سفید شد از انتظار، او وقت و بی‌وقت می‌رفت خانه‌ای که بانویش من نبودم!

مغزم دارد از درد و صدا منفجر می‌شود. غر می‌زنم: آقا ساکتش کن!

و مرد بینوا دستگاه پخش را خاموش می‌کند. موبایلم را روشن می‌کنم و روی نام پوریا می‌کوبم؛ با خشم!

پسرهٔ نادان خرفت بین این‌همه دختر توی این شهر وامانده دل داده به دختری که خانه‌اش برای شیردست‌ها لانهٔ زنبور است!

مگر می‌توانم امشب چیتان‌پیتان‌کرده با حسن‌داداش و بنفشه و پوریا سرم را بندازم پایین و بروم جلوی در خانهٔ حاج‌باقر و یک‌باره بگویم آمده‌ایم برای امر خیر؟!

شیوا فحش‌کش‌مان نکند، اما یقینا راهمان هم نمی‌دهد.

پوریا در حال خوردن چیزی جواب می‌دهد: جانم عمه!

لحن خونسردش عصبی‌ام می‌کند و می‌گویم:
زهرماریتَه بِلُمبان، بعد حرف بزن!

لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد با لحن جدی‌تری می‌پرسد:
خوبی عمه؟

غر می‌زنم: مَیَه تو حالی هم واسه آدم مِذاری؟

نگران‌تر سوال می‌کند: چی شده؟

چشم می‌بندم و بی‌فکر و بی‌حاشیه می‌گویم: امشب فرخنده خواستگار دارد!

#راه_چمان
#آزیتا_خیری
#پارت_صد_و_شصت_و_نه

چشم باز می‌کنم و نگاه راننده در آینه غافلگیرم می‌کند. اخم می‌کنم و بی‌توجه به کنجکاوی او می‌پرسم: پول داری گل بگیری یا بزنِم به کارتت؟!

صدایش حالا دیگر جان ندارد. بی‌توجه به سوال من می‌پرسد: کی گفت؟

اخم‌آلود می‌گویم: مَیَه فرقی هم مِکُنَد؟ برو خانَه، دوش بگیر، یه سبد گل... نَمِخاد. خودِم مِگیرم. تو فقط تا ساعت هشت خانَه‌یی ما باش.

صدایش به ناله شبیه می‌شود: بابام نمی‌آد عمه. می‌دونم نمی‌آد!

بی‌حوصله می‌گویم: اول تکلیفِتَه با خودت روشن کن. یا این دخترَه رَ مِخوای یا نَمِخوای! ایَه مِخوای کی نباس لنگ بابانَنه‌ت باشی. خیر سرمان مردی مثلا. عین دخترا اجازَه‌یی باباتَه مِخوای واسَه‌یی عقد؟!

زمزمه‌اش را می‌شنوم: تنها برم باباش تف نمی‌ندازه تو صورتم؟

نفسی می‌کشم و خیره به ویتارای سفیدی که در خیابان سرعت گرفته لب می‌زنم: الآن تف و لعن حاج‌باقرَه به

جان بخری بهتر از این اس کی دو صباح دیَه کاسَه‌یی چه‌کنم دستت بگیری! ساعت هشت بیا دنبالِم. با هم مِریمان!

حوصلهٔ نق‌نق ندارم. تماس را قطع می‌کنم و به خیابان زل می‌زنم.

محمد انگار به خانه برنگشته. خبری از ویتارای سفیدش نیست. کلیدم را در قفل در می‌چرخانم و توی کفش‌کن چشمم به کفش‌های سیاه حسن‌داداش می‌افتد.

وسط بلوایی که از به‌هم خوردن نامزدی‌ام به‌پا شده بود، میان خانه هوار می‌زد «ایَه منم که جنازه‌تم رو دوش اون بی‌بُتَه نَمِذارم!»

آن روزها هر کسی که از راه می‌رسید یا پیغامی از محمد داشت یا هر طوری بود می‌خواست میانه را بگیرد، اما نشد. حسن‌داداش اجازهٔ خواستگاری دوباره نداد، شیوا هم نگذاشت، سادات‌خانم هم رضا نبود، حاج‌باقر هم نخواست، من و محمد هم که لال بودیم. نشستیم کنار و اجازه دادیم بقیه برایمان ببرند و بدوزند.

می‌روم داخل و حسن‌داداش وقتی قطرهٔ چشم خان‌جان را میان پلکش می‌ریزد، با سرخوشی می‌گوید: علیکَ سلام!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_هفتاد

از پشت سر نگاهش می‌کنم و گوشهٔ چشمم جمع می‌شود. کیفم را از روی شانه برمی‌دارم و می‌گویم: سلام.

به سوی اتاق می‌روم و ادامه می‌دهم: امروز بازار نبودی داداش؟

پشت دیوار اتاق یک‌باره روی دهانم می‌کوبم، اما خیلی نمی‌گذرد که سوالش روی سرم آوار می‌شود: میَه تو بازار بودی؟

لبم را محکم زیر دندان می‌کشم و با دستپاچگی جواب می‌دهم: باید برا مدرسَه خرید مِکردم.

از جلوی اتاق که رد می‌شود، می‌پرسد: کدام راستَه بودی؟

حالا هر حرفی بزنم تف سربالاست. نه‌چندان بلند می‌گویم: راستَه‌یی مسگرا!

صدای شیر آب می‌آید. جواب می‌دهد: هر چی مِخوای بوگو خودِم مِخرم برات. برا چی یه‌کارَه راه افتادی رفتی بازار؟

خان‌جان غر می‌زند: اون‌ورا نرو جانَزَن‌مردَه! دکان پسرَه سادات اون‌وراس! یه‌وقت مِبیننت فکر مِکنن رفتی برا پسرشان دانَه بریزتان!

دگمه‌های شومیزم را می‌بندم و می‌روم بیرون.
حسن‌داداش با کاسه‌ای انار دان‌شده از آشپزخانه بیرون می‌آید و با لبخند می‌گوید: خودَم دان کردم. دستَروتَه بشور بیا.

دست‌ورونشسته می‌گویم: امشب دختر حاج‌باقر خواستگار دارَد!

میانهٔ هال به طرفم برمی‌گردد و ابروهایش توی هم گره می‌خورد. لبم را تو می‌کشم و نگاهم می‌لغزد سوی

خان‌جان. روی زانوی دردمندش دست می‌کشد و با درماندگی می‌نالد: ای خدا... چرا حرفَ این جماعت از زندگیمان نَمِرَد؟!

خان‌جان انگار نمی‌داند حرف ناتمام را یک‌جایی باید تمام کرد؛ مثل نقطه‌ای که نون پایان املاهای بچگی‌مان بود. خان‌جان نمی‌داند که ما شیردست‌ها و آن زربافان‌ها هنوز وسط خطیم؛ نرسیده‌ایم به سر خط و این یعنی هنوز قصهٔ ما ادامه دارد!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_هفتاد_و_یک

خاطره با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمده و متحیر نگاه‌مان می‌کند. حسن‌داداش بی‌توجه به حضور او با صدای بلندی می‌گوید: من دختر اون مرتیکه‌ی چلغوزَ برا پسرِم نَمِگیرم. اینَه به خودشم بوگو برا خودش خیالات نبافَد.

قدمی جلو می‌روم و به تندی می‌گویم: پسرت دخترِ اون چلغوزَه مِخواد. اینَه مِفهمی‌تان؟

خان‌جان به تندی تشر می‌زند: با بزرگ‌ترت درست حرف بزن جانَزَن‌مردَه!

حسن‌داداش با چشم‌هایی که باریک شده قدمی به طرفم برمی‌دارد و با صدایی مرموز می‌پرسد: تو نگران پوریایی یا چی ببم‌جان؟ می‌گم نکنَد فکر کردی از این نمد واسه‌ی تو هم کلاهی مِماند؟!

تأسف‌بار نگاهش می‌کنم و او با پوزخندی تلخ ادامه می‌دهد: عموی عروس زن دارَدها! اینَه کی یادت نرفتَه‌س میناخانِم؟!

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا جلوی حرف‌هایی را که پشت لب‌هایم ردیف شده‌اند بگیرم. چشم از او می‌گیرم و به سوی اتاق می‌چرخم. خاطره بلاتکلیف نگاهم می‌کند. می‌خواهم بروم توی اتاق که حسن‌داداش حرف آخرش را می‌زند: تو نَمِخواد دلت شور پسرَ منَه بزند. اَ دختر باقر بهتر براش مِگیرم. مَیَه بی‌پدرمادر اس کی عمه‌خانِم مِخواد براش آستین بالا بزنَد؟

در را پشت سرم می‌بندم و مقابل آینه می‌ایستم و دستی به موهایم می‌کشم. با دیدن دسته‌ای موی سفید که مدت‌هاست بین موهای سیاهم نشسته به تلخی سر تکان

می‌دهم. پیر شدم بی‌اینکه چیزی از گذر عمر فهمیده باشم.

خاطره به آرامی در اتاق را باز می‌کند. استکانی چای در دستش است. جلو می‌آید و قندان را هم روی میز جلو می‌کشد. استکان را کنارش می‌گذارد و خود لب تخت می‌نشیند. با تردید و صدایی نامطمئن می‌پرسد: من تا کی باید اینجا بمونم؟

موهایم را با کش مشکی محکم می‌بندم و به چشم‌های غمگینش نگاه می‌دوزم. جواب سوالش را نمی‌دانم. نفسی می‌کشم و لب می‌زنم: تا وقتی یاد بگیرن قَدرِتَه بدانن!

نومیدانه می‌پرسد: اخراجم نکنن خانوم!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_هفتاد_و_دو

سعی می‌کنم لبخند بزنم، اما فقط لب‌هایم کج می‌شوند.
جواب می‌دهم: کی رَ مِخوان اَ تو بهتر پیدا کنن؟!
نجیب، دست‌پاک، بی‌سرَ صدا.

به حرفی که می‌زنم اطمینان ندارم. زرتاج زن مغرور و عصبی‌ای‌ست. اگر غیبت و قهر خاطره طولانی شود هیچ بعید نیست پرستار دیگری استخدام کند.
صدای بسته شدن در خانه را می‌شنوم و به سوی پنجره می‌روم. از گوشهٔ پرده می‌بینم که حسن‌داداش از خانه دور می‌شود. کلافه‌ام. دور خودم چرخی می‌زنم و بعد بی‌فکر به سوی کمد می‌روم. خواستگاری رفتن را بلد نیستم. حسن‌داداش که ازدواج کرد من کوچک‌تر از آن بودم که بخواهند مرا هم حساب کنند و ببرند مجلسی که همهٔ حرف‌هایش رسمی و جدی‌ست. خیره به لباس‌های خاکستری و یشمی و سورمه‌ای آویزان‌شده در کمد می‌پرسم: کدوم اینا بهتره؟

خاطره با سستی به سویم می‌آید. نگاهش به لباس‌های بی‌روح و قدیمی‌ام نومیدکننده‌ست. می‌گوید: هیچ‌کدوم!

اخم می‌کنم. لبخندش بی‌روح است. می‌پرسد: چرا همه‌شون تیره‌ن؟ شما چرا همیشه سیاه و قهوه‌ای می‌پوشین خانوم؟

وقتی برای خرید ندارم. مانتوی سیاهی را که قدش از بقیه مانتوهایم کوتاه‌تر است بیرون می‌کشم و سر آستین‌هایش دست می‌کشم. کار شده و سنگین است. آن را روی تخت می‌اندازم و جواب می‌دهم: خانَه‌ی ما رَ کی مِبینی! تو خانَه‌ی ما هنوزم دخترا نباس صدا خنده‌شانَ کسی بشنود، نباس لباس روشن بپوشن.

نگاهش می‌کنم و با تلخند لب می‌زنم: خانَه‌ی ما این‌جوری‌اس دیَه خاطرَه‌خانِم.

نفسی می‌کشد، شانه‌ای بالا می‌اندازد و کوتاه جوابم را می‌دهد؛ جوابی که میخکوبم می‌کند: خوش‌به‌حال‌تون که خونه دارین، خونواده دارین مثل من آوارهٔ خونهٔ مردم نیستین!

حیرت‌زده نگاهش می‌کنم و بعد بی‌اراده بغلش می‌کنم و کنار گوشش می‌گویم: اینجا خونهٔ مردم نیست خاطره‌جان... تا هر وقت که خواستی پیش من و خان‌جان بمون.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_هفتاد_و_سه

خودش را عقب می‌کشد و نگاهش را از من می‌دزدد. می‌بینم که بغض کرده. به سوی کمد می‌رود و روسری سرخ‌رنگ حاشیه‌داری را بیرون می‌کشد و بی‌ربط به حرف‌های من می‌گوید: با این فکر کنم خوب بشه.

به نیم‌رخی که رنگش پریده چشم می‌دوزم. خاطره به سادگی یک دختر بیست و چند سالهٔ یتیم به یادم می‌آورد که مدت‌هاست خدا را شکر نکرده‌ام؛ برای همهٔ نعمت‌هایی که دارم و گاهی با خودخواهی فراموش‌شان می‌کنم.

موبایلم را به سویش می‌گیرم و با لحنی آهسته می‌گویم: تا من یه دوش بگیرم تو گل سفارش می‌دی؟ یه سبد گل آبرومند برا خواستگاری.

لبخندش حالا بیشتر از قبل جان دارد. عقب می‌رود و لب تخت می‌نشیند و اندکی بعد من زیر دوش آب گرم به زمانی فکر می‌کنم که هم‌سن او بودم. غیر از زخمی که نامزدی نافرجام محمد روی دلم نشانده بود، اما من دغدغهٔ خانه و سرپناه و نان شبم را نداشتم. خان‌جان تا وقتی از درد زانو و آرتروز و روماتیسم زمین‌گیر نشده بود قیمه و قورمهٔ خانه‌مان همیشه به راه بود و آب و جاروی خانه‌مان به‌وقت بود. نومیدانه زیر آب در خودم مچاله می‌شوم. دوباره آن حس آزاردهندهٔ عذاب وجدان به سراغم آمده و این رنجم می‌دهد؛ اینکه گمان می‌کنم قدرشناس نبوده‌ام و غمی که همهٔ این سال‌ها کنج دلم خانه کرده قابل مقایسه با رنجی نیست که دختری مثل خاطره به جان کشیده.

میان گریه خنده‌ام می‌گیرد. من آن‌قدر با خودم و با دنیا تعارف دارم که حتی برای غم و اشکی که به آن دچارم هم احساس شرم می‌کنم.

ساعت نزدیک هفت است. خاطره موهایم را سشوار کشیده و مرتب‌شان کرده. مقابل آینه می‌ایستم و

سرمه‌دانم را برمی‌دارم. خاطره یک‌باره و هولکی می‌پرسد: چی‌کار می‌کنین خانوم؟

مبهوت نگاهش می‌کنم. اخم شیرینی به چهره دارد. کیفش را برمی‌دارد و جلو می‌آید. خط چشم را از کیف آرایشش بیرون می‌کشد و می‌گوید: الآن دیگه کسی سرمه نمی‌کشه که!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_هفتاد_و_چهار

می‌خواهم اعتراض کنم، اما او پیش‌دستی می‌کند و با لحنی نرم می‌پرسد: مگه چند بار قراره برای پوریاخان برید خواستگاری؟!

می‌نشاندم لب تخت و روی صورتم کرم‌پودر می‌زند. دستپاچه و نگران می‌گویم: زشته خاطره. بقیه چی فکر می‌کنن؟

با پد تخم‌مرغی کرم‌پودر را روی صورتم پخش می‌کند و لبخند می‌زند: مگه مهمه چی می‌گن؟! چقدر این مردم براتون مهمن خانوم!

به چشم‌هایش نگاه می‌کنم. یک‌وقتی توی دبیرستان شاگرد خودم بود، اما حالا آن‌هم وقتی دارد آرایشم می‌کند از او می‌آموزم و این برای خانم مدیری که همهٔ عمر نگران حرف و قضاوت همین مردم بی‌رحم بود عجیب است.

کارش که تمام می‌شود با تردید به سوی آینه می‌روم. او روسری سرخ‌رنگم را از پشت روی سرم می‌اندازد و من ناباور به زنِ توی آینه نگاه می‌دوزم. عوض شده‌ام؛ آن‌قدر که می‌توانم خوراک حرف‌های خاله‌زنکی اهل محله باشم، اما به قول خاطره مگر مهم است؟!

با دستپاچگی به عقب برمی‌گردم و خاطره گره روسری‌ام را مرتب می‌کند. صدای زنگ بلند می‌شود و خان‌جان غر می‌زند: بیا ببین کی اس پشت در؟

خاطره مهلت نمی‌دهد. از اتاق بیرون می‌رود و اندکی بعد صدای خان‌جان را می‌شنوم که ناباور و عصبی

می‌پرسد: گل برا چی اس؟ مینا... مینا بیا ببینم آتیشَه رِگه! (آتش‌پاره)

قدم توی هال می‌گذارم و خاطره را با سبد بزرگی از ارکیده و رز می‌بینم. سلیقه‌اش را می‌پسندم و لبخند ناخواسته و نرم می‌نشیند روی لبم. خان‌جان اما نمی‌گذارد دلم غنج برود برای برادرزاده‌ای که امشب جهد کرده‌ام برایش بروم خواستگاری. با صدای بلندی می‌گوید: چی اس وسمه سورمه کشیدی راه افتادی تو ملَه؟! حسن بفهمد پاتَه کردی تو کفش خودش و پسرش بد مِچرپاندَت (می‌زندت).

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_هفتاد_و_پنج

جلو می‌روم و سبد گل را از خاطره می‌گیرم. لب می‌زنم: چه قشنگه.

خاطره با نگرانی سکوت کرده، اما خان‌جان صدایش را بالا می‌برد: مینا... دِردوبازی (بی‌حیابازی)

درنیار... شر نکن دخترَه‌یی دُندُک (نوک‌پریده) پاته بذاری بیرون از خانَه قیامت مِشَدا!

سبد گل را به خاطره می‌دهم و او با عجله به سوی اتاق می‌رود. مقابل خان‌جان روی زانو می‌نشینم و با لحنی نرم می‌گویم: پاشو اون چادرَ شِرمَنِتَه سرت کن، کفش‌هاتم واکس بزنَم با من بیا بریمان برا نوه‌ت خواستگاری!

ناباور نگاهم می‌کند و می‌پرسد: بیام درَ خانَه‌ی باقرَه بزنم؟ بدون حسن؟ تو سرت مغز داری دخترَه‌ی کوته‌ننگ (کم‌عقل)؟

لبخندم می‌رود و بلند می‌شوم. می‌گویم: می‌آمدی خوشحالِم مِکردی.

دستش می‌رود زیر متکا و موبایل نوکیایش را بیرون می‌آورد. از همهٔ شماره‌های این خانواده او فقط شمارهٔ حسن‌داداش را سیو دارد. دگمهٔ تکرار را می‌زند و شمارهٔ او روی صفحه می‌افتد. همهٔ مراحل کار با موبایل قدیمی‌اش را از بر است. دگمهٔ سبز را که می‌زند من به اتاق می‌روم. کیفم را برمی‌دارم و

خاطره سبد گل را به دستم می‌دهد. با تردید می‌پرسم: خوبم؟

لبخندش گرم است. می‌گوید: ماه شدین.

و لحظهٔ آخر اودکلن را روی لباسم پاف می‌کند. قدم به هال می‌گذارم و خان‌جان خیره به سراپایم توی موبایل با لحنی درمانده و نگران می‌گوید: دخترَه سرخاب‌سفیدآب مالیدَه‌س به خودش دارَد مِرَد خانَه‌ی باقر برا دخترش... حسن... حسن قُرساقِم برنَمِدارَد (دلم نمی‌خواهد) حرفَ این جماعت تو این خانَه باشَدا... پاشو بیا.

صدایش به زاری شبیه می‌شود: رگ گردنم فِقْفِق مِزَنَد. حالِم بد شدهَ س... پاشو بیا جلوی خواهرِتَه بگیر.

نمی‌مانم. می‌روم سوی در و اندکی بعد پشت فرمان پراید می‌نشینم. می‌خواهم استارت بزنم، اما قبل از آن نگاهم دوخته می‌شود به در خانهٔ زربافان. محمد روز خواستگاری برایم گلایول صورتی با رز سرخ آورده بود. نفسم می‌شود یک آه بلند و استارت می‌زنم. دنیای ما بالا و پایین زیادی داشت؛ آن‌قدر که حالا من با یک

سبد ارکیده و رز می‌روم خواستگاری دختر برادر او، اما هنوز خودمان اندر خم یک کوچه‌ایم!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_هفتاد_و_شش

خودم، خودم را دعوت کرده‌ام!

بی‌دعوت آمده‌ام و این شیوا را عصبی کرده. حتی باقر هم از بودنم حس خوبی ندارد. این را از نگاه‌هایی که می‌دزدد می‌فهمم، اما مهم نیست. تکیه داده‌ام به مبل و به ظرف نان‌چایی و نازک‌پسته‌ای که شیوا روی میز گذاشته چشم دوخته‌ام.

فرخنده را نمی‌بینم. عجیب هم نیست. می‌دانم از آمدن این خواستگار سمج راضی نیست و احتمالا الآن در اتاقش اخم‌آلود کز کرده.

نگاهم تا عقربه‌های ساعت ایستاده‌ای که آن سوی پذیرایی‌ست می‌رود و دوباره برمی‌گردد سوی باقر.

شیوا با حربهٔ خواستگاریِ فرخنده از دکان برش گردانده، اما آن ریش نامرتبش علی‌رغم کت‌وشلواری که به تن دارد، نشانی از درون ناآرامش است. روی مبل جابه‌جا می‌شوم و نگاه او از جوراب‌های سورمه‌ای‌ام بالاتر می‌آید و اندکی بعد می‌چسبد به چشم‌هایم!

ما دو برادر بدون اینکه بخواهیم شدیم قهرمان فیلم‌های فارسی، اما عاقبت‌مان نه نابرادری بود و نه دشنه‌ای که از پشت ناکارمان می‌کرد. فرجام هر دوی ما گرفتار شدن در مصیبت زندگی‌ای بود که دوستش نداشتیم و شاید این به مراتب بدتر از آن دشنه‌ای بود که یک‌بار می‌کشت و راحتت می‌کرد؛ نه دقایقی که هر ثانیه‌اش جان‌به‌سرت می‌کرد.

شیوا بلوز و دامن ساده‌ای به تن کرده. شال بلندی را هم لاقید روی موهایش انداخته و وقتی از اتاق فرخنده یک‌راست به آشپزخانه می‌رود عصبی‌تر از قبل به نظر می‌رسد.

به درک که مهمان ناخوانده‌ام و به درک که زن و شوهر جلوی من نمی‌توانند حرف بزنند. خم می‌شوم و

از پیاله‌ای که شیوا مقابلم گذاشته بادامی برمی‌دارم. متوجه اشارات شیوا هستم. لحظه‌ای بعد باقر با سنگینی بلند می‌شود و به آشپزخانه می‌رود. نگاهم باز هم بی‌اراده به سوی ساعت کشیده می‌شود. نگرانم!

نگران مهمانی که دعوت کرده‌ام و می‌دانم امشب با آمدن آنها قیامت می‌شود، اما روزگار ما و شیردست‌ها این قیامت را به خانواده‌های هر دویمان بدهکار است.

از روی مبل بلند می‌شوم و بدون نگاه به زن و شوهر که آن سوی کانتر با صدایی آهسته‌ای بحث می‌کنند، به اتاق فرخنده می‌روم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هفت

در می‌زنم، جوابی نمی‌دهد و من باز هم بی‌دعوت وارد اتاق می‌شوم. کنج تختش نشسته. بلوز و شلوار کیتی به تن دارد. موهایش را به سادگی بافته و غیر از

همهٔ این‌ها زیاد گریه کرده؛ آن‌قدر که پلک‌هایش متورم شده‌اند.

غر می زند: برو بیرون عمو!

نمی روم.

امشب نه منطق دارم و نه مبادی آدابم؛ آن‌قدر که با پررویی خودم را به مهمانیِ این خانه دعوت کرده‌ام.

به سوی میز می‌روم. دستی روی لب‌تاپش می‌کشم و روی صندلی می‌نشینم. او حتی نگاهم نمی‌کند.

می‌پرسم: با این لباس می‌خوای چای بیاری؟

سرش را روی زانویش می‌گذارد و بغض‌آلود جواب می‌دهد: من از این اتاق بیرون نمی‌آم.

لبخندم غمگین است. باز هم ورِ بی‌شعورم مجابم می‌کند بی‌اجازه به سراغ کمدش بروم. به لباس‌هایی که از رگال آیزان است نگاه می‌کنم. بی‌حوصله نق می‌زند: عمو می‌شه بری؟ لطفا!

لباس‌ها را پس و پیش می‌کنم و سرآخر بلوز و دامن عروسکی سیاه و سرخی را از بین لباس‌ها بیرون می‌کشم. زیادی سانتی‌مانتال است، اما مهم نیست.

آن را روی تخت می‌گذارم و می‌پرسم: جورابی ، چیزی نداری با اینا بپوشی؟

با لحن تندتری جواب می‌دهد: چی‌کار می‌کنی عمو؟ من نمی‌آم بیرون.

بی‌توجه به حرف‌هایش نگاهی به موهای بلندش می‌اندازم و می‌گویم: ساده از پشت ببندشون، یه دستی هم تو صورتت ببر. چشمات ورم کردن.

می‌روم سوی در و او با خشم می‌پرسد: تو هم رفتی تو جبههٔ اونا؟ تو رو فرستادن منو راضی کنی؟ تو که خودت مثلا عاشق بودی، تو چرا عمو؟!

دستم را روی دستگیرهٔ در می‌گذارم و با لبخند نگاهش می‌کنم. جواب می‌دهم: من تو جبههٔ خودمم، جبههٔ منم طرف توئه!

-اگه طرف منی پس این کارا چیه؟

فرخنده با این سوال به لباس‌ها اشاره می‌کند. لبخندم عمیق‌تر می‌شود و می‌گویم: به حرف عمو گوش کن. ته‌ش همونی می‌شه که تو می‌خوای.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هشت

صدایش می‌لرزد: خاله داره می‌آد خواستگاری! مامان و بابامم راضی‌ان. ته‌ش که داره یه جور دیگه می‌شه!

پلک می‌زنم و با یقین جواب می‌دهم: من هستم، تو از چی نگرانی؟

در را باز می‌کنم، اما قبل از اینکه از اتاق خارج شوم، می‌گویم: این‌جوری نبینمت.

به پذیرایی برمی‌گردم و همان وقت شیوا با چهره‌ای گرفته ظرف باقلوا را روی میز می‌گذارد. با تردید نگاهم می‌کند؛ انگار که می‌خواهد مطمئن شود امشب همه چیز ختم به‌خیر می‌شود؛ درست همان‌طور که او همیشه خواسته و این بد است!

شیوا سال‌هاست که سعی دارد اوضاع را کنترل کند، اما همیشه همه چیز به طرز بدی به‌هم ریخته و خودش این را خوب می‌داند.

باقر با استکانی چای، اخم‌کرده و ساکت می‌آید و روی مبلی می‌نشیند. با ریموت تلویزیون را روشن می‌کند و نگاه خالی‌اش را می دوزد به خبر بیست و سی.
حوصله‌اش سر می‌رود و می‌زند کانال خبری ماهواره. اخبارشان با هم تعارض دارند و همین عصبی‌اش می‌کند. دوباره تلویزیون را خاموش می‌کند و چایش را هورت می‌کشد. صدای زنگ در بلند می‌شود و می‌بینم که باقر با مکث پلک می‌زند. شیوا با نگرانی به سوی آیفون می‌رود و من کلافه از اینکه قادر نیستم مانیتور آیفون را ببینم، روی مبل جابه‌جا می‌شوم.

شیوا در خانه را باز می‌کند و به باقر نگاه می‌اندازد. او دوخته شده به مبل و با حالی عصبی چای می‌نوشد. شیوا به آرامی صدا می‌زند: حاج‌باقر!

او بی‌میل بلند می‌شود و صدای نفس حبسش در سکوت کوتاه خانه می‌پیچد. استکان خالی‌اش را روی کانتر می‌گذارد و دستی به یقهٔ کتش می‌کشد. با فاصله از شیوا مقابل در می‌ایستد و بی‌هدف ساعت صفحه‌بزرگ استیلش را چک می‌کند.

آخرین نفری هستم که می‌ایستم. من هم به اندازهٔ آنها، شاید هم بیشتر عصبی‌ام. یاد مینا و پوریا در ذهنم می‌چرخد، اما نمی‌خواهم به لحظه‌ای فکر کنم که آنها از کابین آسانسور خارج می‌شوند.

حتی تصورش هم ترسناک است.

نگاهم بالا می‌آید و در نگاه آقااسماعیل لبخند می‌زنم. دارد با باقر دست می‌دهد و پشت سر او آرش می‌آید داخل؛ با سبد گل بزرگی که در دستش گرفته.

با چشم به دنبال فرخنده می‌گردد و من بی‌اراده به یاد خودم می‌افتم؛ به یاد خودمان!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_هفتاد_و_نه

دسته‌گلی که برای مینا برده بودم این‌قدر لاکچری و گران نبود. اصلا آن وقت‌ها وضعیت مالی‌ام این‌قدر خوب نبود. با این‌همه مینا زیر چشم همهٔ آنهایی که

نگاه‌مان می‌کردند، با گونه‌هایی گلی و چشم‌هایی که می‌خندید، رزها و گلایول‌ها را از دستم گرفته بود.

نفسم یک آه بلند است؛ سنگین از غمی که همهٔ این‌سال‌ها روی دلم نشست.

جلو می‌روم و با باجناق باقر دست می‌دهم. شیوا با لبخندی دستپاچه دست دراز می‌کند و باکس ارکیده‌های صورتی را از آرش می‌گیرد. اخم او آشکار است و من ناخواسته به عاقبت شب شلوغی که در پیش داریم فکر می‌کنم.

نسرین‌خانم با لبخندی معنادار می‌پرسد: عروسمان از شب خواستگاری بنا دارَد زیرلفظی بگیرَد اَزِمان؟!

شیوا سبد گل را روی عسلی می‌گذارد و جواب می‌دهد: می‌آد نسرین‌جان. بفرمائید آقااسماعیل. آرش، خاله بشین پسرِم.

می‌نشینیم روی مبل‌های سلطنتی طلایی‌رنگی که سلیقهٔ شیواست و همه نگاه‌مان را می‌دوزیم به باقلوا و آجیلی که روی میز است.

@Vip Roman

سکوت باقر سنگین‌تر از بقیه است و من بعد از چند روز هنوز فهمم نشده برادر بداخم من با این وصلت موافق است یا نه!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_هشتاد

روی مبل جابه‌جا می‌شوم و به جوراب‌های آقااسماعیل نگاه می‌کنم.طوسی روشن با راه‌های افقی هستند.
نگاهم می‌چرخد سوی جوراب های نسرین‌خانم.
پارازین سیاه است و از زیر مانتو دامن بلندی به تن کرده. آرش اما جوراب‌هایش هم‌رنگ کت‌وشلوارش است؛ سورمه‌ای بدون خط و خال.

نگاهم آهسته بالاتر می‌رود. آرش را خوب می‌شناسم و در عمیق‌ترین زوایای قلبم اعتراف می‌کنم او
می‌توانست همسر خوبی برای برادرزاده‌ام باشد اگر دل فرخنده گیر نبود!

اما دل است دیگر.

گاهی چنان به یک‌جفت چشم گره می‌خورد که بعدها هر چقدر هم تلاش کنی نمی‌توانی خاطره‌ی آن نگاه را از یاد ببری.

نسرین‌خانم لفاظی می‌کند که: فرخنده‌جان کجا ماندی ببم؟!

می‌خندد و ادامه می‌دهد: بیا خالَه... تو همَه جورَه عزیزی عروسِم!

لبخند شیوا دستپاچه است. نگاهش که به من می‌افتد لبش را می‌گزد. خم می‌شوم و برای آقااسماعیل پیاله‌ای آجیل می‌ریزم و می‌گویم: بی‌کار نشینیتان اسمال‌آقا.

نسبتا چاق است و دگمه‌های پیراهنش درست روی برآمدگی شکم از هم کش آمده‌اند.

شیوا با لبخند گذرایی که به نسرین می‌زند، بلند می‌شود و به سوی اتاق فرخنده می‌رود. می‌بینم که نسرین با چشم و ابرو اشاره‌ای به آرش می‌کند، اما او خود را به ندیدن می‌زند.

سکوتی که حالا در پذیرایی سایه انداخته زیادی سنگین است؛ آن‌قدر که آقااسماعیل بلند می‌شود و ریموت

تلویزیون را از روی کانتر برمی‌دارد و روشنش می‌کند. گوینده‌ی خبر خوش‌پوش شبکه دارد با کارشناس برنامه صحبت می‌کند و من آن لحظه مطمئنم کسی اصلا حواسش به میزان دفاعی ایران و قدرت پهبادها و موشک‌هایش نیست.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_هشتاد_و_یک

نسرین‌خانم ناآرام است. روی مبل جابه‌جا می‌شود و به مسیری که به اتاق فرخنده می‌رسد نگاه می‌کند. همان وقت شیوا با لبخندی جان‌دارتر از قبل همراه با فرخنده از راهروی کوتاه می‌گذرد و فرخنده بی‌اینکه به کسی نگاه کند، زیر لب می‌گوید: سلام.

نسرین گرم و متبسم جواب می‌دهد: سلام به رو ماهت عروسِم.

به نیم‌رخ آرش نگاه می‌اندازم. ابروهایش در هم است و نگاهش را به گلدان روی میز دوخته. ساده و احمق که نیست؛ او هم فهمیده که یک جای کار می‌لنگد.

نمی‌دانم باقر و شیوا ماجرای مدرسه و کار احمقانه‌ی فرخنده را به فامیل گفته‌اند یا نه، اما هر چه که هست آرش، آرش همیشگی نیست.

شیوا را آن‌سوی کانتر می‌بینم. دور فرخنده می‌چرخد و چیزی زیر گوش او می‌گوید. عاقبت انگار کلافه می‌شود که قوری را از او می‌گیرد و خودش چای می‌ریزد. فرخنده پشت به پذیرایی ایستاده. پیراهن سرخ پفکی به تن دارد و موهای بلندش را به سادگی روی شانه ریخته.

شیوا سینی را که به دستش می‌دهد زنگ آیفون هم بلند می‌شود. می‌بینم که فرخنده یک‌باره به سوی پذیرایی می‌چرخد و بهت‌زده نگاهم می‌کند. حال خودم بهتر از او نیست. دوباره و ناآرام روی مبل جابه‌جا می‌شوم و باقر به سنگینی از روی مبل برمی‌خیزد. شیوا چیزی به فرخنده می‌گوید و او سینی را روی میز آشپزخانه می‌گذارد.

نگاهم می‌دود سوی باقر. با چشم‌هایی باریک به مانیتور آیفون زل زد. شیوا مردد صدا می‌کند: آقاباقر!

باقر بی‌اینکه جوابش را بدهد به من نگاه می‌کند و من ناشیانه از او نگاه می‌دزدم.

صدای نفس بلند باقر را می‌شنوم و بعد حرکت انگشتش را می‌بینم که دگمه‌ی آیفون را لمس می‌کند.

نسرین‌خانم با لبخند می‌پرسد: بنا بود مهمان بیاد شیواجان؟

تبسم او دستپاچه است. سری تکان می‌دهد و رو به باقر می‌پرسد: کی اس حاج‌باقر؟

باقر در واحد را باز می‌کند و شماتت‌بار به من نگاه می‌اندازد. از رو نمی‌روم. ابرویی بالا می‌اندازم و من هم به او خیره می‌شوم. نسرین متعجب به آقااسماعیل نگاه می‌کند و او با تردید می‌پرسد: خیر اس حاج‌باقر. چیزی شده اس؟

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_هشتاد_و_دو

باقر با تأنی چشم از من می‌گیرد و رو به اسماعیل جواب می‌دهد: مهمان اس!

و بعد با تأکید حرفش را کامل می‌کند: مهمان ناخواندَه!

شیوا نگران شده. از آشپزخانه بیرون که می‌آید می‌پرسد: کی اس؟

باقر جوابش را نمی‌دهد. بی‌اراده به فرخنده نگاه می‌کنم. نگرانی از چشم‌هایش می‌بارد.

شیوا که از باقر جواب نمی‌گیرد رو به فرخنده تشر می‌زند: تو برو اتاقت.

فرخنده اما از جای خود تکان نمی‌خورد. صدای بالا آمدن آسانسور ضرب قلبم را تند می‌کند. از روی مبل که بلند می‌شوم آرش با ابرویی بالارفته نگاهم می‌کند، اما حرفی نمی‌زند. آقااسماعیل هم بلند می‌شود و نسرین‌خانم به تبعیت از او اما بی‌میل می‌ایستد. آرش آخرین کسی‌ست که بلند می‌شود و به در ورودی نگاه می‌دوزد.

صدای باز شدن در کابین را می‌شنوم و بعد سایه‌ای از مینا را می‌بینم که جلو می‌آید.

ناخواسته به شیوا نگاه می‌کنم. بهت‌زده کنار در ایستاده و به مهمانانی که حاج‌باقر ناخوانده می‌داند، نگاه دوخته. مینا جلوتر می‌آید و بالاخره می‌بینمش.

روسری سرخ به صورتش می‌آید و بعد از مدت‌ها روی صورتش آرایش ملایمی نشانده.

از لبخندم غم می‌چکد. می‌شد امشب اینجا روی کاناپه کنار من بنشیند و فرخنده زن‌عمو صدایش کند، اما نشد!

سلامی که مینا به زبان می‌آورد بی‌جان و زیرلبی‌ست. حتی لبخند هم به لب ندارد و معلوم است که نگران است؛ درست مثل من یا حتی مثل شیوا یا حاج‌باقر!

باقر زودتر از شیوا به خودش می‌آید. از مقابل در کنار می‌رود و در سکوت عقب می‌ایستد. مینا انگار جرأت بیشتری پیدا می‌کند. بدون دعوت قدم به خانه می‌گذارد و رو به بقیه با صدای بلندتری می‌گوید: سلام!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_هشتاد_و_سه

همه بهت‌زده‌اند. آن سبد گلی که در دست پوریاست و آن جعبه‌ی دو کیلویی شیرینی در دستان مینا همه چیز را لو می‌دهد.

نسرین‌خانم یک‌باره سکوت را می‌شکند و با حالی شاکی رو به شیوا می‌پرسد: درست همین امشب خواستگار وعدَه گرفتی‌تان خواهرجان؟!

شیوا هول شده. درمانده و گیج به خواهرش نگاه می‌کند و بعد به سوی مینا می‌چرخد. لبخند نرم‌نرمک روی لب مینا می‌نشیند و جعبه‌ی شیرینی را روی میز می‌گذارد. پوریا انگار یک‌باره به خود می‌آید. در خانه چشم می‌چرخاند و می‌بینم که با دیدن صورت مات و منگ فرخنده لبخند گذرایی روی صورتش می‌نشیند. به سوی کانتر که راه می‌افتد، شیوا ناباورانه نگاهش می‌کند. پوریا سبد گل را درست مقابل فرخنده روی کانتر می‌گذارد و با نگاه طولانی‌تری به دخترک، به سوی عمه‌مینایش برمی‌گردد.

نسرین‌خانم هاج‌وواج مانده. حالا دیگر حرفی نمی‌زند، اما سکوت تب‌دار خانه‌ی باقر را آقااسماعیل می‌شکند. موبایل و ریموت ماشینش را از روی میز پذیرایی چنگ می‌زند و آمرانه و با لحنی عصبی می‌گوید:
بریمان!

نسرین‌خانم لبش را می‌گزد و بعد دلخور و ناراحت کیفش را برمی‌دارد و رو به آرش تکرار می‌کند:
بریمان پسرِم!

شیوا جلو می‌آید. رنگ به صورت ندارد. می‌خواهد حرفی بزند، اما آرش مهلت نمی‌دهد. بی‌توجه به حرف پدر و مادرش روی مبل می‌نشیند و با خونسردی می‌گوید: تازه رسیدیم. وقت زیاد اس برا رفتن!

یک پا را روی پای دیگر می‌اندازد و با لبخندی محو به پوریا چشم می‌دوزد و من آن لحظه ناخواسته به یاد نبرد کرگدن‌های آفریقایی در مستند راز بقا می‌افتم.
شب ترسناکی در پیش داریمان!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_هشتاد_و_چهار

هیچ‌کدام خاله‌بتولم را دوست نداشتیم!

زیاد غر می‌زد. خانه‌اش در اقبالیه بود و آن وقت‌ها که هنوز همه صاحب ماشین نشده بودند، هر بار که می‌آمد خانه‌مان چند روزی می‌ماند و آن وقت بود که مصیبت‌مان شروع می‌شد. از هر چیزی ایراد می‌گرفت؛ از یتیمچه‌ای که خان‌جان سر سفرهٔ شام می‌گذاشت تا چای کم‌رنگی که ملیحه می‌ریخت تا جوراب‌های وصله‌دار حسن‌داداش؛ از هیچ چیزی راضی نبود و برای همین هر بار که با یک بقچهٔ گلدار در خانه‌مان را می‌زد می‌دانستیم سه روز، چهار روز، یک هفته‌ای گیر و گرفتاریم. برای همین بود که سر دو روز و سه روز که می‌شد آبجی‌ملی می‌رفت و توی کفش‌هایش نمک می‌ریخت؛ به این امید که دلش شور خانه و باغ انگورش را بزند و زودتر برگردد. بماند که هر بار می‌خواست برود مستراحی که آن سوی حیاط بود، کفش‌هایش را وارسی می‌کرد و تا

چشمش به بلورهای نمک می‌افتاد زبان تند و تیزش دوباره باز می‌شد.

روی مبل‌های بزرگ خانهٔ حاج‌باقر جابه‌جا می‌شوم و دلم شور می‌افتد. حس خاله‌بتول را دارم وقتی هر بار چشمش به کپه‌های نمک توی کفش‌هایش می‌افتاد.
ناخوانده بودن هیچ وقت خوب نیست و من و پوریا امشب ناخوانده‌ترین مهمانیم؛ آن‌قدر که اگر وقت رفتن چشمم به یک مشت نمک یددار ته کفشم بیفتد کسی را سرزنش نمی‌کنم.

شیوا بی‌میل ظرف نان‌چایی را مقابلم می‌گیرد و نگاه من بالا می‌آید.

یک‌وقتی توی حیاط دبیرستان توحید زنگ‌های تفریح با نیره اگردک‌های دست‌پخت مادرش را گاز می‌زدند و همیشهٔ خدا سرشان توی چیک هم بود. روزهای خوش‌خری و بی خبری بود؛ آن‌قدر که اگر همان وقت کسی پیدا می‌شد و می‌گفت که این دختر سورمه‌ای‌پوش رنگ‌پریده بختم را چل‌قفله می‌کند قهقهه سر می‌دادم.

نان‌چایی را توی پیش‌دستی می‌گذارم و نگاهم توی چشم محمد قفل می‌شود. درست مقابلم نشسته؛ با پایی

روی پای دیگر و کت و شلواری که به قامتش می‌آید، اما بیشتر از همهٔ این‌ها آن عطر لعنتی کبراست که تندتر از اودکلن خواهر شیوا مشامم را پر کرده.
سیاهی چشمم به حرکت درمی‌آید و این‌بار می‌چسبد به حاج‌باقر.

#راه_چمان
#آزیتا_خیری
#پارت_صد_و_هشتاد_و_پنج

نامزدی‌ام با برادرش که به‌هم خورد چند نوبه‌ای توی کوچه دیدمش. آن وقت‌ها تازه با شیوا رفته بودند سر خانه‌زندگی‌شان و من از دیدن هر کدام از زربافان‌ها وحشت داشتم. جن و بسم‌الله شده بودیم با هم. تا سایهٔ یکی‌شان را می‌دیدم جایی خودم را از نگاه‌ها پنهان می‌کردم، اما دروغ چرا!

در تمام این سال‌ها فکر و ذهنم ماند پیش حرف‌هایی که هر بار حاج‌باقر را دیده بودم می‌توانستم سنگینی‌شان را پشت لب‌های بسته‌اش حس کنم.

بی‌شعور بودم حتما!

آن روزها پا پیش گذاشتن هر کسی غیر از محمد برایم حکم مرگ داشت. باقر ساکت و سنگین نشسته و نگاهش را به موزها و پرتقال‌های روی میز دوخته. دوران‌مان گذشته؛ آن‌قدر که حالا برای دخترش خواستگار آمده و منی که می‌توانستم زن‌عموی دخترش باشم حالا در لباس یک غریبه آمده‌ام خواستگاری!

اما واقعیت این است که تا همین جا را بلدم!

از زیر چشم به پوریا نگاه می‌کنم و می‌بینم که صورتش از عرق خیس شده. فضا آن‌قدر سنگین است که توانی برای حرف زدن ندارم. حتی نمی‌دانم باید از کجا شروع کنم!

اگر رابطه‌مان به خرابی رابطه‌ی شیردست‌ها و زربافان‌ها نبود یحتمل از سرمای هوا شروع می‌کردم و نم‌نمک به گرمای خانه‌ای می‌رسیدم که قرار بود این دو نوگل نشکفته برای خودشان بسازند، اما الآن و این‌جا، مقابل نگاه خشمگین نسرین و آقااسماعیل و

رفتار خونسرد و عصبی‌کنندهٔ شازده‌پسرشان گفتن از این چیزها لوس‌بازی و بی‌نمکی‌ست.

بی‌فکر در خانه چشم می‌چرخانم و فرخنده را می‌بینم که آن‌سوی کانتر ایستاده و شیوا با نگاهی نه‌چندان نرم با او حرف می‌زند. کاش چای بیاورد!

کاش دخترک نادانی که مرا توی این هچل انداخته یک چایی قندپهلو بیاورد، شاید نطقم باز شود و بدانم باید چه خاکی به سر خودم و پوریا بریزم.

شیوا از آشپزخانه خارج می‌شود و نسرین یک‌باره می‌پرسد: چرا تنها آمدی‌تان آقامحمد؟ خانِمَه چرا نیاوردی‌تان؟

می‌خندد و زهردار ادامه می‌دهد: زن‌عموی عروسِم اس بالاخره. دوست داشتیمان ببینیمشان!

خیره به نارنگی‌ها و خیارهایی که قطعا سرگل بار دکان باقر است، پلک می‌زنم و نفس می‌گیرم. پس قرار است شبمان این‌طوری بگذرد!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_هشتاد_و_شش

سرم را بالا می‌آورم و شیوا وقتی کنار شوهرش می‌نشیند، معنادار لبخند می‌زند.

محمد روی مبل جابه‌جا می‌شود و چشم در چشم نسرین جواب می‌دهد: دیر نَمِشَد. زن‌عموی عروسم می‌بینیتان حالا!

نسرین تکه‌ای از باقلوایش را در دهان می‌گذارد و می‌چرخد طرفم. جنگ بقا شروع شده انگار و از حالا به بعد نزنم قطعا می‌خورم!

نیش‌دار و زهرآگین می‌پرسد: خوبی‌تان میناخانِم؟

نگاهی به پوریا می‌اندازد و می‌پرسد: پسر خودتان اس؟

می‌دانم که می‌داند ازدواج نکرده‌ام. اصلا عمدا بحث را به اینجا کشیده تا به قول خان‌جان خانه‌ماندگی‌ام را توی چشمم بزند.

این‌بار شیواست که مزه می‌ریزد: میناخانِم شوور نکرده اس. اینم پسر برادرش اس!

نسرین خنک و لوس می‌خندد و می‌گوید: ای بابا! الآن باس برا پسر خودتان آلامد می‌کردیتان. خواهرزادَه برادرزادَه که ننه‌بابا دارن خودشان.

و بعد رو به پوریا با همان لحن تلخش می‌گوید: با عمَه خواستگاری رفتنم نوبر اس!

می‌خواهم حرفی بزنم، اما پوریا پیش‌دستی می‌کند و با لحنی سنگین و متین جواب می‌دهد: عمه‌خانم که جای مادرم هستن، اما... حاجی اجازه بدن بعد از این برو بیا زیاد داریم. آشنا می‌شید با خونوادهم!

لبخند گذرا و کم‌رنگ می‌نشیند روی لبم. دست خودم نیست. نگاهم به محمد می‌افتد و ابروی او با شیطنت بالا می‌رود.

شیوا ابرویی می‌کشد و می‌گوید: اجازَه‌یی حاج‌باقر ایَه شرط بود کی الان این‌جا نبودیتان! همچین بی‌دعوت خودتانَه دعوت کردیتان کی...

باقر یک‌باره توی حرفش می‌رود: خانِم حرمت نیگر دار!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هفت

شیوا اخم‌آلود روی مبل جابه‌جا می‌شود و باقر با آن لحن اخم‌آلودش می‌پرسد: امشب چایی‌مایی نداریمان؟ گلومان خشکید!

نسرین معنادار جواب می‌دهد: کی چای خواست حاج‌باقر؟!

نگاهم را از نسرین می‌گیرم و چشم در چشم باقر می‌گویم: من بَدِم نَمِیاد!

یک لحظه سکوت می‌آید و می‌نشیند بین‌مان. حس و حال بدی دارم، اما کوتاه بیایم عاقبت پوریا هم می‌شود یکی مثل عمه‌اش که در تمام این سال‌ها و در هر جمع و جلسه‌ای مجردی‌اش را مثل چماق روی سرش کوبیده‌اند.

شیوا نفس حرص‌آلودی می‌کشد و وقتی بلند می‌شود می‌گوید: خودِم مِریزم!

نگاهم با شیوا تا آشپزخانه کشیده می‌شود. می‌بینم که تند و عصبی با فرخنده پچ‌پچ می‌کند و بعد قوری را از روی چای‌ساز برمی‌دارد.

در همین لحظه آرش، پسرخالهٔ فرخنده یک‌باره و بی‌حاشیه می‌پرسد: وصلت با خونوادهٔ خالهٔ من پیشنهاد عمه‌خانم بود؟

صورتم یک‌هو داغ می‌شود. برمی‌گردم سوی پوریا و می‌بینم که او خیره و در سکوت به آرش نگاه می‌کند. آرش با خونسردی خم می‌شود و پرتقالی را که پوست گرفته پره‌پره می‌کند. تکه‌ای را سر چنگال می‌زند و وقت جویدنش به پوریا چشم می‌دوزد.

پوریا سر تکان می‌دهد و نه‌چندان مطمئن جواب می‌دهد: نه...

آرش مهلت نمی‌دهد و می‌پرسد: خواستهٔ خودتون بود؟

پوریا دیگر جوابی نمی‌دهد و فقط به آن مرد مدعی و خونسرد نگاه می‌دوزد. آرش اما کوتاه نمی‌آید؛ خصوصا که خوب می‌داند گفتن از آشنایی گذشته یا همان دوستی با فرخنده آن‌هم مقابل باقر برای پوریا اصلا ساده نیست.

بدجنسی می‌کند و می‌پرسد: کجا با هم آشنا شدین؟

این‌بار من مهلت نمی‌دهم و می‌گویم: تو مدرسهٔ ما!

ابروی آرش بالا می‌پرد و طعنه می‌زند: چه خانوم‌مدیر پایه‌ای!

می‌خواهم درشتی نثارش کنم که محمد مجال نمی‌دهد. می‌گوید: من از خانِم‌مدیر خواستم. یکی دو نوبَه هم با اجازَه‌یی من تو زرگری همَ دیدن حرف زدن.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هشت

نگاه باقر روی صورت محمد سنگین می‌شود و آقااسماعیل شماتت‌بار سر تکان می‌دهد. شیوا با سینی چای که جلو می‌آید به تلخی می‌گوید: خوشمان باشد. عمَه‌یی داماد و عموی عروس...

حرفش ناتمام می‌ماند و نگاه همهٔ ما می‌چسبد به آیفونی که بی‌وقت به صدا درآمده. نسرین اخم‌آلود غر می‌زند: باز کی اس؟

شیوا مردد به باقر نگاه می‌کند و او بی‌میل از روی مبل بلند می‌شود. قدم‌هایش را می‌شمرم. دست خودم نیست. حس خاله‌بتول را دارم وقتی چشمم به کپهٔ نمکی می‌افتاد که ما کودکانه توی کفش‌هاش خالی می‌کردیم.

حاج‌باقر با تردید به مانیتور آیفون نگاه می‌کند و بعد حیرت‌زده به سوی ما برمی‌گردد. محمد از روی مبل بلند می‌شود و می‌پرسد: کی اس حاجی؟

باقر بی‌اینکه دگمه را فشار دهد به سوی آشپزخانه راه کج می‌کند و سرد و کوتاه جواب می‌دهد: حسن‌آقا شیردست!

حس می‌کنم همهٔ نمکی را کف دریاچهٔ ارومیه رسوب کرده توی دلم خالی می‌کنند. اینکه این‌طور محکم توی سینه‌ام می‌کوبد قلبی‌ست که تا چند لحظهٔ دیگر می‌ایستد؛ می‌دانم!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_هشتاد_و_نه

پوریا با لب‌هایی خشک به طرفم برمی‌گردد و در حاشیهٔ نگاه بی‌رنگ او می‌توانم آرش را ببینم؛ با لبخندی موذیانه و ابرویی که معنادار بالا برده. می‌ایستد و دگمهٔ کتش را می‌بندد.

چشم می‌بندم و سعی می‌کنم آرام باشم، اما مگر می‌شود؟!

اصلا حسن نشانی اینجا را از کجا دارد؟

کف دست‌هایم گزگز می‌کند و نفسم تا به بازدم برسد هزار بار خدا را دم می‌گیرم.

شیوا در ورودی را باز کرده، اما خودش کنار ایستاده. حسن‌داداش هم مهمان ناخوانده‌ای‌ست که از حضورش کسی خوشحال نشده.

عصبی شده‌ام و صورتم در یک آن از عرق خیس شده. صدای باز شدن در آسانسور وحشتم را بیشتر می‌کند. بی‌اراده به سوی آشپزخانه می‌چرخم. فرخنده هم ترسیده. با آن بلوز و دامن سیاه و سرخش کنار

کانتر ایستاده و دستانش را شبیه به راهبه‌ای دعاخوان مقابل صورتش نگاه داشته.

با تقه‌ای که به در می‌خورد نگاهم را از فرخنده می‌گیرم. شیوا دست دراز می‌کند و در را به سوی خود می‌کشد. صدای یاالله‌ای که حسن‌داداش به زبان می‌آورد بند دلم را پاره می‌کند. نفس می‌کشم؛ دم می‌گیرم و آن را در اوج نگه می‌دارم و بعد بازدمم را بیرون می‌دهم. چند بار پشت سر هم و بعد به سر کم‌موی حسن‌داداش و کاپشن و پلیوری که به تن دارد نگاه می‌کنم. طول می‌کشد تا سیاهی چشمم بالاتر برود و بچسبد به چشم‌های خون‌رنگش.

این نگاه را قبلا هم دیده‌ام؛ وقتی توی محلهٔ راه چمان پیچید که با پسر فرش‌چی سَر و سِر دارم! آن‌وقت هم حسن‌داداش با همین نگاه آمده بود توی اتاق، اول همین‌جوری نگاهم کرده بود و بعد بی‌اینکه مهلت بدهد حرف بزنم کمربندش را کشیده بود به جانم!

آن‌وقت‌ها یک دختر هجده‌سالهٔ نادان بودم با یک‌مشت آرزو؛ آرزوهایی که ته همه‌شان می‌رسید به چهاردیواری پسر زربافان، اما نشد!

هیچ‌کدام از آدم‌بزرگ‌هایی که زیر سقف این خانه ایستاده‌اند نگذاشتند به اجابت آن آرزوهای سادهٔ دخترانه برسم و البته که خودم از همه بیشتر در سیاه‌روزی‌ام نقش داشتم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_نود

من فقط گریه کردم، غصه خوردم و لال شدم؛ بی‌اینکه یک‌بار توی چشم همین آدم‌ها خیره شوم و بگویم «بگذارید زندگی کنم»!

حاج‌باقر زربابافان ایستاده، اما سرش پایین است. شوخی که نیست!

این دو مرد به اندازهٔ سن فرخنده و پوریا با هم قهر بودند و توی محل و بازار و خیابان هر جا که همدیگر را دیدند از هم چشم گرفتند. حالا اینکه زیر سقف خانهٔ باقر با فاصلهٔ یک قدم کنار هم ایستاده‌اند احتمالا مثل

ظهور ستارهٔ هالی هر صد و چند سال یک‌بار رخ می‌دهد.

می‌توانم پوزخند شیوا را ببینم و شیطنت نگاه نسرین را و سکوت راضی آقااسماعیل را و آرش را که هنوز آن ابروی پرپشتش را بالا نگه داشته.

حسن‌داداش با غیظ به سوی پوریا می‌آید و من بی‌اراده خودم را جلوی او می‌کشم. نگاه خشمگین حسن به صورتم می‌چسبد و من در نی‌نی چشمانش مینای زخمی و بال‌شکسته‌ای را می‌بینم که زیر سیاهی و سنگینی هر زخمهٔ کمربند او نفس می‌زد و جان می‌داد، اما فرصت دفاع پیدا نکرد!

پشت سر حسن‌داداش سادات‌خانم را می‌بینم و بی‌اراده خنده‌ام می‌گیرد. بالاخره طلسم سکوت بین دو خانواده شکسته انگار؛ آن‌قدر که حسن‌داداش من مادر محمد را جلوی ماشینش نشانده تا به خانهٔ حاج‌باقر برسد!

می‌گویم: برو!

چشم می‌بندد، مکث می‌کند و بعد مثل مار زخمی به چشم‌هایم زل می‌زند. پلک نمی‌زنم. بغضی نشده‌ام و آرامم؛ آرام آرام!

در حاشیهٔ نگاهم محمد را می‌بینم که جلو می‌آید و کنار حسن‌داداش می‌ایستد. نگاه داداش به سوی او برمی‌گردد و محمد هم مثل من تکرار می‌کند: بِریتان (بروید) حسن‌آقا!

حسن‌داداش او را با دست کنار می‌زند و آمرانه صدا می‌زند: پوریا!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_نود_و_یک

صدای نفس پوریا را می‌شنوم و بعد می‌بینم که جلو می‌آید. می‌خواهد حرفی بزند که حسن فرصت نمی‌دهد. با خشم می‌پرسد: مَیَه بی‌سر و صاحابی کی یالغوز پا شدی آمدی خانَه‌یی غریبَه‌ها؟!

شیوا قدمی به جلو برمی‌دارد و با آرامشی که در صدایش نشسته می‌گوید: شما که بزرگ‌ترشی باس جلوشَه بگیریتان این‌جوری خودشَه شما رَ سگَه‌یی یه پول سیاه نکنَد!

محمد تشر می‌زند: شما هیچی نگو زن‌داداش!

شیوا عصبی خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: دختر من اس! میَه مِتانم بشینم کنار دهنِمَه ببندم؟

سادات خانم لنگ‌نگان و خسته به سوی مبل می‌رود و غر می‌زند: بی‌وقت منَه زابرا کردیتان که چی بشَد؟

حسن‌داداش می‌خواهد بازوی پوریا را بگیرد، اما او خود را کنار می‌کشد و می‌گوید: نکن بابا! بذار حرف بزنیم!

می‌بینم که فرخنده دو سه قدم جلو می‌آید، اما اخم شیوا پایش را سست می‌کند.

حسن‌داداش با خشم می‌پرسد: با کی حرف بزنیمان؟

به جمع اشاره می‌کند و می‌پرسد: با اینا؟ اینا ایَه حرف‌شان حرف بود کی...

حاج‌باقر بالاخره به حرف می‌آید و توی حرف او می‌رود: حرمت نیگر دار حسن!

حسن‌داداش به سوی او می‌چرخد و با غیظ می‌پرسد: میَه شما حرمت نیگر داشتی‌تان؟ میَه حرمت اسم خواهرَ منَه نیگر داشتی‌تان؟

به طرفم برمی‌گردد و شماتت‌بار می‌پرسد: تو مِدانی غرور چی اس؟ هر کی هم می‌آمد اینجا خانَه‌یی اینا، تو نباس می‌آمدی!

به محمد اشاره می‌کند و با خشم ادامه می‌دهد: زنَشَه دیدی کی! پسرَشَه دیدی کی! چشات وا نشد خواهر من؟ بابا یارو زن دارد! بفهم!

می‌بینم که محمد بازوی حسن‌داداش را می‌گیرد و او را به سوی خود می‌کشد. پلک می‌زنم و همان وقت لبخند موذیانهٔ شیوا را می‌بینم و ابرو کشیدن نسرین را و سری که حاج باقر با تأسف تکان می‌دهد.

گره روسری‌ام را شل می‌کنم و قدم دیگری جلو می‌روم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_نود_و_دو

زل می‌زنم توی چشم حسن‌داداش و با صدایی که نمی‌دانم از چه منبعی قدرت گرفته می‌گویم: آمدم برای

پسر برادرِم خواستگاری نوهَیی همسادهَمان! فقط همین اس! اینکه پسر همساده زن دارد و بچه دارد نه به من مربوط اس نه برام مهم اس!

نگاهم به سوی محمد می‌چرخد و در نگاه غمگین او می‌گویم: فکر نمی‌کنم برا همسادَه هم مهم باشد که بداند منم بهار رَ خانَه‌یی خودِمم!

سکوت می‌آید و می‌نشیند بین‌مان! ترسناک است!

نگاه محمد ترسناک است!

نگاه حسن‌داداش بهت‌زده است!

نگاه شیوا پر از پوزخند است!

نگاه حاج باقر... نمی‌دانم. نگاه او را نمی‌توانم بخوانم.

زل می‌زنم توی چشم باقر و بی‌ملاحظه می‌گویم: پسر برادرَ من دختر شما رَ مِخواد! مهندس عمران اس، خدمت‌شم دارد تمام مِشَد. خانَه و ماشین ندارد، اما مِدانم که خودِشَه بالا مِکَشَد!

نگاهم گذرا از چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ فرخنده می‌گذرد و آرام‌تر از قبل در نگاه باقر می‌گویم: من پوریامانَه مِشناسم. مِدانم برا دختر شما خودِشَه به آب و آتیش

مِزنَد. پدرش کی دیدی‌تان موافق نیس. مادرشم... نَمِدانم؛ لابد موافق نبود که نیامدَه‌س... اما من هستم! یه وقت گمان نکنی‌تان خدانکردَه پسر ما بی‌کس و کار اس! عمَه دارد عین شیر!

لبخندم تلخ است و دهانم بی‌اراده باز می‌شود: عمری گذشت اَزِمان! کینه و کدورت بینمان بود، اما هر چی که بود بذاریتان بمانَد تو گذشتَه. این بچَه‌ها همَ مِخوان! بزرگ‌تری کنیتان کینَه‌یی شتری که بین‌مان اس رو سر زندَگی اینا سایَه نندازد! به پوریا نگاه می‌کنم و لبخندش دلم را گرم می‌کند. می‌روم سوی در و حسن‌داداش از جلوی راهم کنار می‌رود. در را که باز می‌کنم می‌بینم که فرخنده با شانه‌هایی لرزان به سوی اتاقش می‌دود. منتظر بدرقهٔ کسی نیستم. کفش‌هایم را می‌پوشم و جلوتر از پوریا قدم توی کابین می‌گذارم. مقابلم می‌ایستد و در با حرکتی کرخت بسته می‌شود. نوای ملایم الهه ناز میان‌مان پخش می‌شود. سرم بالا می‌آید و لبخند پوریا لبخند را روی صورت من هم می‌نشاند.

@Vip Roman

همپای هم قدم توی کوچه می‌گذاریم. سوئیچ را به سوی پوریا می‌گیرم و او بدون حرفی در ماشین را برایم باز می‌کند. پشت فرمان می‌نشیند و اندکی بعد میان سرمای هوایی که کم‌کمک به بهار می‌رسد راه می‌افتد.

پخش را روشن می‌کند و صدای سیمین سکوت بین‌مان را می‌شکند:

گل گلدون من شکسته در باد، تو بیا تا دلم نکرده فریاد، گل شب‌بو دیگه شب بو نمی‌ده، کی گل شب‌بو رو از شاخه چیده...

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_نود_و_سه

حسن‌آقا اخم کرده و مات به جای خالی مینا و پوریا خیره مانده. در پذیرایی خانهٔ باقر چشم می‌چرخانم. آرش با ابرویی بالارفته ساعتش را چک می‌کند؛ بی‌هدف. آدم که توی مراسم خواستگاری‌اش به ساعت

نگاه نمی‌اندازد و نسرین‌خانم عصبی و دلخور انگار می‌خواهد حرفی بزند، اما سرآخر پشیمان می‌شود.

خم می‌شوم و موبایل و ریموتم را از روی میز برمی‌دارم. شیوا بدون حرف نگاهم می‌کند؛ رنجیده و بی‌میل. برایم مهم نیست. خیلی وقت است که رد نگاه آدم‌ها را نمی‌خوانم. گذشت آن وقتی که برای جلب رضایت بقیه خودم را به آب و آتش می‌زدم؛ آتشی که عاقبت به زندگی‌ام افتاد و حسرت آرامش و عشق را به دلم گذاشت.

زل می‌زنم توی چشم حسن‌آقای شیردست و با صراحت می‌گویم: من از میناخانِم خواستم امشب بیان این‌جا. اونام یه تُک پا آمدن خواستگاری دختر برادرِم برا پسر شما. این کی آسمان‌ریسمان نداشت حسن‌آقا! این دو تا جوان یا قسمت همن، یا نیستن. شما چرا دلَت شور مِزَنَد؟ بیست سال پیش یه حرفی بین‌مان شد کی نتیجَه نداشت. یه جماعتی واستادین بین‌مان که نَشَد! بیست سال گذشته‌س حسن‌آقا. تمام نَمِکنین این حرفَ مُردَه رَ؟

حسن پوزخند می‌زند و خیره در چشم‌هایم می‌پرسد: مردهَس دیَه؟! تو مینا رَ واج نَمِندازی؟ (هوایی‌اش نمی‌کنی؟) حرفت حرف اس دیَه؟

سرم کج می‌شود و بی‌توجه به جایی که هستیم می‌گویم: بقیه ایَه جلومان واستادن دردَ مرگَ خودشانه داشتن، اما...

باقر اخم‌آلود از حرفی که می‌زنم می‌رود سوی کانتر و پاکت سیگارش را برمی‌دارد و شیوا کشیده و دلخور توی حرفم می‌آید: دردِ مرگ چی اس داداش؟

دستم را به نشانهٔ سکوت مقابلش بالا می‌آورم و خیره در نگاه حسن می‌پرسم: تو چرا دیوار شدی جلو همشیرهَت؟ تو کی بزرگ‌تر بودی، جا پدرش بودی. تو چرا «نه» آوردی تو کارمان کی بعدَ بیست سال هنوز انقد رو غیظی کی برا پسرتَم داری همان راهَ مِری!

آرش مهلت نمی‌دهد. موبایلش را که توی جیب کتش سر می‌دهد، اخم‌آلود می‌گوید: شما این‌وری هستین یا اون‌وری ممدآقا؟ بگین منم تکلیفمو بدونم!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_نود_و_چهار

نگاهش می‌کنم. دل‌دل زدن پر از دلهرهٔ پوریا را در نگاه این پسرخالهٔ حاضرجواب نمی‌بینم. دروغ چرا؟ پوریا خودِ من است؛ خودِ بی‌دل و بی‌کلهٔ من، اما جسورتر و وقت‌شناس‌تر از منی که نفهمیدم چطور دختر همسایه مثل ماهی قرمز نوروز از دستم لیز خورد و توی تنگ برگشت.

می‌گویم: من طرف دلمم! دلمم طرف تو نیست مهندس!

این‌بار نسرین است که با پوزخندی تلخ می‌گوید: چه خوش‌اشتهام هستی‌تان!

بحث دارد به جاهایی می‌رود که دوست ندارم. ته همهٔ این حرف‌ها را از برم! آخرش حرمت‌شکنی و قهر و کنایه‌ست و من سال‌هاست که حوصلهٔ هیچ بحث و دعوایی را ندارم.

می‌روم سوی در و باقر به دنبالم پا تند می‌کند. قدم توی راهرو می‌گذارم و او پشت سرم در را کیپ

می‌کند. نگاهش می‌کنم. چشم‌هایش ترسناک شده؛ شبیه شبی که رفته بودم خانهٔ شیردست و هر چه فریاد داشتم سر مینا هوار زده بودم. آن شب توی اتاق یقه‌ام را گرفته بود و توی نگاهم گفته بود: بی‌غیرت!

همین یک‌کلمه را گفته بود و بعد از آن نشسته بود کنار تا من یک‌تنه گند بزنم به زندگی‌ام، به آینده‌ام، به رویاهایم و البته به همهٔ روزگار دختری که تا همین حالا می‌پرستیدمش!

حالا جاافتاده‌تر از آن شده که باز هم یقه‌ام را بگیرد. مقابلم می‌ایستد و همان وقت حسن شیردست از خانه بیرون می‌آید. کفش‌هایش را که می‌پوشد حتی نگاه‌مان نمی‌کند. از پله‌ها پایین می‌رود و باقر با نگاه قدم‌های تندش را روی پله‌ها می‌شمرد و بعد زل می‌زند توی چشم‌های من و بی‌مقدمه می‌گوید: پاتَه از زندگی دختر من بکش بیرون!

از لبخندم غم می‌چکد. می‌گویم: دل دخترت با این فوکول‌کراواتی نیست. اینَه بفهم.

صدایش بلند می‌شود: تو رَ سننه ممد؟ چی‌کاره‌شی که خواستَگار می‌آری خانَه‌یی من؟

خیره می‌شوم توی چشمش و تخس و سرتق جواب می‌دهم: یه بار لال شدم زندگیَ دو نفرَ به گه کشیدیتان! همَه‌تان! تقصیرَ خودِم بود، این نوبَه رَ اما کوتاه نَمی‌آم. نَمِذارم یه ممد دیَه، یه مینای دیَه بسازی‌تان!

آخرین نگاه حاج‌باقر پر از خشم است، اما برایم مهم نیست. مثل حسن شیردست به سوی راه‌پله راه کج می‌کنم و اندکی بعد وقتی به پله‌های طبقهٔ دوم می‌رسم می‌توانم صدای دلخور نسرین را بشنوم که در راه‌پله خواهرش را شماتت می‌کند.

در ساختمان را می‌بندم و ریموت میزنم. هوا سرد است؛ سرد و یخ و غریب!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_نود_و_پنج

پشت رل می‌نشینم و موبایلم همان وقت به صدا درمی‌آید. نام هدیه افکارم را به‌هم می‌زند. تا همین یک

ماه پیش نامش را توی گوشی‌ام کمال سیو کرده بودم؛ یادگار عشقی که بین‌شان بود و کال ماند.

موبایل را به گوشم می‌چسبانم و با خستگی می‌گویم: سلام هدیَه‌خانِم!

صدایش برعکس همیشه می‌لرزد. زمزمه‌اش را به زور می‌شنوم: سلام!

ابروهایم در هم گره می‌خورد و می‌پرسم: خوبی‌تان؟

نفسی می‌کشد و جواب می‌دهد: نه!

در آینه آقااسماعیل و نسرین‌خانم را می‌بینم. جای ماندن نیست. استارت می‌زنم و وقتی حرکت می‌کنم با نگرانی می‌پرسم: چی شده اس؟

مکث می‌کند و اندکی بعد کوتاه اما سنگین جواب می‌دهد: طوبا رفته پیش امید!

اواسط کوچه‌ام و نگاهم دوخته شده به پژویی که پیش می‌آید. اسم طوبا را زیر لب تکرار می‌کنم. نمی‌شناسمش.

با تردید می‌پرسم: طوبا کی اس؟

نفس هدیه در گوشم می‌پیچد و بعد هق‌هق گریه‌اش است که میخکوبم می‌کند. تماس قطع می‌شود و من همان‌طور که جلو می‌روم باز هم تکرار می‌کنم «طوبا»!

ورودی خیابان روی ترمز می‌کوبم و ناباورانه به شلوغی خیابان ملاصدرا زل می‌زنم. احتمالا دچار شکل تازه‌ای از بدبختی شده‌ایم؛ هم من و هم هدیه!

پایم روی پدال گاز فشرده می‌شود و با همان سرعت، بی‌فکر و بی‌عقل وارد خیابان می‌شوم و در همان‌حال روی نام هدیه کلیک می‌کنم. اندکی بعد صدای گریهٔ آرامش را توی موبایل می‌شنوم و ترس مثل سیالی گرم توی جانم می‌پیچد.

می‌پرسم: با امید حرف زدی؟

با لحنی نومید جواب می‌دهد: اصلا گوش نکرد ببینه چی می‌گم. فقط داد می‌زد.

_تبریز اس؟

_نمی‌دونم... به من نگفت می‌خواد چی‌کار کنه. نمی‌دونم ممدآقا.

_باشه... گریه نکن دارم می‌آم... می‌گم گریه نکن.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_صد_و_نود_و_شش

موبایل را روی کنسول می‌اندازم و به شهر روشنِ نزدیک عید زل می‌زنم. از بیست و یکی دو سال پیش تا همین الآن زندگی من و هدیه مشکل جدی‌ای نداشت. اگر هم داشت هدیه به من بروز نمی‌داد. هدیه همیشه دور بود؛ هم فیزیکی و هم روحی. هیچ وقت اجازه نداد بیشتر از پولی که هر ماه به حسابش می‌ریختم و بیشتر از تماس‌های گاه و بی‌گاه به او نزدیک شوم. خودم هم به این شرایط راضی بودم، اما امشب...

شنیدن صدای گریه‌هایش و درماندگی‌ای که توی صدایش نشسته بود رنجم داد.

ترسی را که میان کلماتش جا خوش کرده بود می‌فهمیدم و همین رنجم داد.

به صورتم دست می‌کشم و با حرص لبم را زیر دندانم می‌برم. از شمال قزوین تا این پایین نمی‌فهمم چطور می‌گذرد؛ هر چه هست تکرار صدای غم‌زده و گریان هدیه‌ست که می‌ترساندم، نگرانم می‌کند و عجیب غصه‌دارم می‌کند.

می‌پیچم توی راه چمان و اندکی بعد وقتی وارد کوچه می‌شوم نگاه منگ و ماتم دوخته می‌شوم به شاسی‌بلندی که درست جلوی خانهٔ شیردست توقف کرده.

نفسم تند می‌شود و این‌بار با غیظ بیشتری لبم را می‌گزم. خدا هم انگار شوخی‌اش گرفته. عدل همین امشب که مصیبت روی سرم هوار شده باید این دکتر افاده‌ای را این‌جا ببینم؟!

دورتر از خانه مقابل در باریک خانهٔ صدیقه‌خانم توقف می‌کنم و پیاده می‌شوم. دست خودم نیست. نمی‌توانم نگاهم را از خانهٔ مینا و آن دکتر خوش‌لباس بگیرم. دسته کلیدم را از جیبم درمی‌آورم و همان وقت در خانهٔ شیردست باز می‌شود. مقابل خانه می‌ایستم و مینا بی‌اینکه نگاهم کند چشم در چشم دکتر مجابی با لبخند می‌گوید: خوش آمدین. بفرمائین داخل.

دکتر مجابی اهل تعارف نیست. سرش را می‌اندازد پایین و می‌رود تو و من با ذهنی خراب و شلوغ حرف‌های مینا را دوره می‌کنم: « فکر نمی‌کنم برا همسادَه هم مهم باشد که بداند منم بهار رَ خانَه‌یی خودِمم!»

مینا در را می‌بندد و من کلید را در قفل در می‌چرخانم. دخترهٔ نادان دارد شوهر می‌کند؟

مگر الکی است؟

مگر می‌تواند؟

کفش‌هایم را در کفش‌کن از پا درمی‌آورم و نگاهم در نگاه خیس هدیه رسوب می‌کند. چانه‌اش می‌لرزد و خیره در نگاه منگ من لب می‌زند: امیدم دیگه جوابمو نمی‌ده!

طول می‌کشد تا تصویر متبسم مینا از جلوی چشمم کنار برود. قدم‌هایم سست است. جلو می‌روم و هدیه احتمالا بی‌اینکه فکر کند دستم را می‌گیرد. از

فاصله‌ای کوتاه نگاهش می‌کنم. هجده ساله بود وقتی عقدش کردم؛ وقتی مجبور شدم عقدش کنم!

شناسنامه‌اش سفید بود و شکمش داشت بالا می‌آمد! طایفه اگر می‌فهمیدند سرش را گوش تا گوش می‌بریدند.

مجبور شدم عقدش کنم. مجبور شدم چون مرگ کمال حاصل حماقت آشکار من بود!

#راه_چمان
#آزیتاخیری
#پارت_صد_و_نود_و_هفت

مرا کنار مخده می‌کشاند. حرف امید که وسط باشد پابند هیچ قانونی نیست. کنارم می‌نشیند و هنوز دستم در دستش است. چشم‌هایش خیس است و من در نی‌نی نگاه اشک‌آلود او به دنبال خودم می‌گردم؛ خود دستپاچه و هولم وقتی در جادهٔ کوهستانی و برف‌گیر آذربایجان با سرعتی بیش از حد مجاز می‌گازیدم.

چانه‌اش می‌لرزد و می‌نالد: اگه بفهمه دیگه منو نگاهم نمی‌کنه.

می‌شنوم و نمی‌شنوم. حرکت لب‌هایش را می‌بینم و صدایش گوش‌هایم را پر می‌کند، اما درکی از حرف‌هایش ندارم. امید اگر نگاهش نکند چه می‌شود؟

مگر مینا که این روزها نگاهم نمی‌کند آسمان به زمین رسیده؟

اصلا به درک که کسی، کسی را نگاه نکند.

چند سال دیگر باید حرص و جوش دلی را بخورم که یک‌وقتی توی همین کوچه کاسه‌اش را از خون پر کردند؟!

خسته شده‌ام!

هدیه ناباور نگاهم می‌کند و بعد دستش به آرامی عقب کشیده می‌شود. باز هم بلند فکر کرده‌ام انگار و زن بینوا را ترسانده‌ام.

این‌بار منم که دستش را می‌گیرم و سعی می کنم افکار شلوغم را جمع کنم. می‌گویم: می‌رم دنبالش. نگران چی هستی تو؟!

اشک تا کنار بینی‌اش سر می‌خورد و نگاه من با آن قطره اشک لرزان تا لب‌هایش پایین می‌آید. هیچ وقت نبوسیدمش، هیچ وقت روی موهای بلند و مواجش دست نکشیدم. بین ما هر چه که بود تنهایی بود و دوری و غم. هدیه بیشتر از من مقید بود حریمی را که ناگفته بین‌مان کشیده بودیم نشکند. حالا اینکه الآن از سر بی‌پناهی دستم را چسبیده به‌خاطر ترس از دانستن چیزهایی‌ست که قرار نبود امید هیچ‌وقت بداند؛ امیدِ کمال!

دست آزادم بی‌اراده بالا می‌رود و روی روسری گلدارش می‌نشیند. نگاهش بهت‌زده به من دوخته می‌شود و من روسری را به آرامی از سرش کنار می‌زنم. می‌خواهد خودش را عقب بکشد، اما نمی‌گذارم. دستش هنوز در دستم است. ناتوان و نومید لب می‌زند: نکن ممدآقا!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_صد_و_نود_و_هشت

دستم تا زیر چانهٔ گرد و کوچکش پایین می‌آید و در نگاه لرزانش زمزمه می‌کنم: من بدبختت کردم!

سرش را به آرامی تکان می‌دهد، اما من رهایش نمی‌کنم. دستم از چانهٔ او پایین می‌لغزد و روی سینه‌ام مشت می‌شود. قلب بی‌پدرم تیر می‌کشد. عذاب وجدان زندگی هزارپارهٔ هدیه، قلب شکسته و بخت سیاه مینا و روزهای رفتهٔ عمر رهایم نمی‌کند.

درمانده و ناتوان نجوا می‌کنم: من از کمال خواستم فرار کنین. من بردمتان خانَه‌یی رفیقم تو اون دهاتَ دور. هم‌خدمتی من و کمال بود. چه مِدانستم کمالِ نادان همان شب کارَ تمام مِکُنَد...

دست هدیه بالا می‌آید و می‌نشیند روی لبم، اما نمی‌تواند خفه‌ام کند. دستم را روی سرم می‌گذارم و و با حالی پریشان ادامه می‌دهم: قول داده بود بهم... قرار نبود تا عقد نکردین... دو تا طایفه دنبالتان بودن. من... من ترسیدَه بودِم... مهر تصدیقِم هنوز خشک نشدَه بود...

صدای هدیه به نجوایی دور شبیه است. دیگر گریه نمی‌کند. توی نگاهم زل می‌زند و کوتاه می‌گوید: من پشیمون نیستم!

صدایم می‌لرزد: اما من هستم. زندگی هر دومانَه داغان کردم هدیَه‌خانِم!

_ببخش!

هدیه با این حرف بلند می‌شود و با قدم‌هایی آهسته به سوی اتاق می‌رود. در آینه‌ای که کنار در اتاق نصب شده می‌بینمش که لباس‌هایش را با لاقیدی توی ساک می‌چپاند و چادرش را روی سرش می‌اندازد. سرم را به مخده تکیه می‌دهم. مینا عید را در خانهٔ خودش خواهد بود و این یعنی ایستادن قلبی که همین الآن هم دارد شش و هشت می‌نوازد.

به سختی بلند می‌شوم و روی صورتم دست می‌کشم. خیس عرقم. هدیه از اتاق بیرون می‌آید و من می‌پرسم: کجا مِری؟

نگاهم نمی‌کند. جایی وسط هال می‌ایستد و با صدایی غصه‌دار جواب می‌دهد: برا من سایهٔ سر بودی برا

امید پدر. هر جوری تشکر کنم کمه. فقط... ببخش و بگذر!

خنده‌ام از سر درماندگی‌ست. او به سوی در راه می‌افتد و من به نرمی چادرش را چنگ می‌زنم. چادر از سرش لیز می‌خورد و او با ساکی در دست، وقتی چادر روی شانه‌هایش افتاده جلوی در ورودی خانه نگاهم می‌کند؛ شماتت‌بار و محزون.

نفسی می‌کشم و در چشم‌های درشت و غمگینش می‌گویم: من رفیقَ نیمَه‌راه نیستم هدیَه. بمان، وقتش که بِشَد خودِم مِبَرَمت صوفیان.

لب می‌زند: بسه هر چی مزاحم زندگیت شدم...

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_صد_و_نود_و_نه

توی حرفش می‌روم و بی‌حوصله می‌گویم: قرصای من بالا یخچال اس. حالِم خوش نیست.

حالم خوب نیست. همان‌جا کنار مخده روی فرش دراز می‌کشم و نگاهم می‌چسبد به لوستر شیشه‌ای خان‌جان. زیر نور دو سه لامپ روشنش می‌توانم رقص تارهای عنکبوت را ببینم. از چند روز دیگر بساط خانه‌تکانی داریمان و همین مرا می‌ترساند. امسال برعکس همیشه آرزو می‌کنم کاش بهار از راه نرسد.

هدیه با بشقابی آب و لیوانی قرص کنارم می‌نشیند. به سختی خودم را بالا می‌کشم و او قرصی را به طرفم دراز می‌کند. می‌خواهم قرص را از کف دستش بردارم، اما قبل از آن نگاهم می‌افتد به رینگ انگشتری که در انگشت دست چپش نشسته. صدای کمال در سرم می‌پیچد؛ خنده‌هایش... خنده‌هایش... خنده‌هایش...!

قرص را بدون آب می‌بلعم و دوباره دراز می‌کشم. هدیه از من به عشق وفادارتر بود. در تمام این سال‌ها به حلقه‌ای که آن شب نحس کمال مقابل من به انگشتش انداخته بود دخیل بسته و در سکوت خانه‌اش با یادگاری آن مرد خوش بود.

هدیه از کنارم می‌رود و من دست چپم را بالا می‌آورم. هیچ یادگاری‌ای از مینا ندارم؛ هیچ جز قلبی که بی‌پدر تیر می‌کشد.

آرام نیستم. بلند می‌شوم و به سوی اتاق می‌روم. پرده را کنار می‌زنم و همان وقت دکتر را می‌بینم که دارد در ماشین را برای مینا و آن دختر جوان باز می‌کند. مینا لبخند به لب دارد و برعکس همیشه توجه‌اش به پنجرهٔ این اتاق لامصب نیست. می‌نشیند جلو!

دستم روی پرده مشت می‌شود. مینا می‌نشیند جلو و دکتر بی‌پدر در ماشین را می‌بندد. هدیه صدایم می‌کند: ممدآقا!

دست دیگرم را روی قفسهٔ سینه‌ام فشار می‌دهم و خیره به ماشین دکتر که به آرامی حرکت می‌کند، می‌نالم: مینا نشست جلو!

هدیه کنارم می‌ایستد و پرده را از میان انگشتان خشک‌شده‌ام بیرون می‌کشد. دستم را می‌گیرد و می‌کشدم سوی تخت و به آرامی می‌گوید: دراز بکش برم یه چی درست کنم بخوریم. به بعدش بعدا فکر می‌کنیم.

مثل کودکی بی‌پناه به دستش چنگ می‌زنم و صدا می‌زنم: هدیه!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_دویست

نگاهم می‌کند. قرصی که خورده‌ام اثرش را گذاشته. چشم‌هایم سنگین شده‌اند. زمزمه می‌کنم: نگران امید نباش... پیداش می‌کنم...

آخرین چیزی که به یادم می‌ماند دو چشم بادامی و محزون هدیه است؛ معشوق مردی که اسمش کمال بود.

.....

پشت میز در یکی از گوشه‌های دنج رستوران پله نشسته‌ایم. خاطره سکوت کرده، دکترمجابی منو را نگاه می‌کند و من در فضا چشم می‌چرخانم و دعا می‌کنم آشنایی، فامیلی، کسی آن حوالی نبیندمان.

دکتر منو را می‌کشد جلوی من و خاطره و با لبخند می‌گوید: خانومای زیبا چی میل دارین؟

خاطره از او نگاه می‌گیرد و من نگاه گذرایی به منو می‌اندازم. می‌گویم: فرقی نداره. هر چی خودتون میل دارین.

اخم‌آلود نچ‌نچی می‌کند و سیاهی چشمش تا نگاه گریزان خاطره می‌رود و برمی‌گردد. پیش‌خدمت را صدا می‌کند و به سلیقهٔ خودش غذا سفارش می‌دهد و بعد رو به خاطره می‌پرسد: تو هنوز قهری؟ با منم آخه؟!

صدای خاطره به نجوا شبیه است: نه آقای دکتر.

_با مادر خیلی حرف زدم. خودشم می‌دونه رفتارش درست نبوده.

خاطره این‌بار سکوت می‌کند. نرم شده و می‌خواهد کوتاه بیاید و برگردد سر کارش. حق هم دارد. مگر تا کی می‌تواند پیش من بماند؟!

پیش‌خدمت پیش‌غذا را روی میز می‌گذارد و دکتر با مهربانی ظرف سالاد را مقابل خاطره می‌کشد و می‌گوید: قهر بسه دیگه دختر خوب. نگام کن!

نگاه من است که با دستپاچگی از چهرهٔ دکتر کنده می‌شود. حس می‌کنم دست‌هایم یک‌باره یخ می‌زنند. در حاشیهٔ نگاهم می‌بینم که سر خاطره بالا می‌آید. دکتر با همان سرخوشی می‌گوید: آفرین دختر قشنگ.

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_دویست_و_یک

و بعد رو به من ادامه می‌دهد: معلمش شمائین دیگه!

لبخندم تصنعی‌ست. حس می‌کنم چیزی این میان سر جای خودش نیست. دکتر صدا می‌کند: میناخانوم!

نگاهش می‌کنم. حالا اوست که با دستپاچگی لبخند می‌زند. می‌گوید: شال سبز بهت می‌آد!

ته چشم‌هایش چیزی هست که پنهانش می‌کند؛ چیزی مثل حرفی که مدام می‌خواهد به زبان بیاوردش اما انگار نمی‌تواند.

سیاهی چشمش می‌چرخد سوی خاطره و در حالی‌که لیوانش را از نوشابه پر می‌کند می‌گوید: می‌خواستم خیالم از مادر راحت بشه. خودم می‌دونم که اخلاق

تندی داره. ما بچه که بودیم از این بدتر باهامون رفتار می‌کرد.

خاطره لیوان را جلو می‌کشد و دست‌هایش را دور آن حلقه می‌کند. صدایش آرام است. می‌گوید: من دیگه عادت کردم!

دکتر باز هم لبخند می‌زند و جواب می‌دهد: آرامش تو هم برام مهمه.

چرا امشب حرف‌های این دکتر میان‌سال را نمی‌فهمم؟!

به صندلی تکیه می‌دهد و در نگاه خیرهٔ خاطره حرفش را می‌زند: برای مادر پرستار گرفتم!

روی صندلی خشک می‌شوم. حتی نمی‌توانم پلک بزنم. لب‌هایم را تو می‌کشم و به سختی به سوی خاطره می‌چرخم. ماتش برده. ترسیده. نگرانی از چشم‌هایش می‌چکد.

می‌خواهم حرفی بزنم، اما دکتر با آن لبخندی که رفته‌رفته عمق بیشتری می‌گیرد در نگاهم می‌گوید: قصد دارم ازدواج کنم. برای همین لازم بود اول به وضعیت مادرم رسیدگی کنم.

ازدواج مادرش چه ربطی به خاطره دارد؟!

چرا توی نگاه من زل زده و از تصمیمش به ازدواج حرف می‌زند؟!

ما را آورده این‌جا که حرف ازدواجش را پیش بکشد؟!

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_دویست_و_دو

جواب من‌که منفی‌ست. اصلا مگر می‌توانم در این سن و سال به مرد دیگری فکر کنم؟!

چرا مرا توی این مخمصه انداخته؟!

پلک می‌زنم و نفس می‌کشم و سعی می‌کنم فکر کنم. خاطره با صدای لرزانی می‌گوید: چرا یه پرستار دیگه آقای دکتر؟ من‌که گفتم برمی‌گردم. اصلا... اصلا فکر کنین مرخصی گرفته بودم. چرا آخه؟

دکتر با آرامش جواب می‌دهد: گفتم که؛ می‌خوام ازدواج کنم!

پیش‌خدمت با سینی غذا از راه می‌رسد و نگاه خاطره در نگاه متبسم دکتر قفل می‌شود. پیش‌خدمت با حوصله ظروف غذا را روی میز می‌چیند و من همهٔ آن مدت با خودم در جنگم. صورتم از عرق خیس شده.
پیش‌خدمت می‌پرسد: چیز دیگه‌ای لازم ندارین؟

دکتر سر تکان می‌دهد و دور می‌شود. خاطره حالا بغض کرده. با لب‌هایی لرزان می‌گوید: خب من‌که به شما کاری ندارم. شما ازدواج کنین، فقط منو از خونهٔ مادرتون بیرون نکنین... خواهش می‌کنم آقای دکتر!

دکتر مجابی با خیرگی نگاهش می‌کند و بعد با حرکتی کش‌دار دست توی جیب کتش می‌برد. لحظه‌ای بعد وقتی قاب حلقه را در دستش می‌بینم نفسم می‌رود. کدام آدم عاقلی آن‌هم در سن و سال دکترمجابی در رستوران خواستگاری می‌کند؟ مردم چه می‌گویند؟ آشنایی چیزی ببیند چه فکری می‌کند؟

در نگاهم لبخند می‌زند و لب می‌زند: با اجازهٔ شما که حکم مادر خاطره رو دارین...

افکارم شلوغ می‌شود. حرکت دستش را موج‌دار و کند می‌بینم. قاب حلقه را باز می‌کند و آن را مقابل خاطره

کنار لیوان نوشابه‌اش می‌گذارد و به آرامی و با لبخند می‌گوید: می‌خوام با من ازدواج کنی خاطره! قبول می‌کنی؟!

نگاهم چسبیده به نیم‌رخ دکتر مجابی و صدایش در مغزم تکرار می‌شود «می‌خوام با من ازدواج کنی خاطره...!»

#راه_چمان

#آزیتاخیری

#پارت_دویست_و_سه

صدای کف زدن افرادی که پشت میز کناری نشسته‌اند مرا از اوهام بیرون می‌کشد. چند جوان هم‌سن و سال خاطره هستند؛ دختر و پسر. همگی به خاطره و دکتر نگاه می‌کنند و کف می‌زنند. نفس می‌کشم و با بغضی که نمی‌دانم چرا چسبیده بیخ گلویم، من‌هم دست می‌زنم... دست می‌زنم... دست می‌زنم...

اما خاطره بدون هیچ حرکتی فقط به دکتر زل زده. می‌بینم که میان سر و صدا نفس حبسش را رها می‌کند

و یک‌باره بلند می‌شود. می‌شناسمش. اهل هیاهو و شلوغی نیست. گیج شده و احتمالا حتی خجالت کشیده. می‌رود سوی در. می‌خواهم به دنبالش بروم، اما دکتر در حالی‌که بلند می‌شود می‌گوید: شما بمون میناخانوم. خودم می‌رم!

می‌رود و من روی صندلی بدون این‌که به عقب برگردم، میان صدای کف زدن چند جوان سرخوش و شاد به غذایی خیره می‌شوم که دست‌نخورده روی میز دارد سرد می‌شود. واقعیت همان است که دکتر همین چند دقیقهٔ پیش گفت. من می‌توانستم مادر دختری هم‌سن خاطره باشم. لبخند می‌زنم. شاید این هم یک‌جورش است. زیاد هم بد نیست. گمان می‌کنم دارم دخترم را عروس می‌کنم.

دارم دخترم را عروس را می‌کنم بدون این‌که چیزی از گذر عمر فهمیده باشم. به پنجره نگاه می‌کنم. دارد برف می‌بارد؛ آرام و نرم و همین حالا دخترک زباله‌گرد با گونی‌ای روی دوش از پشت شیشه‌های رستوران به غذایی که سر میز ما صاحب ندارد زل زده!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_چهار

پوسته‌ای از وجودم را می‌کشم توی اسنپ و وقتی راننده راه می‌افتد من هنوز خیره‌ام به دخترکی که با عجله از رستوران دور می‌شود. چه خوب که غذاهای دست‌نخوردهٔ میز ما را امشب جایی دور هم می‌خورند و به اندازهٔ برش‌های آن پیتزا حس می‌کنند دنیا خیلی هم زشت و سیاه نیست.

راننده سرعت می‌گیرد و با نگاهی در در آینه می‌پرسد: مِرید مَلّه‌یی راه چمن؟

با سستی سر تکان می‌دهم. یقین دارم خان‌جان بند نافم را جایی در کوچه پس‌کوچه‌های راه چمان انداخته که ته همهٔ راه‌هایی که می‌روم به این محله ختم می‌شود؛ میان کوچه‌های باریک و آدم‌های کنجکاوش.

حوصلهٔ هیچ کس را ندارم. تماس پوریا را رد می‌کنم و به خیابان و برف و شب زل می‌زنم. لبخند بی‌اراده کنج لبم می‌نشیند. دروغ چرا؟!

حالا که پشت این پراید بژ نشسته‌ام حس مادری را دارم که نگران است سن و سال این خواستگار نوظهور دخترکش را پس بزند.

نفسم بلند است؛ به بلندای شبی که حس می‌کنم زیادی طولانی شده.

از کی متر و معیار خوشبختی‌ام شد ازدواج؟!

همین حالا پشت این پراید اسقاط باید فکر کنم.

چیزی کم دارم؟

لنگ یک‌قران دوزار مستمری‌ای هستم که آقاجانم برای خان‌جان گذاشته؟!

اگر خدای نکرده اتفاقی برای خان‌جان بیفتد و خواهر و برادر ابن‌الوقتم دست روی ماترک پدر خدابیامرزم بگذارند، می‌توانم از پس خودم بربیایم؟!

زیپ کوچک ته کیفم را باز می‌کنم و جاکلیدی چوبی‌ام را از آن بیرون می‌آورم. یک قاب گرد است که روی

پارچهٔ سیاهی میان قابش با گلدوزی ریزی نوشته «یادم تو را همیشه یاد!»

روی آن دست می‌کشم. هنر دست بچه‌های دبیرستان است و من آن را از مریم خریدم؛ ماحصل نمایشگاه مدرسه که دو سال پیش برگزار شده بود.

مریم همان سال که دیپلم گرفت ازدواج کرد، اما هنرش شد مأمن کلید آپارتمان نقلی‌ام در یکی از مجتمع‌های شهرک مهرگان!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_پنج

جاسوئیچی و دو کلیدش را محکم توی مشتم می‌گیرم. در تمام این دو سال بارها سعی کردم حرف رفتن را پیش بکشم. البته که اگر خان‌جان می‌شنید دیوانه می‌شد. در خانوادهٔ سنتی و بستهٔ ما دختر فقط دو جا دارد؛ یا خانهٔ پدر یا منزل شوهر!

زندگی مجردی و خانهٔ مستقل بی‌حیایی‌ست و حتی با به زبان آوردنش قیامت می‌شود.

کلیدها را در کیفم می‌گذارم. این آپارتمان را با پس‌اندازم خریدم؛ با وام و پول چند تکه طلایی که دور از چشم خان‌جان توی کمدم پنهان کرده بودم.

به خیابان نیمه‌تاریک خیره می‌شوم. اگر نرفتم و همچنان در راه چمان ماندم نه به‌خاطر تصور اخم و تشر و انگشت گزیدن خان‌جان بود و نه به‌خاطر ترس از حرف و حدیثی که پشت سرم راه می‌افتاد.

ماندم چون به ماندن محمد امید داشتم.

تا همین یک ماه پیش گمان می‌کردم یک روزی، یک جایی، ته دنیا هم که باشد، من و محمد قسمت همیم. به قول خسروی خدابیامرز مال هم، سهم هم، حق همیم!

اما نبودیم!

دلیل ازدواج محمد هر چه که بود، اما او بی‌وفا بود. با امیدی واهی چشمم را به پنجرهٔ خانه‌شان خشکاند و پیرم کرد. البته که خودم مقصرم.

آن‌قدر رویای محمد را برای خودم بزرگ کردم که حالا باور ررفتن و ازدواج و بی‌وفایی‌اش دیوانه‌ام می‌کند.

راننده می‌رود و من روی برف یخ زدهٔ کوچه باز هم بی‌اراده به پنجرهٔ خانهٔ زربافان نگاه می‌کنم.

محمد آنجاست؛ پرده را کنار می‌زند و بی‌خیال شب و کوچه و همسایه‌ها نگاهم می‌کند.

من هم چشم از او نمی‌گیرم. به درک که صدیقه‌خانم و آقاکریم و بقیه زاغ‌مان را چوب می‌زنند.

شیشه‌شان خیس شده، اما هنوز آن‌قدری دید دارد که بتوانم چروک‌های دور چشمانش را و پازلفی‌های سیاه و سفیدش را و آن غم نشسته در نگاهش را ببینم.

این مرد را دوست داشتم؛ از نوجوانی تا همین یک ماه پیش رویایم بودن با او بود، اما...

نفسم بخار می‌شود و در سرمای هوا گم می‌شود. به سوی خانه‌مان می‌روم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_شش

یک وقتی روزهای چهارم و پنجم دبستان، کنار بخاری هال خانه‌شان وقتی پوست پرتقال‌ها را روی آن می‌چید، رو به من و فاطمه که سر فهمیدن افعال ماضی و مضارع جان می‌کندیم، گفته بود «ماضی یعنی انجامش دادی و تموم شد! مثل شامی که خوردی، حرفی که زدی، راهی که رفتی...»

کلید را در قفل در می‌چرخانم و اندکی بعد نگاهش را پشت سر جا می‌گذارم.

خودش تمام شدن را برایم معنا کرد. یک وقتی دوستش داشتم و... تمام شد!

دوست داشتن محمد در گذشته جا ماند؛ کنار همهٔ آرزوهایی که به اجابت نرسیدند و لحظه‌هایی که در تنهایی به سر رسید؛ با امیدی که ته‌اش حرمان بود و حسرت.

@Vip Roman

خرخر خان‌جان هال را برداشته. در تاریکی کنار دیوار می‌ایستم و نگاهش می‌کنم. تنهایی در این خانه از پس خودش برمی‌آید؟

می‌توانم ترکش کنم؟ دلش را دارم؟ وجدان‌درد نمی‌گیرم؟

این فکرها دیوانه‌ام می‌کند.

کیف و کتم را لاقید به آویز می‌زنم و نگاهم می‌چسبد به دری که به حیاط پشتی باز می‌شود.

فکر نمی‌کنم. آرام و بی‌صدا راه می‌افتم و اندکی بعد در نور کم لامپ نیم‌سوز حیاط به برفی که پارو نشده نگاه می‌کنم.

بچه که بودیم با فاطمه این‌جا زیاد بازی می‌کردیم. آمال و آرزوهایمان اوشین و هانیکو بود و عاشق کیمونوهای رنگی و میزهای کوتاه و کوچک‌شان بودیم.

چادر گلدار آبجی‌ملی و خان‌جان را دور تن‌مان می‌پیچیدیم و شالی را دور کمرمان می‌بستیم و بعد به

رسم زنان سریال‌های ژاپنی جلوی هم خم می‌شدیم و لبخندهای لوس می‌زدیم.

نگاهم گوشه‌و کنار حیاط را می‌کاود. گالن‌های کهنهٔ نفت، دوچرخهٔ اسقاط حسن‌داداش و جعبه‌های پوسیدهٔ میوه گوشه‌ای روی هم تلنبار شده‌اند. نردبان چوبی قدیمی‌مان هم هست. الآن کنار دیوار زیر تلی از برف خوابیده، اما آن سال‌ها حسن‌داداش ازش زیاد بالا می‌رفت. یک وقتی بهانه‌اش تنظیم آنتن تلویزیون بود و بعدها که جوان‌تر شد بهانه‌اش آب و دان چهار پنج کبوتری بود که از بازار مولوی خریده بود.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هفت

خان‌جان بدش می‌آمد و آقاجان روزی نبود که بابت کفترها به جانش غر نزند.

دیر فهمیدیم آنتن پره‌پرهٔ تلویزیون و آب و دان کفترها بهانه بود. دل حسن‌داداش بیست و یک ساله‌ام رفته بود برای دختر سیدبشیر!

جنگ‌زده بودند و سال‌های جنگ آبادان را رها کرده و آمده بودند قزوین، اما جنگ که تمام شد دیگر برنگشتند.

پشت خانهٔ ما می‌نشستند و خان‌جان دیر فهمید که همهٔ ظهرهای داغ مرداد حسن‌داداش پای طوقی‌اش نامهٔ «دل می‌رود ز دستم» می‌بست و پر می‌داد سوی حیاط سیدبشیر و آن سوی دیوار، مژگان جواب نامه‌اش را هولکی می‌نوشت و پس می‌فرستاد.

از میان برف‌ها به سختی راه باز می‌کنم و طول حیاط را طی می‌کنم تا به در انباری می‌رسم.

حسن‌داداش دو ماه تمام توی این انباری ماند و لج کرد و با کسی حرف نزد تا خان‌جان راضی شد برود خواستگاری مژگان، اما نشد. به قول خودش قسمت هم نبودند.

در را باز می‌کنم و می‌روم تو و حس می‌کنم فضای سی متری انباری سردتر از بیرون است. موکت‌های

کف یخ زده‌اند و از دیوارها سرما می‌بارد. کلید برق را می‌زنم و به کارتن‌هایی که سال‌هاست روی هم جمع شده‌اند نگاه می‌کنم.

خان‌جان هر تکهٔ جهیزیه‌ام را با امید خرید و این‌جا روی هم جمع کرد.

جلو می‌روم و روی جعبهٔ آبمیوه‌گیری دست می‌کشم. آن وقت‌ها هر بار که از آقاجان پولی می‌گرفت چادرش را سر می‌کشید و یک‌راست می‌رفت سمت نظام‌وفا. خوش‌حساب بود و شریک مال مردم. برای همین قسطی می‌خرید و خندان و شادمان می‌آورد و این‌جا روی هم جمع می‌کرد. بیشتر وقت‌ها با آبجی‌ملی می‌رفت. سلیقهٔ او را قبول داشت. خودم را هم نمی‌برد. آن وقت‌ها بی‌حیایی بود که دختر جوان را برای خرید جهزیه ببرند. مادر و دختر صبح زود راهی می‌شدند و سر ظهر با یک تاکسی سنگین از مولینکس و قندان و قابلمه برمی‌گشتند.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هشت

خیره به دست‌خط آبجی‌ملی لبخند می‌زنم. روی جعبهٔ چینی‌هایم با ماژیک نوشته «اولین غذای عروس‌خانم فقط قیمه‌نثار!»

لبخندم به سرمای هوایی‌ست که نفسم را برده. از راهروی باریکی که بین کارتن‌های یخچال و لباسشویی و اجاق‌گاز ایجاد شده رد می‌شوم و جایی انتهای انباری به کارتن جاروبرقی تکیه می‌دهم. پاهایم را جمع می‌کنم و به تابلوی گوبلنی که آبجی‌ملی به دیوار انباری کوبیده زل می‌زنم.

چه فرقی دارد خاطره دختر من باشد یا دخترکی که توی «خیریهٔ فرشتگان راه آسمان» بزرگ شده؟!

دارد عروس می‌شود!

می‌رود توی خانوادهٔ مجابی‌ها و من می‌توانم روز عروسی‌اش با یک پیراهن سنگینِ سامان کنار در تالار بایستم و انگار کنم که مادر عروسم!

مادری که دارد دخترش را راهی خانهٔ بخت می‌کند.

دستم را روی کارتنی بدون نوشته و نشان می‌کشم.

نمی‌دانم خان‌جان چه چیزی توی آن جا داده. فرقی هم ندارد؛ نه برای منی که آپارتمان مهرگانم را با این‌ها پر نخواهم کرد!

دخترم دارد عروس می‌شود و من باید جهیزیه‌اش را آماده کنم.

نگاهم میان کارتن‌ها و جعبه‌ها می‌چرخد. یکی دو تکه را باید عوض کنم. مجابی‌ها اصیل هستند و خاطره نمی‌تواند با یخچال ساده و لباسشویی قدیمی برود خانهٔ بخت.

دسته‌چکمم هست. بازاری‌های نظام‌وفا هم هنوز هستند. خودشان را هم که خدا بیامرزد، اما پسران‌شان هنوز فروش قسطی دارند.

لبخند می‌نشیند روی لبم و خیالم بابت جهیزیهٔ خاطره آرام می‌شود.

موبایل توی جیبم می‌لرزد. آن را بالا می‌آورد و بعد نگاهم باریک می‌شود.

پوریا نوشته: امشب همه چیز تموم شد عمه!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_نه

سرم کج می‌شود. نمی‌فهمم چه می‌گوید!

حاج‌باقر که هنوز جواب مثبت نداده. پسرک خل شده؟!

روی اسمش می‌کوبم و اندکی بعد پوریا گرفته و غمگین، بدون هیچ سوالی دهان باز می‌کند: بهش گفتم من پول و مال پسرخاله‌شو ندارم... گفتم با من ته ته‌ش بتونه بشینه تو پراید! شاسی‌بلند و خونه تو سُرتُک و طلا ندارم براش بخرم... گفتم عمه... گفتم که بعدا شرمنده‌ش نشم!

نگاهم چسبیده به پارگی کارتن یخچال هیمالیا!

حسن‌داداش یک‌وقتی گوشهٔ همین انباری با بغض و آه گفته بود «مژگان تموم شد... دارن شوهرش می‌دن به پسرخاله‌ش...!»

و به ماه نکشیده نور رنگارنگ ریسه‌های عروسی مژگان از پشت دیوار توی حیاط خانهٔ ما پخش شده بود.

صدایم جان ندارد. ناتوان و نومید لب می‌زنم: بیچارَه فرخندَه!

ناباور صدا می‌زند: عمه!

تماس را قطع می‌کنم.

دخترها هر کدام یک‌جوری بیچاره‌اند.

فرقی هم ندارد دختر شیوا باشد یا دختر سیدبشیر یا دختر حاج‌آقای شیردست!

همهٔ ما جایی دلمان را گره می‌زنیم به گرمای نگاه مردی که گمان می‌کنیم می تواند برایمان ماه را از آسمان پایین بکشد، اما وقتش که بشود واقعیت مثل یک کشیده توی صورت‌مان می‌خورد.

یک وقتی حسن‌داداش توی این انباری فقط زار زده بود بی‌اینکه برای رسیدن به مژگان زمین را به آسمان بدوزد.

بعدها محمد هم همان راه را رفت؛ سکوت و غم و شاید هم اندکی گریه و بی‌قراری در خلوتِ اتاقی که پنجره‌اش به کوچه باز می‌شد. بماند که او وقیح‌تر از

حسن‌داداش بود؛ آن‌قدر که با وجود آه و غم و اشک اما بیکار هم ننشسته بود.

اما پوریا...

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_ده

حالا که این‌جا به جعبهٔ جاروبرقی تکیه داده‌ام و از سرما سگ‌لرز می‌زنم حالم از او بیشتر از بقیه به‌هم می‌خورد.

پوریا وارث غم‌های عمه‌ای مثل من است.

ناظر رنجی که زیر نگاه و حرف بقیه کشیدم؛ فقط چون از نوجوانی تا همین حالا دلم رفته بود برای پسر همسایه‌ای که آن‌قدر عرضه نداشت توی دهان بقیه بکوبد و یک‌بار تکلیف زندگی‌مان را روشن کند.

پوریا همهٔ این درد و غم را دیده و امشب مثل یک ترسو عقب کشیده!

بیچاره فرخنده که سال‌ها بعد در خانهٔ آرش وقتی ظرف می‌شوید و به کودکش شیر می‌دهد، هر بار با دیدن رد زخم مچ دست چپش به یاد مردی خواهد افتاد که برای به دست آوردنش هیچ جربزه‌ای نداشت؛ هیچ!

بلند می‌شوم و سست و خسته به سوی در می‌روم. دخترم دارد عروس می‌شود و خودم جهد کرده‌ام سال نو را در خانه‌ام باشم؛ آن آپارتمان شصت متری در مهرگان!

همهٔ این‌ها هست، اما نمی‌توانم از دست پوریا خشمگین نباشم. بیچاره فرخنده!

***

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_یازده

همهٔ تنک خشک شده!

میان تشک جابه‌جا می‌شوم و در تاریکی سعی می‌کنم موبایلم را پیدا کنم. کورمال کورمال روی فرش و زیر

بالش دست می‌کشم و بعد وقتی به سختی سعی می‌کنم با یک چشم باز و یک چشم بسته

نور صفحهٔ موبایل را نادیده بگیرم، روی آن کلیک می‌کنم.

با پیامک باقر بیدار شده‌ام. کوتاه نوشته: فرخنده اومده اون‌جا؟

نفس بلندی می‌کشم و تایپ می‌کنم: نه!

و بعد دوباره سرم را روی بالش می‌گذارم. می‌توانم روشنایی نیمه‌جان آسمان را از پشت پردهٔ پنجره ببینم. غلت می‌زنم و چشمانم را می‌بندم، اما خواب یک‌باره از سرم می‌پرد.

با حرکتی تند می‌نشینم و این‌بار با چشمان بازتر و حواس جمع‌تری به پیامک باقر نگاه می‌کنم.

نمی‌توانم تمرکز کنم. بی‌فکر روی نامش می‌کوبم و بوق اول به دوم نرسیده حاج‌باقر می‌پرسد: الو... ممد.. فرخندَه آمده اس پیش تو؟

بهت‌زده می‌گویم: نه... مَیَه خانَه نی؟

صدای شیوا می‌آید. گریان و نگران می‌گوید: شناسنامَه‌شم برده اس دخترَه‌یی نفهم!

بلند می‌شوم. میان پالتو و پلیور و کت آویزان به رخت‌آویز به دنبال شلوارم می‌گردم. در همان‌حال می‌پرسم: به پرَپاش پیچیدی‌تان؟ گیر دادی‌تان بهش؟ دخترَه رَ فراری دادی‌تان؟!

باقر دارد راه می‌رود. این را از نفس‌های تندش می‌فهمم. به تندی می‌غرد: نمایشَ دیشبَه تو راه انداختی. فقط دعا کن صحیحَ سالم برگردَد. وگرنه...

عصبی و بی‌نفس تماس را قطع می‌کنم. مردکهٔ چرت‌گوز فقط بلد است هارت و پورت کند!

از اتاق می‌روم بیرون و همان وقت هدیه جانمازش را جمع می‌کند. چادر روشن به سر دارد. نگاهم می‌کند و متعجب می‌پرسد: هوا روشن نشده هنوز ممد آقا. این وقت روز کجا می‌رین؟

فکرم کار نمی‌کند. با قدم‌هایی آرام وقتی چادر به نرمی روی اندامش می‌لغزد، جلو می‌آید و این‌بار با لحنی پر از تردید می‌گوید: امروز باید برگردم صوفیان. می‌دونم الآن آخر ساله و کار شما هم زیاد، اما... اما

امید از شما حرف‌شنوی داره. اگه... اگه بشه دو سه روز با من بیایین این بچه شما رو ببینه...

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_دوازده

کیفم را توی جیب کتم می‌چپانم و وقتی به سوی در پا تند می‌کنم توی حرفش می‌روم: الآن کار دارِم هدیَه خانِم... برگشتم حرف مِزنیمان!

صورت درمانده و محزونش را در آینه کنار در خروجی می‌بینم، اما الآن فکرم سامان ندارد. نگران فرخنده‌ام و نگران همهٔ حماقتی که از یک دختر هجده‌ساله می‌تواند سر بزند. کفش‌هایم را که می‌پوشم صدای پوریا توی گوشم می‌پیچد.

خواب‌آلود است پسرهٔ بی‌غیرت!

می‌پرسم: از فرخندَه خبر نداری؟

مکث می‌کند و بعد انگار یک‌باره خواب از سرش می‌پرد. به تندی می‌پرسد: نه... چی شده؟

در خانه را باز می‌کنم و برف توی صورتم می‌خورد. با لحنی دیوانه و عصبی می‌گویم: نَمِدانم از دیشب تا الآن چه خبر شده اس، اما اَیَه یه تارَ مو از سرش کم بِشَد خودِم پرپرت مِکنم... پسرَه‌یی بی‌غیرت!

موبایل را توی جیب کتم می‌سُرانم و ریموت می‌زنم، اما نگاهم بی‌اراده می‌چرخد سوی در خانهٔ شیردست.

هوا هنوز کامل روشن نشده، اما آن‌قدر از نگرانی فرخنده پرم که به این چیزها فکر نمی‌کنم.

می‌روم سوی دری که سال‌هاست جسارت کوبیدنش را نداشته‌ام.

خیره می‌شوم به کهنگی رنگ و آهنی که بعضی جاها زنگ زده. سایهٔ کسی نزدیک می‌شود و بوی نان تازه را با خودش پیش می‌آورد. نگاه نمی‌کنم. مرد از کنارم می‌گذرد و می‌گوید: سلام ممدآقا!

سلام و زهرمار!

جوابش را نمی‌دهم. به درک که حرف و حدیث من و دختر این خانه باز هم سر زبان اهالی می‌افتد.

چشم‌هایم را می‌بندم و بی‌فکر به در می‌کوبم؛ یک بار... دو بار...

می‌بینم که پردهٔ پنجره کنار می‌رود. دوباره به در می‌کوبم و لحظه‌ای بعد مینا با شالی که روی سر مرتب می‌کند در را باز می‌کند. از نگاهش حیرت و بهت می‌بارد.

نگاهش می‌کنم؛ خیره و طولانی!

#راه_چمان
#آزیتا_خیری
#پارت_دویست_و_سیزده

نگران است، حتی خشمگین است. ترسیده و حیرت‌زده است و من در نی‌نی چشمان بی‌خواب و سرخ او خودم را می‌بینم؛ خودِ جوانم را وقتی زیر سقف کفش‌کن همین خانه عکس سرلختش را کوبیده بودم توی صورتش و فریاد زده بودم «آبرومَه بردی دخترَه‌یی خر!»

قدم‌های لنگ صفیه‌خانم مرا از تلخی خاطره‌های گذشته جدا می‌کند. یک‌باره و بی‌مقدمه می‌پرسم: فرخندَه این‌جاس؟

مینا از نگاهم چشم نمی‌گیرد و در همان‌حال دستش روی سینه‌اش مشت می‌شود. ناباور و وحشت‌زده لب می‌زند: واویلا!

فرخنده این‌جا نیست و این‌بار منم که لب می‌گزم و لب می‌زنم: واویلا!

صدای قدم‌های کسی که روی برف‌ها آرام پیش می‌آید نگاهم را به کوچه می‌کشد. گوشهٔ چشمم جمع می‌شود.

دختر جوان نگاهم می‌کند و بعد شال پشمی را بیشتر روی گونه‌اش می‌کشد. قدم‌هایش حالا سست و نامطمئن است. از جلوی در کنار می‌کشم و دختر قدم به کفش‌کن منزل شیردست می‌گذارد.

مینا وحشت‌زده صدا می‌زند: خاطره!

و بی‌فکر شال را از گونهٔ او پایین می‌کشد. بغض دختر می‌شکند و بی‌دعوت از کنار او می‌گذرد.

صفیه‌خانم منگ و خواب‌زده می‌پرسد: سر صبی قیامت شده اس؟

از خانه‌شان دور می‌شوم. مینا با یک لا پیراهن و یک شال پرپری به دنبالم می‌آید. نگرانی از صدایش می‌بارد. می‌پرسد: دعواش کرده‌ن؟ از خانَه زده اس بیرون؟

در ماشین را باز می‌کنم و همان وقت چشمم به هدیه می‌افتد که پرده را کنار زده و با ناامیدی به ما نگاه می‌کند. چشم از او می‌گیرم. حالی برای حرف زدن ندارم. نومید و بی‌حس جواب می‌دهم: نَمِدانم... هنوز هیچی نَمِدانم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_چهارده

می‌نشینم پشت فرمان و اندکی بعد وقتی حرکت می‌کنم در آینه هر دو نفرشان را می‌بینم؛ به‌هم نگاه می‌کنند؛ یکی محزون و نومید و دیگری منگ و مبهوت!

از کوچه خارج می‌شوم و برای چندمین بار روی نام فرخنده کلیک می‌کنم، اما دخترهٔ نادان خاموش است.

در خیابان خلوت و یخ‌زده چشم می‌چرخانم. حتی نمی‌دانم باید کجا به دنبالش بگردم.

موبایلم روی کنسول می‌لرزد و من با عجله برش می‌دارم. امید دارم نام «قشنگ عمو» را روی صفحه ببینم، اما اسم «حاج‌باقر» به تصوراتم پوزخند می‌زند.

می‌پرسد: کجایی؟

می‌گویم: خیابان. مِرَم سمت مدرسَه!

_اون‌جا نی... از... از دخترَ شیردست مِپرسیدی!

_خبر نداشت ازش. به پسر حسنم زنگ زدِم. اونم بی‌خبر اس.

باقر لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد بی‌خداحافظی تماس را تمام می‌کند.

در خیابان یخ‌زده چشم می‌چرخانم و فکر می‌کنم در این شهر کوچک که نیمی از مردمش همدیگر را می‌شناسند، دخترک نادان برادرم کجا ممکن است رفته باشد؟!

موبایلم دوباره می‌لرزد و نگاه من می‌چسبد به نام پوریا!

نمی‌توانم او را مقصر ندانم!

دخترک دیشب آن‌قدری خوب بود که افکار احمقانه به سرش نزند!

هر چه هست ماحصل حضور پسر شیردست است.

جایی کنار خیابان توقف می‌کنم.

بچه‌های الآن گستاخ و نترس بار آمده‌اند، اما آن وقت‌ها نهایت اعتراض دخترها گریستن بود و پسرها هم خانه‌پرش چند روزی دم‌پر پدر و مادرشان آفتابی نمی‌شدند.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_پانزده

درست مثل مینا که بعد از ماجرای بیمارستان رجایی و کتکی که از حسن نامرد خورد، تا مدت‌ها پایش را

از خانه بیرون نگذاشت؛ درست تا وقتی که برای ثبت نام دانشسرا شال و کلاه کرد.

موبایل را می‌چسبانم به گوشم و پوریا نگران و غم‌زده می‌گوید: نگرانشم عمو... عمو... کمکم کن پیداش کنم!

سرم را به صندلی تکیه می‌دهم.

بیست و چند سال پیش من دیوانه‌ای بودم که سنگی به چاه ویل انداخت؛ آن‌چنان که تا همین حالا کسی توان بیرون آوردنش را ندارد.

حالا اما حس ششمم می‌گوید پوریا همان احمقی‌ست که درست لب آن چاه ویل ایستاده؛ چاهی که انگار راه زندگی ما از میان تاریکی‌اش می‌گذرد.

صدای نفس درماندهٔ پوریا در گوشم می‌پیچد و من در خیابان چشم می‌چرخانم.

زمین خدا بدجور گرد است؛ آن‌قدری که پوریای حسن‌شیردست حالا درست جایی ایستاده که یک وقتی ممد زربافان ایستاده بود.

.....

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_شانزده

خان‌جان توی تشکش نشسته و خواب‌زده و منگ نگاه‌مان می‌کند. لیوان چای‌نبات را به دست خاطره می‌دهم و پرسش‌گرانه نگاهش می‌کنم.

حق دارم.

کم پیش می‌آید دختری فردای روز خواستگاری با سر و صورتی کبود، غمگین و گریان از راه برسد.

نگاه خان‌جان اذیتش می‌کند. به اتاق می‌رود و خان‌جان اخم‌آلود دوباره دراز می‌کشد. لحاف را روی سرش می‌کشد و پشت به من غلت می‌زند.

در اتاق را پشت سرم می‌بندم. خاطره با لیوان چایش لب پنجره می‌نشیند و در سکوت به گریه می‌افتد.

دیدن غم و گریه‌اش دیوانه‌ام می‌کند. می‌پرسم: کار دکتره؟

سر تکان می‌دهد. نگاه خیسش چسبیده به چایی‌ست که انگار میلی به نوشیدنش ندارد. زیر لب می‌گوید:

زرین‌تاج... دیشب که دکتر به مادرش گفت می‌خواد با من...

حرفش را ناتمام رها می‌کند. آه بلندی می‌کشد و بعد سرش را بالا می‌آورد. پای پلکش کبود است و گوشهٔ لبش رد ریز پارگی دیده می‌شود.

بغض‌آلود سر تکان می‌دهد و می‌گوید: حق داشت خب. منِ بی‌خانوادهٔ پرورشگاهی کجا و دکتر مجابی کجا؟! مادرش حق داشت!

_نداشت! مادرش غلط کرد رو تو دست بلند کرد!

گریان نگاهم می‌کند و صدای من بالا می‌رود: خاک بر سر منِ معلم که تو اون مدرسهٔ خراب‌شده فقط انتگرال و مشتق و کوفت و زهرمار یادت دادم، اما یادت ندادم غرور و عزت نفس هر آدمی ربطی به پول و خونواده و کارش نداره. یادت ندادم کرامت انسانی یعنی چی! یادت ندادم که الآن تو سرتم می‌زنن جیکت درنمی‌آد و فقط زرزر گریه می‌کنی!

موبایلش روی رف می‌لرزد.

نگاهش می‌دود سوی موبایل، اما من مهلت نمی‌دهم.

گوشی را برمی‌دارم و بی‌فکر و بلند می‌گویم: امانت‌دار نبودی‌تان دکتر مجابی!

لحنش محزون و شرمگین است. می‌پرسد: پیش شماست؟

_این بچَه میَه جایی رَ دارَد که بِرَد؟!

خاطره باز هم به گریه می‌افتد، اما من با حال عصبی‌ام ادامه می‌دهم: دیشب حرف از عشق و خوشبختی مِزدین دکتر. چی شد کی به صبح نرسیدَه کبودَ گریان برگشت پیش من؟!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هفده

_اجازه بدین حرف می‌زنیم!

_اجازَه نَمِدم! مَیَه حرفی هم ماندَه‌س؟ شما که نَمِتانی‌تان رو حرفَ مادرتان حرف بزنی‌تان اصن چرا مِخواید زن بگیری‌تان؟!

صدایش را می‌شنوم، اما آرام نیستم. هیچ بعید نیست حرف ادامه‌دار شود کنترل زبانم را از دست بدهم. تماس را قطع می‌کنم و رو به خاطره می‌گویم: پاشو بریمان!

نگران فرخنده‌ام و خاطره را هم نمی‌توانم کنار بی‌حوصلگی‌های خان‌جان تنها بگذارم.

مطیعانه بلند می‌شود و کیفش را برمی‌دارد.

اندکی بعد در خانه را می‌بندم و صدای خرخر خان‌جان پشت در جا می‌ماند.

به سوی پراید می‌روم و با ساعد برفی را که روی شیشه نشسته کنار می‌زنم.

هدیه را می‌بینم که با چادری روی سر و ساک کوچکی در دست از خانهٔ زربافان بیرون می‌آید.

خاطره در سکوت روی صندلی کنارم می‌نشیند و من خیره به قدم‌های آرام و محتاط هدیه استارت می‌زنم. دوباره استارت می‌زنم و ماشین با ناله‌ای روشن می‌شود.

سرعتم کم است. آهسته به راه می‌افتم و هدیه بی‌اینکه به عقب نگاه کند خود را به حاشیهٔ کوچه می‌کشد. از کنارش می‌گذرم و از آینه نگاهش می‌کنم. در فکر است. نگاهش را به زمین دوخته و آرام پیش می‌رود. بی‌فکر روی ترمز می‌کوبم. سرش بالا می‌آید و من هنوز در آینه نگاهش می‌کنم. تندتر جلو می‌آید. می‌خواهد حرفی بزند، اما مجال نمی‌دهم. به عقب می‌چرخم و در پشت را باز می‌کنم.

اندکی مکث می‌کند و بعد بی‌حرف و سخنی روی صندلی می‌نشیند. باد سرد همراه با عطری ملایم در فضای ماشین می‌پیچد. راه می‌افتم و موبایل را به گوشم می‌چسبانم. موبایل فرخنده خاموش است.

.....

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هجده

هدیه با صدایی نه‌چندان محکم می‌گوید: می‌رم ترمینال.

موبایل را کنار می‌گذارم و توی آینه نگاهش می‌کنم. متوجه تعجبم می‌شود و کوتاه‌تر لب می‌زند: برمی‌گردم تبریز!

نمی‌داند از قزوین ماشین مستقیم به تبریز نیست؟

می‌گویم: یا باید سوار ماشین‌های عبوری بشین یا با قطار برید.

پوفی می‌کشد و می‌گوید: بخوام بلیط بگیرم و با قطار برم دیر می‌شه.

دوباره موبایل را به گوشم می‌چسبانم. دخترک نادان هنوز خاموش است. می‌گویم: تو این فصل بد ماشین پیدا می‌شه.

وارد خیابان می‌شوم. سرعتم کم است و همهٔ فکرم پیش فرخنده‌ست.

باید بروم مدرسه. خاطره کنارم ریز گریه می‌کند و هدیه پشت سرم نشسته و از نگاهش نگرانی می‌بارد. کلافه‌ام.

دوباره موبایل را کنار گوشم می‌برم و اندکی بعد می‌گویم: الو... خانِم حاج‌آقایی... سلام... بی‌وقت اس

ببخشیتان... امروز دیرتر می‌آم مدرسَه... حواستان باشد امروز بازرس قرار اس بیاد... نه... می‌آم حتما... خدا خیرتان بِدَد.

چیزی می‌گوید که متوجه نمی‌شوم. اصلا نمی‌شنوم. موبایل را کنار می‌گذارم و غر می‌زنم: گریه نکن!

خاطره فین‌فین می‌کند، اما جوابم را نمی‌دهد.

در خیابان چشم می‌چرخانم. نمی‌دانم باید از کدام سو بروم. از وقت‌هایی که مستأصل و گیج دور خودم می‌چرخم متنفرم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_نوزده

هدیه به آرامی می‌گوید: اگه راه دوره بهتون زحمت نمی‌دم.

در آینه نگاهش می‌کنم. محمد می‌داند زنش دارد می‌رود تبریز؟

چرا تنها می‌رود؟

بلند فکر می‌کنم: چرا با ممدآقا نمی‌رین؟ اونم تو این هوای سرد!

می‌بینم که در صندلی فرو می‌رود و خیره به خیابان می‌گوید: ممدآقا سرشون شلوغه... منم امروز حتما باید برم.

آرام می‌رانم تا سر دروازهٔ تهران‌قدیم.

ماشین‌های عبوری شمال غرب از این راه می‌گذرند. به راست می‌پیچم و سرعتم را کم می‌کنم. می‌خواهم توقف کنم، اما یک‌باره انگار آب یخ روی سر و صورتم می‌ریزند. دخترک نادان با کوله‌ای روی دوش و یک پالتوی کرم‌رنگ کنار صندوق صدقات ایستاده!

آستین‌هایش را تا روی انگشتانش پایین کشیده و دستش را جلوی دماغ و دهنش گرفته. سردش است. این از درجا زدنش روی برفی که یخ زده معلوم است.

بی‌هوا نگاهم می‌کند و بعد نگاهش را می‌گیرد، اما دوباره و شتاب‌زده به طرفم برمی‌گردد. روی ترمز

می‌کوبم و او بی‌فکر روی زمین سرد و یخ‌زده شروع به دویدن می‌کند.

خاطره بهت‌زده است و هدیه ناباورانه می‌گوید:

فرخنده‌س!

آن وقت از روز در خیابان پرنده هم پر نمی‌زند.

دخترک نادان خودش را توی پیاده‌رو می‌کشد و من به ناچار پیاده می‌شوم. پوتین‌هایم نیم‌پاشنه هستند و دویدن آسان نیست، اما تعلل کنم دخترک احمق مثل ماهی از دستم سُر می‌خورد. بی‌فکر و یک‌باره به دنبالش می‌افتم. تیز و بز است و خوب می‌دود، اما من نه!

هر دو سه گام یک‌بار یک لنگم به شرق می‌رود و دیگری غرب!

نومید صدا می‌زنم: فرخنده... واستا دختر... بمون حرف بزنیم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_بیست

گوش نمی‌کند. نمی‌دانم؛ شاید هم نشنده. ترس بیشتر از آن است که فکر کند. از پشت سرم صدای پا می‌آید؛ صدای دویدن و نفس‌نفس. نگاه نمی‌کنم. چشمانم تنها خیره به فرخنده هستند که عین قرقی دارد دور می‌شود. نفسم می‌رود و یک‌باره تعادلم را از دست می‌دهم. جیغ بلندی می‌کشم و با زانو روی زمین می‌افتم.

درد استخوان‌سوز در جانم پخش می‌شود. چشمانم را محکم می‌بندم و نفسم از درد بند می‌آید. دست کسی روی شانه‌ام می‌نشیند. نفس ندارم. روی زانوی دردناکم دست می‌کشم و دستم خیس می‌شود. هدیه با نگرانی می‌پرسد: چیزیتون شد؟ می‌تونید بلند شید؟

بی‌رمق و ناتوان به دست خونی‌ام نگاه می‌کنم و بعد به روبه‌رو چشم می‌دوزم. فرخنده دورتر از من وسط پیاده‌رو ایستاده و با نگرانی نگاهم می‌کند. ناتوان و رنجور می‌نالم: نرو... بمون حرف بزنیمان.

صدایش از گریه خیس است. بلند و پریشان جواب می‌دهد: خانوم مدیر تو که موندی، تو که حرف زدی به کجا رسیدی؟!

پلک می‌زنم و جایی وسط سینه‌ام تیر می‌کشد.

او با گریه ادامه می‌دهد: پوریا هم نامرد بود؛ عین عموم!

نمی‌خواهم!

دوست ندارم حالا که هدیه کنارم ایستاده، دخترک احمق بی‌وفایی محمد را توی صورتم تف کند.

می‌گویم: فرار که راهش نیست فرخنده... بیا بذار حلش کنیم.

ناآرام می‌گوید: دستت به دستم برسه منو می‌بری تحویل بابام می‌دی. اونام منو زوری می‌شونن سر سفرهٔ عقد پسرخاله‌م.

_به جان خان‌جانم نه!

_دروغ می‌گی خانوم مدیر... عین بقیه تو هم داری دروغ می‌گی.

چانه‌ام می‌لرزد؛ هم از سرما هم از درد هم از غم.

اویی که وسط پیاده‌روی میدان تهران‌قدیم ایستاده و با درد حرف می‌زند، خودمم!

خودِ بی‌پناهم که یک وقتی با بی‌رحمی انگشتر نامزدی‌ام را از انگشتم بیرون کشیدند و بعد به گناهِ نکرده روی دست بلند کردند. لبم را زیر دندان می‌کشم به این امید که جلوی گریه‌ام را بگیرم، اما اشک‌های بی‌صاحبم بند تلنگر هستند.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_بیست_و_یک

حسرت‌زده و گریان می‌گویم: من خودتم فرخنده! آدم که به خودش دروغ نمی‌گه!

کوله‌اش را روی دوش بالا می‌کشد. حصاری که روی قلبش، عقده‌ها و خشمش کشیده بود انگار درست وسط پیاده‌روی میدان تهران‌قدیم کنار رفته. روی صورت خیسش دست می‌کشد و عنان‌گسیخته می‌گوید:

عموممدم تو رو دوست داشت خانوم مدیر. بابامم تو رو دوست داشت... اگه... اگه یه عمری نشد اونی که می‌خواستی، چون خیلی‌ها بودن که نمی‌خواستن تو و عموم مال هم بشین... چون مادرم نمی‌خواست...

عزیزم نمی‌خواست.. من نمی‌خوام عین تو یه عمری با غم و گریه زندگی کنم... نمی‌خوام خانوم شیردست!

به صورت رنگ‌پریده و خیسش خیره مانده‌ام، اما ذهنم چسبیده به جملاتش که در آن هوای سرد مثل تازیانه به روح و روانم می‌کوبد؛ مدام می‌کوبد و دردش تا مغز استخوانم را می‌سوزاند. سرم بی‌اراده کج می‌شود و با نگاهی باریک به او زل می‌زنم. چرا نمی‌فهمم دخترک بی‌شعور از چه حرف می‌زند؟!

جسارت به خرج می‌دهد و قدمی جلو می‌آید و مثل کسی که کشف بزرگی کرده باشد، توی چشمم زل می‌زند و می‌گوید: بابام عاشقت بود خانوم‌شیردست... تو خونهٔ ما همیشه حرف شما بود... هر وقت پدر و مادرم دعواشون شد اسم شما بود اون وسط... اگه عموممدم نتونست پا پیش بذاره به‌خاطر بابام بود... اگه زن عموم می‌شدین...

نمی‌شنوم! فقط می‌بینم که دهانش تندتند باز و بسته می‌شود و اشک از چشمانش جاری‌ست.

شیوا می‌دانست؟ از کِی خبر داشت؟ آن‌وقت که عکس بی‌حجابم را از آلبوم ما برداشت و به دست نیّر داد،

می‌دانست که پسر بزرگ زربافان...؟! سادات‌خانوم چه؟ او هم خبر داشت و برای به‌هم خوردن نامزدی من و پسرش اصرار کرد؟ محمد چه؟ به‌خاطر برادرش به من جفا کرد؟ عشق مرا ندید؟ کور بود؟!

پیشانی‌ام از درد دارد منفجر می‌شود. خودم چرا نفهمیدم؟ چرا نفهمیدم؟!

پلک می‌زنم و جایی میان خاطرات هفده‌سالگی‌ام باقر زربافان، با نگاه مردانه‌ای که ازم می‌دزدد، می‌گوید «این‌جا دم در وانستا... یا بیا خانَه‌یی ما یا برو خانه‌تان تا بگم فاطمَه بیاد...!»

دستم را روی حلقم می‌گذارم و باز هم باقر است که وسط خاطرهٔ محوی از سیاهی شب‌های محرم، مقابل مسجد راه چمان قابلمهٔ رویی خان‌جان را از دستم می‌کشد و می‌گوید «با زن‌ها برگردیتان خانَه... خودِم نذری‌تانَه می‌آرم...!»

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_بیست_و_دو

دستم روی زانوی متورم و خیسم مشت شده.
نمی‌خواهم به بختی فکر کنم که از سر خودخواهی آدم‌هایی مثل باقر یا شیوا به رنگ شب درآمد.

فرخنده هنوز حرف می‌زند، اما من دیگر نمی‌شنوم.
گوشم پر شده از وزوز خاطراتی که در گوشه‌وکنارش می‌توانم رد پررنگی از حاج‌باقر زربافان را ببینم.
دهانم یک‌باره طعم زهرمار می‌گیرد؛ طعم تلخ موزهایی که شاگرد مغازه‌اش همین چند روز پیش توی ماشین چپانده بود.

دست هدیه را پس می‌زنم و به سختی بلند می‌شوم.
گریه نمی‌کنم. حتی دیگر غمگین هم نیستم. هر چه که هست خشم است و... نفرت!

نفرت از همهٔ آدم‌های آن کوچهٔ لعنتی! همان‌ها که برایم تصمیم گرفتند، قضاوتم کردند و راهم را بستند. خاطره کنار هدیه ایستاده و هنوز می‌توانم سایه‌ای از فرخنده را وسط پیاده‌رو ببینم، اما دیگر چه فرقی دارد؟!

شیوا بختش را کنار باقر زربافان با پخش کردن عکس سرلخت من آن‌هم در محلهٔ سنتی و مذهبی راه چمان

دوقفله کرد و محمد پای پیش‌آمده‌اش را عقب گذاشت؛ مبادا که با عروسی با من آرامش زندگی برادرش به‌هم بخورد و من ماندم و پنجره‌ای که بیست و دو سال آزگار به آن دوخته شدم با امید و بی‌خبری و حماقت!

ماشین را دور می‌زنم و پشت فرمان می‌نشینم.

اتوبوسی آرام نزدیک می‌شود.

شلوارم را آهسته بالا می‌کشم و به کبودی خون‌آلود زانویم نگاه می‌کنم.

اتوبوس جلوتر از پراید من توقف می‌کند و شوفر جوان روی رکابش می‌ایستد و به ترکی می‌گوید: تبریز بی نفر!

شلوارم را روی زانو پایین می‌کشم.

هدیه در ماشین را باز می‌کند. نگاهش نمی‌کنم. خیره‌ام به شوفر راننده که حالا به فارسی لهجه‌داری می‌گوید: تبریز یه نفر، حرکت!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_بیست_و_سه

گمان می‌کنم هدیه می‌خواهد ساکش را بردارد یا شاید هم خداحافظی کند، اما او در سکوت کنارم می‌نشیند و چادرش را روی سر مرتب می‌کند و مثل من زل می‌زند به شوفری که دارد در اتوبوس را می‌بندد. لحظه‌ای بعد خاطره درست پشت سرم جا می‌گیرد. دستم با سستی به طرف سوئیچ می‌رود. می‌خواهم استارت بزنم. نگاهم دوخته به سوئیچ سیاه‌رنگ پراید است. همان وقت گوشم پر می‌شود از صدای دری که بسته می‌شود و متعاقب آن معجونی معلق بین بوی عطر و بوی تن و بوی برف در فضای بستهٔ ماشین می‌پیچد. اتوبوس راه می‌افتد. من هم راه می‌افتم. کسی حرفی نمی‌زند. زانوی دردناکم را روی پدال گاز فشار می‌دهم. اتوبوس کمی سرعت می‌گیرد و بعد از پل به راست می‌پیچد. من هم به راست می‌پیچم!

صدای گریهٔ آرام فرخنده گوشم را پر می‌کند، اما مهم نیست. عادت می‌کند. درست مثل من که به بی‌وفایی عادت کردم و به نامردی!

پشت به پشت اتوبوسی که پلاک تبریز دارد می‌رانم. به مقصد فکر نمی‌کنم.

اصلا مهم نیست ته این راه به کجا می‌رسد. بعد از سال‌ها درست همین حالا وسط این جادهٔ برفی، پشت فرمان پرایدی که معلوم نیست تا کجای این جاده جان راندن دارد، حصار را شکسته‌ام؛ حصار احمقانه‌ای که خودم نام عشق بر آن گذاشته بودم، اما عشق نبود! عادت بود!

عادت به دوست داشتن مردی که وسط جادهٔ برف‌گیر زندگی رهایم کرد.

نفس بلندی می‌کشم و آینه را تنظیم می‌کنم. فرخنده و خاطره در سکوت پشت ماشین نشسته و به جاده‌ای که کم‌کم از شهر فاصله می‌گیرد زل زده‌اند. کسی مقصد را نمی‌پرسد. در این لحظه چیزی که مهم است رفتن است؛ رفتن و دور شدن و شاید از نو ساختن!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_بیست_و_چهار

در سرمای منفی چند درجهٔ خیابان بی‌هدف کنار هم توی ماشین نشسته‌ایم و زل زده‌ایم به درهای باز دبیرستان توحید.

هم‌کلاسی‌ها و هم‌مدرسه‌ای‌های فرخنده با لباس‌های یک‌شکل می‌روند داخل و من و پوریا میان آنها امیدوارِ یک معجزه‌ایم، اما نه مینا می‌آید و نه فرخنده.

نگاهم تا ساعت مچم پایین می‌آید. نزدیک هشت است و از آنها خبری نیست. شمارهٔ مینا را می‌گرم. مثل یک ساعت گذشته خاموش است، فرخنده هم!

روی صندلی جابه‌جا می‌شوم و پوریا با تردید می‌پرسد: چرا نیومدن؟ عمه هر روز این موقع مدرسه بود.

دوباره روی نامش کلیک می‌کنم و دوباره اپراتور اداییِ همراه اول می‌رینند به اعصابم.

به طرف پوریا برمی‌گردم و اخم‌آلود می‌پرسم: دیشب چی شده اس که یهویی فهمیدی برا بچَه‌یی برادرِم

کمی؟! این مدت که دور از چشم همَه دستشَه مِگرفتی تو کوچَه خیابان مِچرخاندیش این حرفا نبود کی!

پوریا غم‌آلود از من نگاه می‌گیرد و صدای من بالا می‌رود: ادا هنرپیشه‌های دوزاری سینما رَ برا من درنیار. به کلام مِگی ختم کلام!

ناظم مدرسه جلوی در ایستاده و دخترها به او که می‌رسند خنده و نگاه‌های شوخ‌شان را جمع می‌کنند. پوریا به روبه‌رو زل زده؛ نمی‌دانم به ناظم و مدرسه یا جایی دورتر، گم‌تر، پرت‌تر! اما کمی که می‌گذرد لب‌های خشکش را به‌هم می‌مالد و می‌گوید: دیشب آخر وقت شیواخانوم زنگ زد به من خواست با بابام حرف بزنه. نفهمیدم بین‌شون چه حرفی شد، اما بابام از حیاط که برگشت یه آدم دیگه بود. حرف فرخنده...

اخم می‌کنم و او یک «خانوم» می‌نشاند کنار اسم دختر باقر. می‌گوید: حرف فرخنده‌خانم که می‌اومد وسط همیشه دعوا می‌کرد، داد می‌زد، اما دیشب... دیشب رفت قرآن رو آورد گذاشت جلوم!

سرم کج می‌شود و گوشهٔ ابرویم بالا می‌پرد. پوریا غمگین و بی‌حوصله ادامه می‌دهد: بابام دیشب بین من و خودش، قرآن گذاشته...!

نگاهم می‌کند و با لحنی درمانده ادامه می‌دهد: من نمی‌دونم چی شده ممدآقا... اصلا نمی‌دونم این قهر هزارساله به شما و عمه‌م مربوطه یا نه، اما... بابام به قرآنی که وسط خونه بود قسم خورد که اگه... اگه فرخنده عروسش بشه زندگی‌مون از هم می‌پاشه!

چرا حرف‌هایش را نمی‌فهمم؟! چرا این قهر کهنه سر نمی‌آید؟! چه کینه‌ای‌ست که حسن را تا آتش زدن خرمن آرزوهای تک‌پسرش جلو می‌کشد؟!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_بیست_و_پنج

کسی به شیشه می‌زند و من به طرفش برمی‌گردم. باقر اخم کرده. با مکث از پوریا چشم می‌گیرد. شیشه را پایین می‌کشم و او با صدای خشکی که ماحصل دود

کردن بی‌وقت سیگار است، می‌پرسد: من خانِم مدیرَه ندیدم یا کلا نیامدَه اس؟

گیج از حرف‌های پوریا لب می‌زنم: نیامدَه اس انگار.

نفسش، همهٔ هیکلش بوی زهرمار سیگار می‌دهد. بلاتکلیف نگاهی به اطراف می‌اندازد و بعد یک‌باره به سوی مدرسه راه می‌افتد. پوریا زودتر از من پیاده می‌شود و با دستپاچگی می‌گوید: مدرسه نیست حاج‌باقر...

باقر بی‌مکث و بی‌فکر راه رفته را برمی‌گردد؛ خشمگین و عصبی! به پوریا مهلت نمی‌دهد. دستش که به هوا می‌رود من بی‌امان صدا می‌زنم: باقر!

بی‌فایده است. صدای کشیدهٔ محکم باقر در بهت خیابان بلوار می‌پیچد و نگاه ناظم و چند دانش‌آموز به سوی ما کشیده می‌شود. کسی دوان‌دوان به طرف‌مان می‌آید. باقر بی‌توجه به وضعیت‌مان یقهٔ پوریا را می‌گیرد و می‌غرد: شیطانَه مِگَد همچین بِچِرپانمِت کی یکی اَ در بخوری یکی اَ دیوار! مرتیکَه‌یی بی‌غیرت... هر چی دهن بستِم جلو خودِمَه گرفتم کی به اینجا نکشَد تو ول نکردی؟! بی‌ناموس حرام‌لقمَه... تو اصلا غلط کردی،

گهَ اضافَه خوردی آمدی سراغی دختر من! تو گه خوردی بی‌خبر از کس و کارش زیر گوش دخترَه‌یی نفهم من ورور کردی... بزنِم لهت کنم حرام...

شیوا بازوی باقر را می‌گیرد و می‌کشدش عقب. پوریا سرش را پایین انداخته و دستمال کاغذی مچاله‌ای که زیر دماغش گرفته خیس خون است. حرفی نمی‌زند و من در نیم‌رخ بی‌رنگ و مات او خودم را می‌بینم؛ وقتی حسن شیردست وسط کوچه چسبانده بودم به دیوار و با دستی که به هوا رفته بود غریده بود «چشاتَه درمی‌آرِم اَیَه یه دفعَه‌یی دیَه اسم همشیرَه‌یی منَه به دهنت بیاری‌تان...!»

شیوا شوهرش را عقب می‌کشد و معنادار می‌گوید: بریمان حاجی... مِزنی یه بلایی سرش می‌آد صدتا صاحاب پیدا مِکنَد!

باقر با خشم از پوریا نگاه می‌گیرد و با دست‌هایی که مشت کرده به سوی مدرسه می‌رود. شیوا هم به دنبالش راه می‌افتد. می‌خواهم همراه‌شان بروم، اما زنگ موبایل امیدوارم می‌کند به اینکه شاید فرخنده از خر شیطان پایین آمده، اما فرخنده نیست. خان‌جان

است. حوصلهٔ او را ندارم، اما نمی‌توانم نادیده‌اش بگیرم. جواب می‌دهم: سلام.

صدایش شاکی و ناراحت است. می‌پرسد: هدیَه با تو اس؟

ابروهایم به هم می‌چسبد و بی‌اراده می‌گویم: ها؟!

بی‌حوصله می‌شود و می‌گوید: باقر منَه آورد خانَه... رسیدم مِبینم جا ترَه و بچَه نی! ترسیدی زنت یه لقمه ناهار بار بذارَد؟ کجا بردی دخترَه رَ؟!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_بیست_و_شش

منگ و گیج می‌پرسم: هدیَه خانَه نی؟!

صدایش بالا می‌رود: مِگم نی! میَه با تو نی؟

دستم را روی سرم می‌گذارم و به قدم‌های تند باقر زل می‌زنم. دارد از مدرسه برمی‌گردد و شیوا مثل

جوجه‌ای که مادرش را گم کرده باشد به دنبالش می‌دود.

نگرانی ولم نمی‌کند. بی‌خداحافظی تماس را قطع می‌کنم و باقر بی‌حرف از کنارم می‌گذرد. نگاه پر از غیض شیوا را به پوریا می‌بینم و بعد باز هم اپراتور ادایی همراه اول می‌رینند به اعصابم. پوریا در ماشین را می‌بندد و همان وقت ماشین حاج‌باقر از کنارمان رد می‌شود. پوریا می‌رود سوی پیاده‌رو و من با موبایلی که مرتب به اپراتور وصل می‌شود، عصبی که نه، دیوانه و ناآرام صدا می‌زنم: پوریا!

اخم‌آلود نگاهم می‌کند و من به ماشین اشاره می‌کنم: بشین بریمان!

اخم‌کرده می‌خواهم برود. حوصله ندارم. می‌روم سمتش و بازویش را می‌گیرم و وقتی می‌کشمش سوی ماشین دوباره اپراتور توی گوشم ور می‌زند: دستگاه مشترک...

پشت فرمان می‌نشینم و پایم روی پدال گاز می‌رود. دستگاه مشترک مورد نظر و زهرمار!

.....

بوی بنزین را دوست دارم!

آقاجانم ماشین نداشت. یک دوچرخهٔ بیست و هشت داشت که ترکش همیشهٔ خدا خورجین بود و من هیچ‌وقت نفهمیدم توی آن چه چیزی نگه می‌داشت. بعدها که حسن‌داداش موتور خرید، عاشق این بودم که ترک موتورش بنشینم و او بنزین بزند و من از بوی آن مست شوم. نمی‌دانم فاطمه کجا خوانده بود که علاقه به بوی بنزین و خاک به‌خاطر فقر آهن است که اگر راست گفته باشد من هنوز هم از آهن فقیرم!

نازل را سر جایش می‌گذارم و کارت را به دست اپراتور پمپ بنزین می‌دهم. رمزم را می‌پرسد و من وقتی می‌گویم «سیزده پنجاه و نه»، نگاهم دوخته به سه زن و دختری‌ست که توی پراید خسته‌ام نشسته‌اند و معلوم نیست تا کجا می‌توانم آنها را کول کنم!

هنوز از شوک حرف‌های فرخنده بیرون نیامده‌ام. پلک که می‌زنم باقر زربافان است که تمام‌قد میان سیاهی ذهنم می‌ایستد. لبخند به لب دارد، گاهی بی‌حالت فقط نگاهم می‌کند و گاهی میان آن تاریکی حلقهٔ دست شیوا را دور بازویش می‌بینم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_بیست_و_هفت

پشت فرمان می‌نشینم و آهسته می‌روم سوی تعمیرگاه آن سوی پمپ بنزین. کسی حرفی نمی‌زند. تنها گاهی صدای فین‌فین خاطره روی اعصابم می‌رود. تقصیر خودم است. نتوانستم یادش بدهم که مشکلاتش را با گریه حل نکند.

بی‌حرف پیاده می‌شوم و به سوی تعمیرکار می‌روم. دارد روی موتور دویست و شش سفیدی کار می‌کند. بوی گازوئیل و روغن سوخته دماغم را پر می‌کند. می‌گویم: خسته نباشی اوستا!

بلند می‌گوید: استارت بزن!

و بعد از ماشین که دور می‌شود تازه می‌فهمم یک جوان سی و دو سه سالهٔ خوش‌چهره و جوان است.

می‌پرسم: یه نگاه به پراید می‌ندازی؟ مسافریم. ببین راست و ریسه یا نه.

صدای کار کردن درجای دویست و شش فضا را برداشته. دست‌هایش را با دستمال کثیفی پاک می‌کند و وقتی به سوی پراید می‌آید می‌پرسد: با این می‌رید سفر؟!

حرفش دلم را خالی می‌کند. می‌خواهم چیزی بگویم، اما خودش با خنده ادامه می‌دهد: ظاهرش که خسته‌ست... کاپوتو بده بالا.

اندکی بعد تا کمر روی موتور خم شده و نمی‌دانم چه‌کار می‌کند. از کنار کاپوت به ماشین نگاه می‌اندازم. هدیه به صندلی تکیه داده و به بیرون زل زده. فرخنده اخم کرده و خاطره...

دیدن کبودی گونه و پلکش دیوانه‌ام می‌کند.

مرد جوان به سوی تعمیرگاه می‌رود و کمی بعد با ابزارش برمی‌گردد. هوای تاکستان از قزوین سردتر است. دست‌هایم را به‌هم می‌مالم و او وقت باز کردن کارتن قطعه‌ای می‌گوید: شما بشین تو ماشین حاج‌خانوم. سرده هوا!

ابروهایم بالا می‌پرد و یک‌باره خنده‌ام می‌گیرد. مرا حاج‌خانم صدا کرد!

مردک نادان!

مگر من چند سالم است؟!

می‌خواهم حرفی بزنم، اما پشیمان می‌شوم. چه اهمیتی دارد که این تعمیرکار با تتوهای گردنش و ابروهای تمیزکرده‌اش بداند که من چهل و دوسه سال دارم و مجردم و هنوز از زندگی چیزی نفهمیده‌ام؟!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_بیست_و_هشت

پشت فرمان می‌نشینم و به کاپوت بالازدهٔ ماشین زل می‌زنم. چهار نفریم گرفتار سکوت!

موبایلم را برمی‌دارم، اما زود پشیمان می‌شوم.
می‌اندازم کنار دنده و بی‌حوصله می‌گویم: از اینجا دربیائیم می‌ریم یه چی می‌خوریم.

باز هم جوابم سکوت است. اندکی بعد مرد تتودارِ ابرو تمیزکرده کاپوت را پایین می‌زند و من با کیف پولم

پیاده می‌شوم. سرمای هوا استخوان‌سوز است یا به قول قزوینی‌ها «فقیر عریان‌کن»!

بدتر این‌که هر چقدر به سمت شمال می‌رویم سردتر هم می‌شود و من نمی‌دانم با بخاری نیمه‌جان این پراید خسته تا کجا می‌توانیم دوام بیاوریم.

از پمپ بنزین خارج می‌شوم. باز هم کسی حرفی نمی‌زند و همین عصبی‌ام می‌کند. از کمربندی می‌پیچم توی شهر و بی‌وسواس جلوی اولین صبحانه‌سرا می‌ایستم. کمربندم را که باز می‌کنم آمرانه می‌گویم: بیائید پایین!

کمی طول می‌کشد تا روی صندلی‌ها جابه‌جا شوند و بعد هر کدام سلانه‌سلانه و کرخت از ماشین پیاده می‌شوند. هیچ خوب نیست که در این سفرِ ناخواستهٔ یک‌باره هم ناچارم مدیر باشم.

بعد از سال‌ها نمایش یک زن مستقل و مدیر، حالا دوست دارم روی مبل خانه‌ای که از تمیزی خانه‌تکانی برق می‌زند، پشت پنجرهٔ برفی بنشینم و کسی نازم را بکشد. نمی‌گویم محمد! نه حالا که همسرش این‌جا

کنارم نشسته و خیره به شیشهٔ برفی صبحانه‌سرا فکر می‌کند.

به خاطره نگاه می‌کنم و او شال پشمی‌اش را تا زیر گونه‌اش بالا می‌کشد. نه‌چندان بلند می‌گویم: باید ببرمت دکتر!

بی‌حرف سر تکان می‌دهد؛ یعنی که نه!

نگاهم می‌چرخد سوی فرخنده. برعکس خاطره گریه نکرده، اما در عمق چشمانش غم بیداد می‌کند. این‌بار به نیم‌رخ هدیه نگاه می‌اندازم و باز هم بی‌اینکه بخواهم ذهنم به‌هم می‌ریزد.

مرد سیبیلوی صبحانه‌سرا لباس سفید به تن دارد. کلاه سفیدی هم روی سرش گذاشته که اگر چرکش و آن چند لکهٔ روغنش را نادیده بگیرم، می‌توانم دل بدهم به املتی که روی میز می‌گذارد.

سبد نان را کنار ماهی‌تابه می‌گذارد و بی‌حوصله می‌پرسد: چیز دیگه‌ای نمی‌خواین؟

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_بیست_و_نه

سر تکان می‌دهم. او می‌رود و من به املتی که مشتری ندارد خیره می‌شوم. تعارف است یا بی‌میلی نمی‌دانم. اما هر چه هست، عصبی‌ام می‌کند. لقمه‌ای درست می‌کنم و به سوی خاطره می‌گیرم. بی‌اینکه نگاهم کند آن را می‌گیرد و بعد دست فرخنده است که به سوی نان می‌رود.

نفسی می‌کشم و برای هدیه چای می‌ریزم. لبخندش گرم‌تر از هوای برفی بیرون است.

لقمه‌ای توی دهانم می‌گذارم و می‌پرسم: چند ساعت راهه تا تبریز؟

او جرعه‌ای چای می‌نوشد و بعد عمیق نفس می‌کشد. نگاهم می‌کند و من هم به او چشم می‌دوزم. دنیاست دیگر! آن‌قدر لاکردار و نامرد که ما را میان این جادهٔ یخ‌زده مقابل هم نشانده. لب‌هایش به آرامی تکان می‌خورد: با این هوا، ده یازده ساعت!

پلک می‌زنم و نگاهم بین فرخنده و خاطره می‌چرخد. روزهای آخر سال همیشه سرم در مدرسه شلوغ است.

باید مدرسه را برای اسکان نوروزی آماده می‌کردم و برنامهٔ کاری معلمان را برای بعد از تعطیلات هماهنگ می‌کردم. حالا حتما در نبود من خانم حاج‌آقایی دور خودش می‌چرخد و خانم جلیلوند غر می‌زند و اخمِ و بی‌حوصلگیِ غیبتم را سر بچه‌ها خالی می‌کند.

نگاهم روی صورت فرخنده می‌ماند. تکلیفم با او روشن نیست. شوخی که نیست!

امانت مردم را برداشته‌ام و با خودم می‌کشم ناکجا! پدرش می‌تواند شکایت کند که آن وقت به هر پلیس راهی برسیم فاتحه‌ام خوانده است.

نامطمئن و بلاتکلیف می‌پرسم: آروم نشدی فرخنده‌جان؟

پلک نمی‌زند. خیره نگاهم می‌کند و بعد به سردی می‌پرسد: چرا می‌پرسین؟

توضیح سوالش ساده نیست. به دست‌هایم نگاه می‌کنم و به دنبال کلمات می‌گردم، اما هدیه پیش‌دستی می‌کند و می‌گوید: الآن حتما همه دارن دنبالت می‌گردن.

فرخنده با تأنی چشم از او می‌گیرد و به سوی من برمی‌گردد. لحنش تلخ است. می‌گوید: باشه... شما رو تو دردسر نمی‌ندازم!

کوله‌اش را برمی‌دارد و من بی‌حوصله می‌گویم: بشین!

#راه_چمان
#آزیتا_خیری
#پارت_دویست_و_سی

بغض‌کرده، عصبی، بی‌حوصله و اخم‌آلود جواب می‌دهد: شما حق دارین. بابام شکایت کنه دردسر می‌شه براتون. اما اگه خودم برم کسی نمی‌تونه مزاحم شما بشه.

از میز که دور می‌شود به بند کوله‌اش چنگ می‌زنم و در نگاه تلخ او، تلخ‌تر از خودش می‌گویم: من حوصله ندارم بچه. بشین صبحانه‌تو بخور.

طول می‌کشد تا غیظش بخوابد و پشت میز برگردد. به ساعت نگاه می‌کنم. از نه گذشته. می‌گویم: اگه کاری ندارین راه بیفتیم.

فرخنده زودتر بلند می‌شود. بعد خاطره است که می‌ایستد و سرآخر هدیه است که وقتی دارد کیفش را می‌گردد، مقابلم می ایستد. کیفم را برمی‌دارم و سرم را بالا می‌آورم و یک‌باره سه تا کارت بانکی، قرمز و طلایی و بنفش مقابلم می‌بینم. ابرویم بالا می‌پرد و پرسش‌گر نگاه‌شان می‌کنم. هدیه تعارف را کنار می‌گذارد و می‌گوید: من حساب می‌کنم.

فرخنده با عجله می‌گوید: دنگی بدیم بهتره.

خاطره آرام‌تر از بقیه می‌گوید: نوبتی هم می‌تونیم حساب کنیم.

گره ابروهایم باز می‌شود و لبخند آهسته روی صورتم جا می‌گیرد. می‌گویم: هر جا کم آوردم می‌گیرم ازتون.

هدیه تند می‌گوید: این‌جوری درست نیست.

و فرخنده کوتاه اعتراض می‌کند: خانوم!

سوئیچ را به هدیه می‌دهم و خودم به سوی پیشخوان می‌روم. مرد که کارت را به دستگاه می‌کشد، من از پشت شیشه به آن سه نفر نگاه می‌کنم. هدیه دارد برف شیشهٔ ماشین را پاک می‌کند. فرخنده بی‌حوصله گلولهٔ برفی درست می‌کند و خاطره اولین کسی‌ست که سوار می‌شود.

اندکی بعد پشت فرمان می‌نشینم و دعا می‌کنم پرایدخان نفس راندن تا تبریز را داشته باشد.

***

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_سی_و_یک

پوریا مثل مجسمه کنارم نشسته. حتی دیگر دستمالی هم به دماغش نمی‌کشد و من وقتی ترمز می‌کنم گذرا نگاهی هم به او می‌اندازم. می‌توانم خون خشک‌شده را زیر بینی‌اش ببینم. لاکردار هنوز هم دست‌های سنگینی دارد. از ماشین که پیاده می‌شود دکتر مجابی را می‌بینم که جلوی در خانهٔ شیردست ایستاده و با صفیه‌خانم

حرف می‌زند. می‌روم سوی در و کلید می‌اندازم و کمی بعد خان‌جان نشسته میان تشک گل‌دارش به جانم غر می‌زند: گفتیمان این یکی زبان ندارد، وِزَه نی، اما انگاری غلط کردیمان! این یکی اَ همَه دودَرَه‌بالامتر بوده اس!

بی‌اینکه با او یکه‌به‌دو کنم می‌روم سوی اتاق و در کمد را باز می‌کنم. نه چادرش هست، نه مانتو و ژاکتش و نه ساکش. جای خالی‌اش دلم را خالی می‌کند. هدیه امانت امید است، امانت کمال و من حتی نمی‌دانم کی، کجا رفته!

بی‌مکث شماره‌اش را می‌گیرم. اپراتور امروز جهد کرده دیوانه‌ام کند. سر و صدای کوچه میخکوبم می‌کند. می‌روم سوی پنجره و پرده را کنار می‌زنم و باقر را می‌بینم که گل حسن شیردست را چسبیده. خان‌جان بلند ناله می‌کند: واویلا... بیا برو ببین کوچَه چه خبر شدَه اس!

می‌دوم سوی در و پاشنهٔ کفش‌هایم را می‌خوابانم و می‌روم توی کوچه. حسن کی رسیده و باقر کی او را خِرکِش کرده نمی‌دانم. آن میان دکتر مجابی سعی دارد

از هم سوایشان کند. پوریا هنوز مثل مجسمه توی ماشین نشسته و بی‌حالت نگاه‌شان می‌کند.

می‌روم جلو و تقلا می‌کنم باقر را عقب بکشم. شیوا جیغ می‌زند. نمی‌شنوم چه می‌گوید. مهم هم نیست. همین‌که موفق شده آرامش محله را به‌هم بریزد حتما کافی‌ست!

مجابی حسن را عقب می‌کشد، اما حسن کوتاه نمی‌آید. بی‌تعارف و بی‌ملاحظه می‌گوید: زوری کی عروس نَمِبَرَن! من دختر شما رَ نخوام برا پسرم باس کی رَ ببینم؟!

حرفش باقر را دیوانه می‌کند. از چنگم درمی‌رود و همزمان که مشتش توی صورت حسن می‌نشیند، می‌غرد: من جنازَه‌یی دخترمم رو دوش پسرَه‌یی هیچی‌ندارَ تو نَمِذارم!

زورش از حسن بیشتر است و صدای چک و لگدش محله را برمی‌دارد. صفیه‌خانم ناتوان و وحشت‌زده فریاد می‌زند: کمک کنیتان... پسرَمَه کشت!

خان‌جان از جلوی در خانه‌مان جوابش را می‌دهد:
صداتَه ببُر صفیه! این مصیبت، درد دخترَ خانَه‌ماندَه‌ت اس... بو ترشیش مَلَه را برداشته اس!

#راه_چمان
#آزیتا_خیری
#پارت_دویست_و_سی_و_دو

اصغرآقا و آقاناصر و آقا ابوالفضل هم حالا وسط غائله هستند و صدیقه‌خانم و هاجرخانم و چند نفر دیگر با چادری روی سر و دمپایی توی پا دارند نگاه‌مان می‌کنند.

شیوا فریاد می‌زند: همَه‌یی این غائلَه زیر سر میناس! جماعت دخترَ شیردستَه نگرفتیمان برا برادرشوورم بعد بیست سال زهرشَه ریخت بِشِمان...!

صفیه‌خانم مدارا را کنار می‌گذارد. جلو می‌رود و وسط جیغ‌جیغ شیوا محکم توی دهانش می‌کوبد. شیوا منگ و مات نگاهش می‌کند و من درمانده از غائله‌ای که از کنترل خارج شده، سر می‌چرخانم. نمی‌دانم شیوا

حرمت گیس سفید صفیه‌خانم را نگه داشته یا زورش به پیرزن نمی‌رسد. حالا موهایش میان دست صفیه مشت شده و جیغ‌هایش دردآلود شنیده می‌شود. خان‌جان می‌خواهد برود جلو، اما صدیقه‌خانم راهش را سد می‌کند و از آن سو هاجرخانم و اعظم‌خانم سعی دارند شیوا را از زیر دست‌های صفیه‌خانم کنار بکشند.

خسته‌ام!

هر طرف که سر می‌چرخانم کسی یقهٔ دیگری را گرفته و فریاد و فحش محله را پر کرده. میان آن شلوغی کسی بازویم را می‌کشد. به عقب برمی‌گردم. مجابی شبیه خودش نیست!

دگمهٔ پیراهنش کنده شده و موهایش به‌هم ریخته. نفس‌زنان و عصبی می‌پرسد: خبر نداری اینا کجا رفتن؟

نومیدانه سر تکان می‌دهم. کارتی کف دستم می‌چپاند و می‌گوید: خبری گرفتی بهم زنگ بزن.

و می‌رود سوی شاسی‌اش که جلوی خانهٔ آقاابراهیم پارکش کرده. حالا حسن شیردست در حصار دستان آقانبی‌ست و باقر محصور میان دستان آقاناصر

آقاحجت فحش می‌دهد: حروم‌لقمَه‌یی دَیو.... بی‌شرفِ قرمسا... مِرم از تولَه‌یی بی‌همه‌چیزت شکایت مِکنم...فکر کردی با هوارهوار مِشَد برا پسر بی‌ناموست زن ببری خانَه؟!

حسن بلندتر از او نعره می‌زند: حسن نیستم اَیَه بذارم دخترتَه بندازی به پسر مهندسِم... بی‌همه‌چیز خودتی و جد و آبادت.. بی‌شرف... حروم‌لقمَه منِم یا تو که ترازوتَه دستکاری کردی تو هر کیلو سیب و گوجَه قد خون آقات از ملت پول مِگنی؟! حروم‌خور!

باقر دوباره خیز برمی‌دارد سمت او، اما ناصر و حجت مهارش می‌کنند. فحش‌های هردویشان رکیک است و این یعنی خط بطلان روی امید بیست و چند ساله‌ام برای تمام شدن قهری که پوریا آن را هزارساله نامید.

آژیر ماشین پلیس روی فریادهایشان پخش می‌شود و من نومید و درمانده به سوی ماشین می‌روم. پوریا انگار روی صندلی خشک شده. کشیده‌ای که از باقر خورد دردناک بود؛ درست به تلخی کشیده‌ای که من هم یک‌وقتی توی همین کوچه از حسن شیردست

خوردم. بد است که پوریا حالا درست سر جای من ایستاده!

.....

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_سی_و_سه

.....

زنجان را رد کرده‌ایم و محسن چاوشی توی پخش ماشین زار می‌زند:

تو این فکر بودم که با هر بهونه یه بار آسمونو بیارم تو خونه

حواسم نبود که به تو فکر کردن خودِ آسمونه...

هدیه موبایلش را از کنار گوشش پایین می‌آورد و آن را میان مشتش فشار می‌دهد؛ نگران و محکم!

نگاهش می‌کنم و می‌پرسم: هنوز خاموش آس؟

سرش را به نشانهٔ مثبت تکان می‌دهد و با بی‌قراری می‌گوید: می‌ترسم رفته باشه ارومیه...

در نگاهم با درماندگی سر تکان می‌دهد و لب می‌زند: بیچاره می‌شم!

نمی‌فهممش! نمی‌دانم از چه حرف می‌زند. به سوال پرسیدن من نمی‌رسد. خودش انگار منتظر فرصت است تا دهان باز کند. خیره به جادهٔ برف‌گیر زنجان زمزمه می‌کند: ممدآقا براش شناسنامه گرفت. اگه بفهمه همهٔ عمر بهش دروغ گفتیم...

حالا من هم به جاده خیره‌ام و مشت‌هایم دور فرمان هی محکم‌تر می‌شود؛ هی محکم‌تر می‌شود...

فرخنده تخس می‌شود و یک‌باره می‌پرسد: چرا بهش دروغ گفتین؟ اصلا چی رو دروغ گفتین؟

هدیه جوابش را نمی‌دهد و سکوت بین‌مان چنبره می‌زند. نگاهم از جاده برمی‌گردد و دوخته می‌شود به چراغی که روی صفحهٔ مقابلم روشن شده. نگران وضعیت ماشینم و دعا می‌کنم تا میانه بی‌دردسر با ما راه بیاید.

در جاده پرنده هم پر نمی‌زند و همین بیشتر می‌ترساندم.

دیوانه‌ام! می‌دانم!

با این پراید پیزوری دو دختر جوان و یک زن میان‌سال را خِرکِش دارم می‌برم ناکجاآباد و این میان چراغ‌های چک ماشین هی روشن و خاموش می‌شود.

میان همهٔ نگرانی‌هایم هدیه یک‌باره می‌زند به صحرای کربلا: یه‌دونه دختر آقام بودم؛ از دم همه بافنده! آقام کارگر کارگاه بایرام‌خان بود. کمال رو همون‌جا دیدم؛ تو کارگاه آقاش! اومده بود تابلوفرش‌ها رو بار بزنه ببره فروشگاه شهر.

سکوت می‌کند و من گذرا نگاهش می‌کنم. هوا سردتر شده انگار. درجهٔ بخاری را زیاد می‌کنم، اما بخاری این پراید خسته که جان ندارد. با نگاه در آینه می‌پرسم: سردتان اس؟

فرخنده سر تکان می‌دهد، اما خاطره در سکوت به جاده زل زده.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_سی_و_چهار

از او چشم می‌گیرم، اما کبودی‌های صورتش هنوز جلوی چشمم است. چادر هدیه حالا روی شانه‌هایش افتاده. لبخند گذرا و نرم روی صورتش می‌نشیند و نرم و آرام زمزمه می‌کند: قدبلند بود و یه‌کمی هم پر... چاق نه‌ها... کمالم چاق نبود، قشنگ بود...!

دوباره نگاهش می‌کنم. چه کوفتی‌ست این عشق بی‌پیر که به هر زبانی جاری می‌شود کهنه‌غمی را هم با خودش دارد.

فرخنده خودش را جلو می‌کشد و با هیجان بیشتری می‌پرسد: قصهٔ دختر فقیر و پسر پولدار؟

از لبخند هدیه غم می‌چکد. جواب می‌دهد: یه چیزی هم اون‌ورتر! آقام کارگر آقاش بود. پدر اون می‌نشست رو تخت و آقام براش قلیون چاق می‌کرد. آقام پارکاب خان بود... نه‌که واقعی خان باشه‌ها؛ نه! خان‌خانی که گذشت، تموم شد، فقط اسمش موند. از اون‌ور پل قویون تا ته حسین‌آباد ارومیه اسمش اعتبار داشت. هنوزم داره. کافیه اسمش وسط باشه تا کرورکرور پول بی‌حساب و کتاب جابه‌جا بشه.

فرخنده هیجان‌زده می‌پرسد: چطوری شد اصلا جرأت کردین دل به پسر این آقا بدین؟ نگفتین نمی‌شه، نمی‌ذارن؟

هدیه نفس بلندی می‌کشد و لبخند می‌زند. خیره به جاده نجوا می‌کند: دله دیگه! حرف سرش نمی‌شه که!

_ته‌ش چی شد هدیه‌خانوم؟

هدیه روی صندلی کمی به عقب برمی‌گردد. هنوز لبخند به لبش دارد. دستی به صورت فرخنده می‌کشد و زمزمه می‌کند: چی شد که همه‌تون انقدر هولکی و عجول بار اومدین؟ ها؟!

سرعتم کم شده و نگاهم دوخته به چراغ‌های صفحهٔ کیلومترشمار است. ماشین انگار دارد پرپر می‌زند. هدیه با تردید به سمتم برمی‌گردد و فرخنده با نگرانی می‌پرسد: چرا این‌جوری می‌ره؟ خراب شده خانوم؟

نمی‌دانم!

جواب سوالش را نمی‌دانم؛ فقط ترسیده‌ام. در جاده چشم می‌چرخانم. خلوت است و اطرافمان را کوهستان فرا گرفته. برف آهسته و سنگین می‌بارد و با این ماشین

اسقاط و آن بخاری نیمه‌جانش اگر اینجا بمانیم به صبح نمی‌رسیم!

به ساعتم نگاه می‌کنم. نزدیک ظهر است و کمی دیگر وقت ناهار.

لب‌هایم را تو می‌کشم و نامطمئن لب می‌زنم: چیزی نیست. نگران نباشیتان!

دروغ می‌گویم. نگرانی از نی‌نی چشمانم می‌بارد. هدیه با تردید می‌پرسد: می‌خوای برگردیم؟

خنده‌ام می‌گیرد؛ عصبی و کلافه!

می‌گویم: خیلی دور شدیمان. برسه میانه، می‌برمش تعمیرگاه.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_سی_و_پنج

دو سه متر دیگر جلو می‌رویم و بعد ماشین تخس و بی‌پدر خاموش می‌شود. دوباره استارت می‌زنم، اما

بی‌فایده است. دوباره استارت می‌زنم، اما روشن نمی‌شود که نمی‌شود.

دستانم از ترس به گزگز افتاده‌اند. کیفم را برمی‌دارم و بی‌فکر موبایلم را بیرون می‌کشم. روشنش می‌کنم و قبل از اینکه شماره‌ی امدادخودرو توی ذهنم بچرخد، موبایلم دیوانه‌وار زنگ می‌خورد. محمد است. می‌بینم که هدیه روی موبایلم سرک می‌کشد و بعد خودش را عقب می‌کشد. تماس را قطع می‌کنم. می‌خواهم شماره بگیرم که این‌بار دکترمجابی زنگ می‌زند. دیوانه می‌شوم. باز هم تماس را رد می‌کنم و قبل از اینکه باز هم ابن‌الوقتی روی موبایلم بیاید شماره می‌گیرم. تماس به اپراتور متصل می‌شود و قبل از اینکه من فرصت کنم حرف بزنم، آنتنم می‌رود.

دیوانه‌وار و عصبی دوباره شماره می‌گیرم، اما آنتن ندارم. پیاده می‌شوم و سعی می‌کنم دوباره تماس بگیرم، اما این‌بار پوریاست که پیامک می‌دهد: عمه کجایی؟

جوابش را نمی‌دهم. چند قدم از ماشین دور می‌شوم و میان سرمای استخوان‌سوز زنجان بالاخره موفق

می‌شوم با اپراتور امدادخودرو حرف بزنم. گیجم؛ گیج و وحشت‌زده. زن پشت خط بعد از کلی سوال و جواب، در نهایت حواله‌ام می‌دهد به اینکه شاید بتواند در این جاده‌ی پرت ماشینی را سراغم بفرستد. تماس قطع می‌شود و من حیران و بلاتکلیف به دو سوی جاده نگاه می‌اندازم. برف کم‌کم روی آسفالت می‌نشیند و این ترسناک است. برمی‌گردم توی ماشین و هدیه با نگرانی می‌پرسد: چی شد؟

نومیدانه سر تکان می‌دهم. نمی‌خواهم به شکست اعتراف کنم، اما به‌ناچار می‌گویم: باید... زنگ بزنیمان کسی بیاد دنبالمان!

فرخنده با لحنی معنادار می‌پرسد: کی مثلا؟

در آینه نگاهش می‌کنم و او گارد می‌گیرد. کوله‌اش را برمی‌دارد و قبل از اینکه من جوابش را بدهم، به تندی ادامه می‌دهد: اکی! شما می‌خواید برگردین، اما من نمی‌آم!

می‌خواهد در ماشین را باز کند که هدیه بی‌حوصله می‌گوید: جیمبو هم باشن تو این جاده بهمون نمی‌رسن! بشین سر جات!

خنده‌ام طبیعی نیست. حاصل دلشوره و ترس است که این‌طور عصبی و بلند می‌خندم. می‌پرسم: گشنه‌ای‌تان؟

فرخنده اخم‌آلود به صندلی می‌چسبد و سکوت می‌کند. خاطره هم که انگار لال شده. هدیه به جای همه پاسخ می‌دهد: نه!

بی‌توجه به حرف او خم می‌شوم و داشبورد را باز می‌کنم. یکی دو بسته ساقه‌طلایی آنجا دارم. برشان می‌دارم و بین دخترها پخش می‌کنم. فرخنده غر می‌زند: اینو بخوریم با تشنگی بعدش چی کنیم؟

در آینه به عقب نگاه می‌کنم و یک‌باره و تند از ماشین پیاده می‌شوم. وانتی آهسته و سنگین پیش می‌آید؛ با زنجیر چرخ و سرعتی معقول.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_سی_و_شش

به لاستیک‌های پراید نگاه می‌اندازم. منِ نادان با کم‌ترین تجهیزات افتاده‌ام توی یکی از برف‌گیرترین

جاده‌ها. از خودم و این حماقت آشکارم خشمگینم.
راننده آفتاب‌گیر ماشین را پایین داده و چهره‌اش دیده نمی‌شود. دست تکان می‌دهم و وانت کمی جلوتر توقف می‌کند. با تردید نگاهش می‌کنم. راننده که پیاده می‌شود بی‌اراده وحشت می‌کنم. جوان است و جلوتر که می‌آید می‌توانم تتوهای سیاه و پر نقش و نگار را روی گردنش ببینم. امانت مردم دستم است. نکند بلایی سرشان بیاورد؟!

.....

باقر و حسن حتی بیرون از کلانتری هم گل هم را رها نمی‌کنند. مأمورها ازمان تعهد گرفتند تا رهایمان کردند. می‌روم سوی ماشین و موبایل هنوز کنار گوشم است. چند دقیقه‌ی پیش موبایل مینا روشن بود، اما باز هم خاموشش کرده دختره‌ی نادان. می‌نشینم پشت فرمان و پوریا بی‌دعوت کنارم جا می‌گیرد. فریاد و فحش‌های باقر و حسن محله‌ی بازار را پر کرده، اما به درک!

گاز می‌دهم و از کنارشان می‌گذرم. با حالی عصبی می‌گویم: بازم بگیر شمارَه‌یی عمَه‌تَه!

در حال شماره‌گیری نق می‌زند: خاموشه!

و بعد صدای اپراتور همراه اول می‌رینند به اوضاع و احوال خرابم.

موبایلم می‌لرزد و من امیدوار آن را از روی کنسول برمی‌دارم، اما دیدن نام مجابی کلافه‌ام می‌کند. بی سلام و تعارفی می‌پرسم: خبری نشد ازشان؟

تقریبا فریاد می‌زند: گمونم با هم هستن. خاطره غیر از خونه‌ی معلمش جایی رو نداشت بره. نمی‌دونی کجا ممکنه رفته باشن؟

مغزم کار نمی‌کند. گوشی را کنار می‌اندازم و پوریا با غیظ می‌گوید: لعنتی!

هنوز دارد سعی می‌کند شماره‌ی کسی را بگیرد.

هدیه، امید، مینا، فرخنده... هر کسی که شماره‌اش را بلد بودم گرفته‌ام، اما فایده‌ای ندارد. احمق‌ها جهد کرده‌اند دیوانه‌مان کنند و البته که موفق هم بوده‌اند.

کسی پشت سرم بوق می‌زند؛ ممتد و دیوانه‌وار. از آینه نگاه می‌کنم. باقر است که تند از کنارم می‌گذرد و در لحظه‌ای کوتاه می‌بینم که شیوا موبایل را کنار گوشش نگه داشته.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_سی_و_هفت

نمی‌توانم فکر کنم. حتی توان رانندگی هم ندارم. ماشین را می‌کشم کنار خیابان و اجازه می‌دهم حسن شیردست هم با سرعتی نامتعارف از کنارم بگذرد. پوریا با موبایلی کنار گوش متعجب نگاهم می‌کند. چشم‌هایم را می‌بندم و لحظاتی شقیقه‌هایم را می‌مالم. هدیه نگران امید بود و ازم می‌خواست برسانمش تبریز!

خواهر کمال رفته بود سراغ امید و هدیه نگران رو شدن حرف‌های مگویی بود که در تمام این سال‌ها از امید پنهان کرده بودیم‌شان.

وانتی میوه‌فروش کمی جلوتر توقف می‌کند و راننده پشت بلندگو فریاد می‌زند: نارَنگی آوردم... پرتوقال آب‌دار... برس این‌ورَ بازار...!

نمی‌توانم فکر کنم، نمی‌توانم فکر کنم.

روی صورت تب‌دارم دست می‌کشم و بی‌اینکه چشم باز کنم می‌گویم: برو خانَه یه ساک ببند بیا سرَ تهران‌قدیم!

می‌توانم سنگینی نگاه پوریا را حس کنم. نفسی می‌کشم و یک‌باره فرمان را می‌چسبم. راننده‌ی وانت حالا فریاد می‌زند: پرتوقال آوردم... آبدار پرتوقال!

خیره به او که دارد پرتقال‌های پشت وانتش را دستمال می‌کشد، با صدای بلند فکر می‌کنم: اینا رفتن تبریز... نادان‌ها با اون ماشینَ اسقاطَ داغان راه افتادن تبریز!

پوریا بهت‌زده تکرار می‌کند: تبریز!

صدایم بالا می‌رود: برو ساک‌تَه بردار بیا سرَ تهران‌قدیم. یه ساعت دیَه بودی بر مِدارمت!

هنوز بلاتکلیف و منگ است، اما نگاه تند مرا که می‌بیند پایین می‌پرد و من یک‌باره راه می‌افتم. سرعتم زیاد است.

وای مینا که اگر گیرت بیاورم...!

فقط دستم به دستت برسد؛ آن وقت است که تاوان همه‌ی این بیست و چند سال را پس می‌دهی؛ تاوان

اخم‌ها و نگاه گرفتن‌ها و نادیده گرفتن‌هایت را دخترک بی‌فکر!

نمی‌فهمم چطور می‌رسم راه چمان. ماشین را مقابل خانه متوقف می‌کنم و وقت پیاده شدن صدیقه‌خانم می‌پرسد: غائلَه خوابید ممدآقا؟

غضبناک نگاهش می‌کنم؛ آنقدر که زبان می‌برد و ادامه نمی‌دهد. می‌روم توی خانه و خان‌جان از همان دم صدایش را بالا می‌برد: بی‌چشمَ روها!
گربَه‌صفت‌ها! نه‌انگار کی یه زمانی سرَ یه سفرَه نشستیمان، نه انگار که دستمان به یه نون رفته اس! مرتیکه‌یی چلغور دهانَشَه وا کرد هر چی لیاقت خودش بود بارمان کرد!

با قدم‌هایی تند می‌روم سوی اتاق و در کمد را باز می‌کنم و همزمان ساک سیاهم را از بالای کمد پایین می‌کشم. مشتی گرد و خاک هم روی سرم هوار می‌شود. لباس‌هایم را که بی‌حوصله و با عجله توی ساک می‌چپانم به این فکر می‌کنم که از کی دست به ساک و چمدان نبرده‌ام؟ در تمام این سال‌ها یا رفته‌ام بنکداری طلا در بازار تهران یا راه کج کرده‌ام سوی

تبریز و صوفیان. گاهی هم از سر بی‌حوصلگی سر از شمال و چالوس و دریا درآورده‌ام!

همین!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_سی_و_هشت

زندگی‌نکرده پیر شدم و هنوز هم این قوم عجوج‌ومجوج رهایم نمی‌کنند.

خان‌جان ایستاده میان درگاه. وقت بستن ساک نگاهش می‌کنم. چادری به کمرش بسته و روی زانوی دردمندش روسری گلداری را گره زده. غر می‌زند و حسن شیردست را حواله می‌دهد به دستان قلم‌شده‌ی ابوالفضل، اما یک‌باره زبان به کام می‌گیرد. ابروهایش در هم گره می‌خورد و بهت‌زده می‌پرسد: وسط هاچان‌واچانَ ما و اینا کجا ساک مِبندی؟

از پای کمد بلند می‌شوم و سوی کتابخانه می‌روم. مدارکم را توی کیف می‌اندازم و وقتی از کنارش

می‌گذرم می‌گویم: برات پول گذاشتم سرَ تاقچَه. کارتم مِذارم همان‌جا. کاری هم اَیَه داشتی زنگ بزن اکرم یا فاطمَه بیان.

آستینم را می‌کشد و ناباور می‌پرسد: کجا مِری؟

از فاصله‌ای اندک نگاهش می‌کنم. ترسیده و من انگار برای اولین بار است که ترس را در چشمانش می‌بینم؛ ترس رها کردن و رفتن!

در تمام این سال‌ها آهسته رفتم و آهسته آمدم و کسی باورش نشد محمد زربافان هم می‌تواند عصیان کند و زیر کاسه‌کوزه‌ی تصمیمات بقیه بزند و قید همه را بزند و برود.

نفسی می‌کشم و دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم و با لحن آرام‌تری می‌گویم: برمِگردم!

حرفم آرامش نمی‌کند. با زانوی دردمندش به دنبالم می‌آید و مویه می‌کند: ممدجان... کجا راهتَه کشیدی داری مِری؟ چی شده اس مَیَه؟ دعوا کردیمان، دو صباح دیَه آشتی مِکنیمان! بار اولمان کی نیس... ممد!

کفش‌هایم را می‌پوشم و رو به او می‌گویم: گفتم برمِگرم! نگران چی هستی تو؟

چشمانش زود به اشک می‌نشیند. جلو می‌آید و روی یقه‌ی کتم دست می‌کشد و با صدایی لرزان می‌گوید: من زنگ زدم هدیَه بیاد. به جان خودت گفتم برا این دخترَه هم بهتر اس. مینا رَ مِگم... گفتم مِبیند زن داری دست مِکِشَد مِرَد دنبال بختش... چه مِدانستم بدتر مِشَد؟!

تأسف‌بار سر تکان می‌دهم و می‌روم سوی در و وقتی در را پشت سرم می‌بندم صدای گریه‌هایش را می‌شنوم. ساک را روی صندلی پشت ماشین می‌اندازم و همان وقت صفیه‌خانم با ژاکتی سیاه و شالی قهوه‌ای از خانه بیرون می‌آید. دمپایی‌های جلوبسته‌ی پلاستیکی به پا دارد که با برفی که کف کوچه نشسته همخوانی ندارد. حوصله‌ی درشت شنیدن و غرغر ندارم. زیر لب سلامی می‌دهم و در ماشین را باز می‌کنم، اما او رهایم نمی‌کند. آستیم کتم را می‌گیرد و من متعجب نگاهش می‌کنم. از هوارهوار صبح دیگر خبری نیست. با لحنی نگران می‌پرسد: پوریا چی مِگد ممدآقا؟

با غیظ سبیلم را زیر دندان می‌برم. پسره‌ی نادان دهن‌لق!

فرصت نمی‌دهد جوابش را بدهم. با حیرت می‌پرسد: با اون ماشین داغان راه افتاده اس رفته‌س تبریز؟ تو راه نمانن ممدآقا؟ بلاملا سرشان نیاد پسرِم؟!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_سی_و_نه

پلک می‌زنم، نفسی می‌کشم و سعی می‌کنم با لحنی آرام جوابش را بدهم. می‌گویم: شما نگران نباشیتان. بریتان خانَه. هر خبری بِشَد زنگ مِزنِم خبر مِدم خدمتتان!

صدایش از بغض می‌لرزد. می‌بینم که آب دهانش را قورت می‌دهد. به خانه اشاره می‌کند و می‌گوید: دخترَه کی عقل تو سرش نی. هیچی برنداشتَه‌س... بیا اثاثشَه بردار ببر با خودت...

می‌رود سوی خانه و غر می‌زند: بی‌فکر خر، آلاخان والاخانَ جادَه شدَه‌س... ای خدا... ای خدا کرمِتَه شکر!

می‌رود تو و در را باز می‌گذارد و من حیرت‌زده به کفش‌کن خانه‌ی شیردست نگاه می‌کنم. آقاحجت وقت عبور نگاهی به من می‌اندازد و بعد معنادار سر تکان می‌دهد. می‌دانم که همین حالا راه چمان چشم شده و مرا می‌پاید، اما به درک!

می‌روم تو و در را می‌بندم و فکر می‌کنم می‌توانستم داماد این خانه باشم اگر همه‌ی این اتفاقات نمی‌افتاد.

صدای گریه و غرغر صفیه‌خانم را از اتاقی که یک‌وقتی آنجا خطبه‌ی محرمیتمان را خوانده بودند می‌شنوم. می‌روم همان سو و پیرزن را می‌بینم که وقت چیدن لباس‌های مینا توی ساک کهنه و چرمی اشک‌هایش را پاک می‌کند، حرف می‌زند، ناله می‌کند و گاهی باعث و بانی بخت بسته‌ی دخترش را نفرین می‌کند.

در اتاق چشم می‌چرخانم و بعد ناخواسته به سوی پنجره می‌روم. بی‌فکر و یک‌باره پرده را کنار می‌زنم و نگاه می‌دوزم به پنجره‌ی اتاق خودم و به یاد همه‌ی سال‌هایی می‌افتم که هر دویمان دوخته شدیم به این دو پنجره و از پشت شیشه‌هایی که به اندازه‌ی هزار سال

نوری فاصله داشتند، با هم حرف زدیم؛ در سکوت، با نگاه، حسرت‌زده و غمگین حرف زدیم.

پرده را رها می‌کنم و همان‌جا لب تخت می‌نشینم و روی روتختی گلدارش دست می‌کشم. صفیه‌خانم زیپ ساک را می‌کشد و آن را به سختی کنار در می‌گذارد. از همان‌جا نگاهم می‌کند و با دلی سنگین از غم، یک‌باره و بی‌مقدمه می‌گوید: بد کردی ممدآقا! با این دختر بد کردیتان!

خودم می‌دانم. نیاز به چوب‌کاری ندارد. سرم را پایین می‌اندازم و بند می‌کنم به ریموت ماشین. پیرزن به دیوار تکیه می‌دهد و با گریه می‌گوید: من مینامَه مِشناختم... مِدانستم اَیَه با تو بخت نداشتَه باشَد هیشکی رَ اَ این در راه نَمِدَد تو... خودتم کی دیدی... به پات نشست یه عمر! اما تو چی کردی ممدآقا؟! رفتی زن گرفتی این بچَه رَ تو درَ همساده خوار کردی!

با نفسی بلند می‌ایستم و او در نگاه شرمسارم می‌گوید: مال ما و شما انگار نَمِشَد... فقط به حرمت نون و نمکی که یه وختی بینمان بود، اینا رَ صحیحَ سالم برگردان خانَه!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_چهل

به آرامی سر تکان می‌دهم و از کنارش می‌گذرم. ساک مینا را برمی‌دارم و از اتاق می‌روم بیرون. پیرزن لنگ‌لنگان به دنبالم می‌آید. کفش‌هایم را می‌پوشم و در کفش‌کن را در نگاه خیس او می‌بندم. به عقب که برمی‌گردم با دکترمجابی سینه‌به‌سینه می‌شوم. چهره‌اش مثل صبح آشفته و نگران است. متعجب به ساکی که در دست دارم نگاه می‌کند و بی‌مقدمه می‌پرسد: خبری شده؟

شانه بالا می‌اندازم و از کنارش که می‌گذرم می‌گویم: نَمِدانم... احتمالا رفتن تبریز!

ناباور و مبهوت تکرار می‌کند: تبریز؟

ساک مینا را کنار ساک خودم پشت ماشین می‌گذارم و در نگاه دکتر پلک می‌زنم. می‌پرسد: می‌ری دنبالشون؟

سر تکان می‌دهم و می‌گویم: موبایلاشان که خاموش اس... جواب نَمِدَن... نَمِتانم دست رو دست بذارم منتظر بشینم کی!

در ماشین را باز می‌کنم و او بی‌فکر می‌گوید: بمون با هم بریم!

نگاهم تا ماشین او می‌رود و برمی‌گردد. فکر بدی هم نیست. می‌گویم: ماشینتَه بذار جای ماشین من. جلد باش فقط!

پشت فرمان می‌نشینم و اندکی بعد مجابی ماشین بزرگش را زیر سینه‌ی دیوار خانه‌مان پارک می‌کند و با عجله کنارم می‌نشیند. می‌پرسم: مِری خانَه؟

به تندی سر تکان می‌دهد: هیچی نمی‌خوام. فقط بگاز تا تبریز. نگران خاطره‌م و معلم نادونش!

راه می‌افتم و با سرعتی محتاطانه از کوچه خارج می‌شوم. مجابی تلفنی قرارهای کاری‌اش را کنسل می‌کند و من توی خیابان سرعت می‌گیرم. پوریا با چمدانی جمع‌وجور سر میدان تهران قدیم منتظرمان ایستاده. مقابلش ترمز می‌کنم و همان وقت تلفنم به صدا در می‌آید. حوصله‌ی باقر و فریادهایش را ندارم، اما

تماس را رد کنم دیوانه می‌شود. پوریا روی صندلی پشت می‌نشیند و باقر توی گوشم فریاد می‌زند:
خان‌جان چی مِگد ممد؟ کجا شالَکلاه کردی پسر؟

راه می‌افتم و به سادگی جواب می‌دهم: مِرَم دنبالشان.

_کجا؟

_فکر کنم رفته‌ن تبریز!

صدای جیغ‌جیغ شیوا را می‌شنوم. باقر یک‌باره تماس را قطع می‌کند و من نی به آسودگی می‌کشم. در آینه نگاهی به پوریا می‌اندازم و شماتت‌بار می‌گویم: فکر کنم فقط خواجَه‌ی شیراز نَمِداند ما کجا مِریمان!

خودش را به نشنیدن می‌زند و با حالی نگرانی به خیابان چشم می‌دوزد.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_چهل_و_یک

تا کمر خم شده روی موتور و معلوم نیست دارد چه کار می‌کند.

هوا وحشیانه سرد است و گاهی بادی می‌آید و مشتی برف را با بی‌رحمی توی صورتم می‌کوبد. به اطراف نگاهی می‌اندازم. میان میدان‌گاه روستایی هستیم پشت کوه‌های زنجان. قهوه‌خانه‌ای آن سوی میدان باز است و بوی خوراک لوبیا و املت و عدسی‌اش یادم می‌آورد که از صبح چیزی نخورده‌ام. نگاهم با کودکی کشیده می‌شود سوی یک کوچه‌ی باریک. کودک چکمه‌های سبز به پا دارد و کیف بزرگی روی دوشش است. به ساعتم نگاه می‌اندازم و متعجب می‌شوم از ساعتی که کودک به مدرسه می‌رود، اما بعد افکار بی‌سامانم را رها می‌کنم و دوباره زل می‌زنم به مرد جوان تتوداری که نمی‌دانم دارد روی موتور ماشینم چه‌کار می‌کند.
دستمال چهارخانه‌ای را چند لا دور گردنش بسته و کلاه پشمی‌اش را تا روی پیشانی‌اش پایین کشیده.
درشت‌اندام است؛ از آنها که احتمالا عشق بدن‌سازی و ورزش و فیگورهای عجیب‌و غریب هستند. هیکلش که این را می‌گوید.

کلافه‌تر از قبل چشم از بازوهای پهن او می‌گیرم و فکر می‌کنم چقدر ذهنم بی‌راه می‌رود. با صدایی یخ‌زده می‌پرسم: درست نَمِشَد؟

بی‌اینکه نگاهم کند جواب می‌دهد: از قزوین می‌آیین؟

تابلو است خب!

لهجه‌ام داد می‌زند. اخم می‌کنم و بی‌اینکه جوابش را بدهم می‌گویم: اگه درست نمی‌شه یه فکر دیگه بکنم براش!

با تأنی از روی موتور ماشین بلند می‌شود. دستانش را که با دستمال پاک می‌کند به طعنه جواب می‌دهد: من اصرار نمی‌کنم خانوم. اگه دوست دارین ببرین جای دیگه!

لعنتی می‌داند گیرم و تاقچه‌بالا می‌گذارد.

صورتم از سرما یخ زده. متلکش را نادیده می‌گیرم و می‌پرسم: چِشِه؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: نمی‌دونم. شمعاشو کی عوض کردی همشیره؟

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_چهل_و_دو

نمی‌دانم. این‌کارها را همیشه یا حسن انجام می‌داد یا پوریا!

مرد جوان به بقالی پشت سرش اشاره می‌کند و می‌گوید: شما برو تو همشیره، من این‌جا هستم.

گیج و مات می‌پرسم: تا کی؟ ما باید زودتر بریمان.

روی گلگیر ماشین می‌کوبد و با خنده می‌گوید: خسته‌س همشیره. شما رو تا سر این آبادی هم نمی‌بره.

لبم را می‌گزم با کلافگی نگاهش می‌کنم. خنده‌اش را جمع می‌کند و ادامه می‌دهد: دوستمو زنگ زدم داره می‌آد ببینه چشه این دلاور خسته. شمام این‌جا وانستا. سرده. برو تو، آبا برا صبحونه حلیم بار گذاشته بود. دستپخت‌شو یه بار بخوری مشتری می‌شی!

به بقالی نگاه می‌کنم؛ دکان کوچکی‌ست که بالای آن خانه‌ای جمع و جور قرار دارد. پای رفتن ندارم، اما او دوباره می‌گوید: این‌جا هم بمانی کاری ازت برنمی‌آد که. برو همشیره. این‌جا خوبیت نداره واستادی!

نومید سر تکان می‌دهم و با شانه‌هایی آویزان به عقب برمی‌گردم، اما هر دو سه قدم یک‌بار به سوی او می‌چرخم و با خستگی به پراید نیمه‌جانم نگاه می‌کنم. از این غائله که بگذریم می‌فروشمش و تیبا دو می‌خرم. البته که پول دویست و شش را هم دارم. هر چه که هست دیگر این لکنته‌ی قراضه را نگه نمی‌دارم.

در نیمه‌باز یک‌لنگه را به داخل هل می‌دهم و هم‌زمان بوی دام و پهن مشامم را پر می‌کند. راه‌پله‌ی باریک و تاریکی مقابلم است و فکر می‌کنم پشت دری که در راه‌پله قرار دارد طویله‌ی خانه جا گرفته. از پله‌ها بالا می‌روم و اندکی بعد در ورودی خانه را باز می‌کنم، اما قبل از اینکه وارد شوم صدای فرخنده گوش‌هایم را پر می‌کند؛ می‌خندد و با هیجان می‌گوید: با حلیم قزوین فرق داره!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_چهل_و_سه

معذب و خجالت‌زده وارد خانه می‌شوم. مهمان ناخوانده هستیم و همین اذیتم می‌کند، اما پیرزن خوش‌رو و به ترکی چیزی می‌گوید که درست نمی‌فهمم. همه‌شان دور سفره نشسته‌اند. هدیه با کاسه‌ای که در دست دارد، لبخندزنان می‌گوید: آبا می‌گه یخ کردی. بیا یه کاسه حلیم بخور گرمت شه.

با گام‌هایی آرام به سوی‌شان می‌روم و جایی بین فرخنده و خاطره می‌نشینم. پیرزن به دختر جوانش چیزی می‌گوید و دخترک تر و فرز به سوی آشپزخانه‌ی اپن‌شان می‌رود و اندکی بعد با کاسه‌ای چینی برمی‌گردد. زیر لبی می‌گویم: باعث زحمت شدیم.

پیرزن حرفم را می‌فهمد انگار. در جوابم چیزی می‌گوید و باز هم هدیه است که ترجمه می‌کند: آبا می‌گه مهمون رو چشم ما جا داره.

لبخندم شرمگین است. بی‌اراده به خاطره نگاه می‌کنم. شالش را عقب‌تر کشیده و در سکوت صبحانه می‌خورد. پیرزن رد نگاهم را دنبال می‌کند و باز

حرفی می‌زند. هدیه جوابش را به ترکی می‌دهد و من مردد نگاهش می‌کنم.

هدیه تکه‌ای نان در دهانش می‌گذارد و این‌بار بی‌لبخند به من نگاه می‌اندازد. صدایش آرام‌تر است. می‌گوید: آبا می‌پرسه چرا سر و صورتش کبوده؟ گفتم دعوا کرده، اما چیز مهمی نیست.

هدیه هم نمی‌داند کبودی‌های صورت خاطره چقدر مهم هستند؛ آن‌قدر مهم که دیدن سر و صورت کتک‌خورده‌اش چنان دیوانه‌ام کرد که بدون فکر و بی‌خبر پا در جاده‌ای گذاشتم که نمی‌دانم حتی ته‌ش به کجا می‌رسد.

پیرزن لک‌ولک‌کنان بلند می‌شود و به آشپزخانه می‌رود. قاشق را در حلیم گندم می‌برم و بی‌میل هم‌اش می‌زنم. هدیه می‌پرسد: ماشین چی شد؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گویم: فعلا که خرابه. پسره گفت منتظره دوستش بیاد، شاید اون بتونه تعمیرش کنه.

@Vip Roman

فرخنده با نگرانی نگاهم می‌کند و یک‌باره می‌گوید: من برنمی‌گردما! اگه ماشین درست نشد خودتون تنها برگردین خانوم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_چهل_و_چهار

گیری افتاده‌ام با این دختره‌ی زبان‌نفهم!

نگاهم را می‌دوزم به حلیم و بعد دستی شکرپاش را مقابلم می‌گیرد. نگاهم بالا می‌آید و ایلناز، دختر پیرزن به نگاهم لبخند می‌زند.

صدای کوبیدن چیزی را از آشپزخانه می‌شنوم. به کانتر گچی خانه نگاه می‌کنم. پیرزن دارد چیزی درست می‌کند.

خاطره از کوله‌اش موبایل و شارژرش را درمی‌آورد و از ایلناز می‌پرسد: می‌شه موبایلمو بزنم شارژ؟

ایلناز لبخندزنان سری تکان می‌دهد و فرخنده از کنار سفره بلند می‌شود. نگران ماشینم و جاده‌ای که

برف‌گیر و غریب است. کاسه‌ی سرخالی را کنار می‌گذارم و به سوی پنجره می‌روم. مرد جوان دارد با دوستش ماشین را به سوی بقالی‌اش هل می‌دهد. هدیه با نگرانی می‌پرسد: خبری شده؟

سر تکان می‌دهم و همان وقت پیرزن با تغاری لعابی از آشپزخانه بیرون می‌آید. یک دستش آغشته به خمیری زردرنگ است. به سوی خاطره می‌رود و لبخندزنان چیزی می‌گوید. خاطره نگران نگاهش می‌کند.

هدیه کاسه‌اش را میان سفره می‌گذارد و با لحنی آرام می‌گوید: آبا برات مرهم درست کرده. می‌گه آبه رو آتیش.

بهت‌زده از پنجره فاصله می‌گیرم. خاطره با نگرانی به من نگاه می‌اندازد و این‌بار ایلناز است که متکایی را وسط هال می‌گذارد و با مهربانی می‌گوید: آبا قبلنا قابله بود، علف‌های گیاهی رَم خوب می‌شناسه. اینم که درست کرده یه خمیره با آرد و زردچوبه و یه سری علف دیگه. کبودی صورتتو می‌گیره.

خاطره مردد باز هم به من نگاه می‌کند و من با لبخندی محو سر تکان می‌دهم. دخترک تنهای من آن‌قدر جسارت ندارد که خودش بتواند تصمیم بگیرد. سرش را به آرامی روی متکا می‌گذارد و ایلناز با عجله شالش را کنار می‌زند. دگمه‌ی پالتواش را باز می‌کند و تازه آن وقت است که چشمم به کبودی تیره‌ی گردن و سینه‌ی دخترک بی‌مادرم می‌افتد.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_چهل_و_پنج

کنارش می‌نشینم و دستش را می‌گیرم و پیرزن بی‌اینکه حرفی بزند یا نچ‌نچی کند مشتش را از خمیر پر کرده و روی کبودی‌های سر و صورت او می‌کشد. خاطره چشم‌هایش را می‌بندد و می‌بینم که چانه‌اش جمع می‌شود. دستش را فشار می‌دهم؛ نشانی از اینکه بداند کنارش هستم، اما این کافی نیست. قدرتش را داشتم تک‌تک گلدان‌های کریستال خانه‌ی مجابی را سر زرین‌تاج خرد می‌کردم، اما...

نفسی می‌کشم و سعی می‌کنم خشمم را پس بزنم.
خاطره دستم را فشار می‌دهد و من بی‌اینکه فکر کنم می‌گویم: از این‌جا که برگشتیم می‌برمت پیش خودم.
می‌شکنم دستی رو که رو تو دست بلند کنه
خاطره‌جان!

حرفم توانش را تمام می‌کند. اشک بی‌صدا از کنار چشمانش سر می‌خورد و جایی میان موهایش گم می‌شود.

پیرزن وقت کار چیزی می‌گوید و ایلناز ترجمه می‌کند:
آبا می‌گه تا صبح چند نوبه‌ی دیگه مرهم بذاره کبودی‌هاش کم‌رنگ می‌شن.

به صورت مهتابی ایلناز نگاه می‌کنم و نومیدانه به شبی می‌اندیشم که انگار باید در این خانه به صبح برسانیم.

نگاهم از صورت او رد می‌شود و به هدیه می‌چسبد، اندکی بعد از او هم می‌گذرم و این‌بار به فرخنده نگاه می‌دوزم.

دختر جوان مردم را با زن همسایه آورده‌ام خانه‌ی غریبه‌ای در یک روستای دورافتاده!

اقبال‌مان بلند بود که این آدم‌ها سالم و خوبند، اما می‌توانست این‌جور نباشد!

آن وقت باید چه گلی به سرم می‌گرفتم؟!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_چهل_و_شش

سرما استخوان‌سوز است، اما شکر خدا برف نمی‌بارد. نگران مینایم و آن پراید داغان و آن استارت نیمه‌جان و آن لاستیک‌های صاف و... وای...!

دختره‌ی نادانِ بی‌فکرِ بی‌خرد یک‌باره زده به دل جاده؛ آن‌هم کجا؟!

جاده‌ی آذربایجان که در دل زمستان راننده‌های قدیمی و سبیل‌کلفت خاور و تریلی هم در آن با سلام و صلوات حرکت می‌کنند.

تکه‌چوبی را که پوریا از پشت قهوه‌خانه‌ی بین راهی پیدا کرده توی آتش می‌اندازم و دست‌هایم را روی آن می‌گیرم.

سه ویلان و دربه‌دریم که نیمه‌شب برفی و سرد جاده‌ی زنجان کنار جاده آتشی روشن کرده‌ایم و امیدواریم مقصدی که در پیش گرفته‌ایم درست باشد.

مجابی تکه‌ی دیگری چوب توی آتش می‌اندازد و خیره به آتش می‌گوید: دیوونگی واسه شما جووناست. تو این سن و سال الآن باید تو خونه کنار شومینه لم می‌دادم کتاب می‌خوندم.

پوریا را می‌گوید. وگرنه من‌که اختلاف سنی زیادی با او ندارم.

پوریا شاخه‌ی پوسیده‌ی درخت را روی شعله گرفته و به سوختن آن نگاه می‌کند. در همان‌حال نجوا می‌کند: زن گرفتن خودش دیوونگیه دکتر.

مجابی پوزخند می‌زند و من با ابروهای درهم‌شده می‌پرسم: همین اولَ راه جا زدی پسر؟

نگاهم نمی‌کند. شاخه را میان آتش فرو می‌برد و بی‌تعارف جواب می‌دهد: فرخنده رو دوست دارم، اما... دستم برا رسیدن بهش خیلی کوتاهه!

به صورتش که سایه‌ی آتش روی آن می‌رقصد نگاه می‌کنم. پوریا احمق است؛ درست عین آن وقت‌های من که هم‌سن و سال الآن او بودم. عمری طول می‌کشد تا بفهمد دختری که قلبش برای کسی لرزیده باشد پای نداری و سختی مردش می‌ایستد. می‌شود بال پرواز برای عشقی که شاید جرأت پریدن ندارد.

من جرأت پریدن نداشتم. پوریا هم ندارد. دیدن آرش و شاسی‌بلند و کار و بارش او را ترسانده.

می‌خواهم حرفی بزنم که چراغ‌های روشن ماشینی نگاهم را به سوی جاده می‌کشد. ماشین و راننده را نمی‌بینم. نور توی چشمم است. سرعتش را کم کرده و آرام می‌کشد سوی شانه‌ی خاکی جاده. پوریا شاخه‌ی نیم‌سوز را توی آتش می‌اندازد و میان جرق‌جرق سوختن هیزم و شلوغی اتوبان نفس بلندش را می‌شنوم. مردد می‌ایستم و زل می‌زنم به مردی که از کنار راننده پایین می‌آید.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_چهل_و_هفت

باقر است. اگر نمی‌آمد دنبال دخترش اسمم را عوض می‌کردم. جلو می‌آید و می‌بینم که آرش با تأنی پشت سرش راه می‌افتد.

پوریا دستانش را در جیبش می‌گذارد و نگاهش را می‌دوزد به آتشی که کم‌کم از نفس می‌افتد.

باقر بی‌سلام و علیک می‌پرسد: تلفن‌شانَه باز نکردن؟

دستم را جلو می‌برم و سر تکان می‌دهم. به سردی دستی به دستم می‌زند و نگاه اخم‌آلودش را از پوریا می‌گیرد. آرش جلوتر می‌آید و می‌گوید: بعیده با اون ماشین داغون امشب تو جاده باشن.

بی‌ربط هم نمی‌گوید، اما مسئله این است که این جوانکِ بوت‌پوشِ اورم‌چرمِ دستکشی مینا را نمی‌شناسد.

دختره‌ی نادان لج‌بازتر از آن است که وقتی پا روی رکاب خر شیطان گذاشت، از آن پایین بیاید.

باقر کنار آتش می‌ایستد و دوباره با موبایلش شماره می‌گیرد. بی‌فایده است. هیچ‌کدام روشن نیستند. او اما

موبایلش را بالا می‌گیرد و یکی دو قدمی از ما دور می‌شود. آنتن ندارد، اما باز هم بی‌فایده است.

هر چهار نفرشان از سر لجاجت است یا خشم، اما بدجور دارند نسق ما را میان این سرمای فقیر عریان‌کن می‌کشند.

باقر به عقب برمی‌گردد و وقتی به سوی ماشین آرش می‌رود، می‌گوید: اَیَه خبری ازِشان گرفتی زنگ بزن ممد! بریمان آرش!

می‌رود سوی ماشین و آرشِ اتوکشیده‌ی ادکلن‌زده با تأنی چشم از ما می‌گیرد. آنها که راه می‌افتند من هم به ماشین اشاره می‌کنم.

مجابی دستش را جلو می‌آورد و می‌گوید: من خوابم نمی‌آد. تا هر جا تونستم می‌رونم.

سوئیچ را به دستش می‌دهم و وقتی او به سوی رل می‌رود من بغلی برف از کنار جاده برمی‌دارم و روی آتش می‌ریزم.

پوریا می‌خواهد پشت بنشیند، اما من زودتر از او در پشت را باز می‌کنم و او بی‌حرف بعد از تأملی کوتاه کنار مجابی جا می‌گیرد.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_چهل_و_هشت

مجابی راه می‌افتد و صدای حرکت چرخ‌های زنجیردار ماشین روی کپه‌ای از برف می‌پیچد.

مجابی نمی‌تواند سکوت کند. با حالی عصبی می‌گوید: با اون پراید بعیده تا اینجاها اومده باشه.

نگاهی به جاده می‌اندازم و جواب می‌دهم: تو این هوا اَیَه خاموش بِشَد باس هلش بدی تا دوبارَه را بیفتَد. منِم بعید مِدانَم با این وضعَ اوضاع بتانَد برسَد تبریز!

مجابی تأسف‌بار سر تکان می‌دهد و با نگاهی به پوریا می‌پرسد: عمه‌ت کی ماشین‌شو سرویس کرده بود؟... پوریا!

پوریا خیره به جاده تکانی می‌خورد و منگ و مات به سوی او می‌چرخد. مجابی پوزخند می‌زند و به طعنه می‌پرسد: با منی یا در یمنی؟!

پوریا بی‌اینکه جوابش را بدهد به سوی من می‌چرخد و اخم‌آلود می‌پرسد: این پسره برای چی اومده؟

خنده‌ام می‌گیرد. داریم شبیه دسته‌ی شیرهای دریایی می‌شویم که جنس نرشان فصل جفت‌گیری همدیگر را لت‌وپار می‌کنند.

در صندلی فرو می‌روم و شیطنتم گل می‌کند. می گویم: با شوورخاله‌ش آمَدَه‌س پیِ دخترخاله‌ش! عیبی دارَد؟

با حالی عصبی پلک می‌زند و بی‌ملاحظه می‌پرسد: این بچه‌سوسول با فرخنده چه صنمی داره افتاده تو جاده؟

مثل خودش بی‌ملاحظه جواب می‌دهم: الآن اینَه باس حاج‌باقر از تو بپرسَد پوریا! باز آرش یه نسَبی با ما دارد، اما تو...

برُاق می‌شود و می‌آید توی حرفم: این‌جور باشه که منم می‌گم شما چه صنمی با عمه‌ی من داری افتادی تو جاده!

ابروهایم می‌چسبد به ته پیشانی‌ام و با خنده‌ای ناباور می‌گویم: ای‌ول پوریا... خوشِم آمد... جاش برسَد بلدی آدَمَه خجالت بدی‌تان!

دستش را مشت می‌کند و می‌کوبد روی زانویش و خیره به جاده با خشم زمزمه می‌کند: آخرش یا من می‌زنم دندوناشو می‌ریزم تو حلقش یا اون می‌زنه منو ناکار می‌کنه!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_چهل_و_نه

مجابی اخم‌آلود جواب می‌دهد: حوصله‌ی دردسر ندارم پسر. بی‌حرف پیش می‌ریم این چند تا زن بی‌فکرو برمی‌گردنیم خلاص!

پوریا ناآرام است. به نیم‌رخ مجابی نگاه می‌کند و به تلخی طعنه می‌زند: شمام خیلی مطمئن نباش اون دختر بینوا باهاتون برگرده!

با کلافگی پلک می‌زنم.

حوصله‌ی بحث و جدل و دعوا ندارم؛ آن‌هم اینجا وسط جاده، اما انگار نبرد شیرهای دریایی شروع شده!

مجابی به تندی نگاهش می‌کند و می‌پرسد: به کی طعنه می‌زنی بچه؟ با منی؟

پوریا پوزخند می‌زند و جواب می‌دهد: باشه؛ من بچه، اما شمام همچین آقامنش نیستی دکتر... هر دفعه اون دختر بدبختو دیدم سر و چشمش کبود بود. کس و کاری هم که نداشت. هر بار یه چیزیش می‌شد جز خونه‌ی عمه‌ی من جایی رو نداشت بره...

مجابی میان حرفش می‌رود و با خشم می‌گوید: یه کاری نکن وسط همین بیابون بزنم دهنت پر خون شه‌ها!

پوریا با حالی عصبی می‌خندد و می‌گوید: منطقت همینه دکتر. همین‌جوری هم اون دختر بدبختو آواره‌ی جاده و بیابون کردی.

_تو چی؟ جربزه‌ت همین‌قدر بود که دست دختر مردمو بگیری تو کافه و خیابون ول بچرخی، اما تا واسه دختره یه خواستگار درست و درمون پیدا شد، عین یه ترسو خودتو کشیدی کنار!

#راه_چمان
#آزیتا_خیری
#پارت_دویست_و_پنجاه

پوریا با خشم نگاهش می‌کند و من با عصبانیت می‌گویم: بس کنیتان! وسطَ شبَ جادَه و برف این چه گیری اَس به هم دادی‌تان؟!

پوریا با عصبانیت می‌گوید: بزن کنار من پیاه می‌شم!

بی‌حوصله و کفری می‌خواهم حرفی بزنم، اما مجابی مهلت نمی‌دهد. ماشین را می‌کشد کنار و دست پوریا می‌رود روی دستگیره. فقط همین مانده پسر

حسن‌شیردست را کنار اتوبان زنجان به میانه از ماشین پیاده کنم!

دست می‌اندازم از پشت صندلی یقه‌ی کاپشن پوریا را می‌گیرم، اما او مجال نمی‌دهد. در را باز می‌کند و باد و برف خود را می‌کشد توی ماشین. پوریا پایش را از ماشین بیرون می‌گذارد و من بی‌حوصله و عصبی می‌گویم: بمان ببینم چه خاکی باس بریزیمان تو سرمان!

او گوش نمی‌کند. کمربندش را که باز می‌کند، مجابی با تردید می‌پرسد: اون ماشین آرش نیست؟

نگاه هر دو نفرمان به جلو کشیده می‌شود. علامت خطر با شبرنگ زردش را کمی جلوتر کنار جاده گذاشته‌اند و همزمان زیر نور ماشین‌های گذری آرش را می‌بینم که راه می‌رود و با موبایل حرف می‌زند. حاج‌باقر هم هست؛ دورتر از ماشین توی سرما ایستاده و سیگار می‌کشد.

پوریا زیر لب، حرصی و خشمگین زمزمه می‌کند: بر خرمگس معرکه لعنت!

***

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_یک

جلوتر از آن دو تا که عین خروس لاری به‌هم پریده‌اند از ماشین پیاده می‌شوم.

حاج‌باقر را از دور می‌بینم. قدم می‌زند و بی‌اینکه جلو بیاید در سرمای منفی چند درجه به سیگارش پک می‌زند.

به سوی آرش می‌روم. با کلافگی مشغول چک کردن چفت و بست‌های باطری‌ست.

کنارش می‌ایستم و زیر نور چراغ سیار به سیستم موتور ماشینش نگاه می‌اندازم. معلوم است که این‌کاره نیست. می‌پرسم: خالی کرده اس؟

پیچی را محکم می‌کند و عصبی از آن شرایط جواب می‌دهد: نمی‌دونم... یهو خاموش شد. هر چی استارت می‌زنم دیگه پر نمی‌کنه.

از کنار کاپوت خم می‌شوم و به آن قشون شکست‌خورده نگاه می‌کنم. مجابی با موبایلی کنار

گوش قدم می‌زند و باقر آن سوتر با شیوا حرف می‌زند. صدای بی‌حوصله‌اش را می‌شنوم که می‌گوید: ولمان کن سر جدت!

پوریا با دست‌هایی در جیب در حاشیه‌ی جاده راه می‌رود و فکر می‌کند و آرش...

به نیم‌رخ کلافه‌اش نگاه می‌کنم. پاستوریزه‌تر از آن است که چیزی از مکانیکی این عروسک بداند.

صاف می‌ایستم و می‌گویم: بیا سیم بکسل منَه بگیر... من مِکِشَمت!

با نگرانی جواب می‌دهد: تا کجا؟ تو این جاده‌ی برفی...

از او که دور می‌شوم می‌گویم: مَیَه چاره‌ای هم داریمان؟... آرام مِرَم... نگران نباش.

به سوی ماشین می‌روم و همزمان به این فکر می‌کنم که پنج نفر آدم بی‌اعصاب که دیگری را مقصر این شرایط مزخرف می‌داند، کنار هم در فضای تنگ یک ماشین...

خدا عاقبت این سفر احمقانه را به‌خیر کند.

.....

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_دو

رخت خواب‌های پیرزن بوی پشم و کهنگی می‌دهند.

میان تشک رو به پنجره‌هایی که نور ماه و بارش تند برف از پشت پرده‌هایش پیداست، کنار هم دراز کشیده‌ایم و کسی حرفی نمی‌زند.

همه‌شان بیدارند. این را از تک‌سرفه‌های هدیه و غلت‌زدن‌های ناآرام فرخنده می‌فهمم.

به سوی خاطره می‌چرخم. لحاف سنگین را تا زیر چانه‌اش بالا کشیده و زل زده به شب برفی روستا.

آرام می‌پرسم: بهتری؟

نگاهش می‌چرخد سوی من. به آرامی پلک می‌زند. لبخند می‌زنم و همزمان فرخنده می‌پرسد: صبح راه می‌افتیم؟

@Vip Roman

نیم‌خیز می‌شوم و در نگاه او جواب می‌دهم: این پسره و رفیقش راش انداختن. حالا تا کجا دوام بیارَد خدا مِداند.

هدیه کنار فرخنده دراز کشیده. می‌پرسد: شمام خوابتون نمی‌آد؟

موهایم را کنار می‌زنم و سرم را روی متکا می‌گذارم. من وقت‌های عادی هم خواب راحتی ندارم؛ چه برسد به حالا که کمی آن‌طرف‌ترم دختر حاج‌باقر و زن محمد هم دراز کشیده‌اند!

البته که به لجاجت این روزگار بی‌پیر عادت دارم. از این بازی‌ها با من کم نداشته. به رسم خاطره لحاف را تا زیر چانه‌ام بالا می‌کشم و با طنز تلخی که در کلامم نشسته می‌گویم: من تا صبح بیدارم. شوخی که نی؛ امانت ممدآقا دستم اس! خط بهش بیفتد حساب خودِمَه خاندانِمَه مِرَسَد!

می‌توانم سکوت بهت‌آورشان را حس کنم، اما هدیه یک‌باره به خنده می‌افتد. من تلخند می‌زنم و فرخنده حیرت‌زده می‌پرسد: به چی می‌خندین؟

خنده‌ی هدیه به نفسی بلند بدل می‌شود و اندکی بعد جواب می‌دهد: ممدآقا شوهرِ راه دور بود! شوهر پول به کارت من و امید زدن و هفته‌ای یه بار تماس گرفتن!

و بعد صدایش را می‌کشد و با طنز تلخی که با تأسی از من در کلام او هم جا خوش می‌کند، ادامه می‌دهد: اووووه... تو این سال‌ها انقدر خط و خش به روح و روانم افتاده که شوهر قسطیم ازش بی‌خبره!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_سه

نگاهم دوخته به ماه است و همزمان صدای هدیه در ذهنم تکرار می‌شود:... شوهر قسطی!

اما فرخنده ملاحظه ندارد. تخس می‌شود و می‌پرسد: شما قسطی بودین یا عموم؟

جلویش را نمی‌گیرم. هر چند از اهمیت جواب این سوال‌ها مدت‌ها گذشته. این روزها حس می‌کنم قلب من هم مثل هوای بیرون یخ زده.

هدیه نه‌چندان بلند جواب می‌دهد: هر دومون! من از کمال حامله بودم و اونم دلش پیشِ... پیش من نبود!

چشم می‌بندم، اما خوابِ بی‌پدر از چشمانم فراریست. این میان فرخنده هم بد پیله کرده به حرف‌هایی که برای هدیه خاطره هستند و برای من تکرار رنج روزهایی که با غم سر آمدند.

می‌پرسد: پس چرا با هم ازدواج کردین؟ عموم نگفته بود مینا رو می‌خواد؟

دهانم قفل شده؛ وگرنه که درشتی نثار دخترک احمق می‌کردم و چه‌بسا اگر به جای خاطره او کنارم دراز کشیده بود می‌زدم توی دهانش!

هدیه آه بلندی می‌کشد و نومید جواب می‌دهد: هر دومون گیر کرده بودیم...!

_چرا؟

_پدر کمال رضا نمی‌داد پسرش منو بگیره. شوخی که نبود؛ دختر نوکر باباش بودم. براش دختر سرمایه‌دار نشون کرده بودن.

_بعد چی شد؟

هدیه با حسرت می‌خندد و جواب می‌دهد: به رسم آذربایجانی‌ها فرار کردیم!

می‌بینم که خاطره بهت‌زده به سوی او می‌چرخد. من اما خنده‌ام گرفته. این زن در جسور بودن من و این دخترها را در جیب چپش گذاشته!

فرخنده بلند می‌شود و میان تشک می‌نشیند. گیس بافته‌ی مویش را از روی شانه عقب می‌زند و با خنده‌ای مبهوت تکرار می‌کند: فرار کردین؟

هدیه باز هم می‌خندد.

این‌بار خاطره است که با تردید می‌پرسد: با آقا کمال؟ بقیه نفهمیدن؟

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_چهار

هدیه لبخند به لب دارد، اما نمی‌تواند حسرتی را که در نگاه و صدایش نشسته پس بزند.

با اندکی مکث زمزمه می‌کند: بهم گفته بود یه هفته ده روز که نباشیم، پای آبرو می‌آد وسط و بزرگ‌ترا بالاخره کوتاه می‌آن.

_کوتاه اومدن؟

این را فرخنده می‌پرسد و هدیه نومیدانه سر تکان می‌دهد. نگاهش می‌رود سوی پنجره و نجوا می‌کند: ما فقط یه شب با هم بودیم. برده بودم خونه‌ی ننه‌کبری... اون شب تو خلوت اتاق خونه‌ی اون پیرزن بهم قول داد عقدم می‌کنه، اما... به عقد نرسیدیم... فرداش تو جاده... جاده‌ای که بدتر از الآن برف گرفته بود... چپ کردیم و کمال... کمالم رفت!

این‌بار خاطره است که روی تشک می‌نشیند. سکوت بین‌مان را چک‌چک ناودان خانه‌ی پیرزن می‌شکند.

خاطره ناباورانه می‌پرسد: اون موقع حامله بودین؟

هدیه به آرامی سر تکان می‌دهد و با لبخندی آکنده از غم لب می‌زند: امیدم اومده بود جای باباشو برام پر کنه... عین یه گل لاجون چسبیده بود بهم و من تا یه ماه بعد نفهمیدم حامله‌م.

فرخنده اشکش را پس می‌زند و غم‌آلود می‌پرسد: بعد چی شد؟ شما طوریتون نشد؟ آقا کمال راننده بود؟

هدیه سر تکان می‌دهد و نگاهش می‌چرخد سوی من. زمزمه می‌کند: نه!

میان تشک می‌نشیند و موهای بافته‌اش را با حوصله باز می‌کند. موهایش بلند و سیاهند؛ موج‌دار و پرپشت.

لب می‌زند: راننده... ممدآقا بود!

حس می‌کنم چیزی در قلبم فرو می‌رود. محکم پلک می‌زنم و بی‌اینکه اراده‌ای داشته باشم من هم سر از متکا برمی‌دارم و میان رختخواب می‌نشینم.

خاطره بهت‌زده می‌پرسد: ممدآقا از کجا می‌دونست شما فرار کردین؟

هدیه موهایش را از روی شانه جلو کشیده و با دست تارهایشان را از هم باز می‌کند. سعی می‌کند بغضش

را پس بزند، اما نمی‌شود. با صدایی که از بغض و غم و اشک می‌لرزد جواب می‌دهد: با کمال هم‌خدمتی بودن، رفیق بودن... وقتی کمال بهش گفته بود می‌خواد با نامزدش فرار کنه، ممدآقا گفته بود می‌آد دنبالمون... قرار بود تا آب‌ها از آسیاب بیفته ما رو ببره قزوین، خونه‌ی خودشون... اما نرسیدیم قزوین... ماشین چپ کرد، اما یه خال به من و ممدآقا نیفتاد... هر چی بود انگار فقط اجل کمالم رسیده بود.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_پنج

پلک نمی‌زنم. میان نور کم‌سوی شب‌تاب سبزی که دختر پیرزن به پریز اتاق زده به هدیه نگاه می‌کنم و جای من فرخنده است که سوالم را می‌پرسد: عموم... به‌خاطر عذاب وجدان...

حرفش را درز می‌گیرد و هدیه نومیدانه نگاهش می‌کند. بعد نگاهش می‌چرخد سوی من و وقتی با

خیرگی نگاهم می‌کند، جواب می‌دهد: پسر خان مرده بود، اونم وقتی داشت با من فرار می‌کرد... راننده ممدآقا بود و من... من حامله بودم...! بابای کمال گفته بود ما رو می‌کشه... سه چار هفته بعد خواهر کمال اومد خونه‌مون تا راضیم کنه برم از صوفیان، اما همون‌جا از حال و روزم فهمیدم حامله‌م... ترسید... از برادراش ترسید. گفت اگه بفهمن داری یه میراث‌خور می‌آری یه بلایی سرتون می‌آرن... صوفیان دیگه جام نبود. هم به‌خاطر ترس از خان هم به‌خاطر بدنامی... کسی غیر از خواهر کمال نفهمید... یعنی خودش نذاشت کسی بفهمه... برای خودشونم این‌طوری بهتر بود... تو همون روزا بود که مادر ممدآقا زنگ زد به پدرم!

فرخنده ناباور نگاهم می‌کند و من نومیدانه از همه‌شان نگاه می‌گیرم. انگار میان روزهایی که من برای گره زدن ریسمان دریده‌ی بین‌مان با زربافان‌ها به امامزاده حسین دخیل می‌بستم، محمد و مادرش پی خواستگاری و عروس گرفتن بودند.

هدیه موهایش را از نو می‌بافد و با آهی بلند می‌گوید: از اول تکلیف‌مون با هم روشن بود... وقتی اومدن خونه‌ی بابام، ممدآقا بهم گفت فقط به‌خاطر کماله که عقدم می‌کنه... بهش گفته بودم حامله‌م، اما گفت براش مهم نیست... همون روز اول بهم گفت دلش با من نیست... گفت از نوجوونی عاشق دختر همسایه بوده... همه رو بهم گفت. اینم می‌دونست که من نمی‌خوامش... نه اونو نه هیچ مرد دیگه‌ای رو... می‌دونست عزادارم. می‌دونست دلم بقچه‌ی غمه... حامله بودم عقدم کرد... غلط بود اما مردونگی کرد، بزرگی کرد آبرومو خرید، آبروی بابامو خرید، آبروی پسرمو... آبروی پسر کمالو خرید.

هدیه از حرف زدن می‌افتد. نگاهش هنوز دوخته به چشمان غمگین من است. بغض رهایش نمی‌کند. با صدایی خفه و نومید لب می‌زند: منو ببخش مینا... چاره‌ای برام نمونده بود... مجبور شدم قبول کنم.

نگاهم به آهستگی از چشمان او که به اشک نشسته می‌گذرد و پایین می‌افتد. بعد از عمری که میان

حسرت و امید گذشت، حالا چه فرقی می‌کند ببخشم یا نبخشم؟!

من زندگی‌ام را باختم؛ به دورنمایی از یک سراب قشنگ باختم و حالا میان خانه‌ی یک روستایی آن‌سوی کوه‌های زنجان می‌فهمم یک زمانی من امیدوارانه دم می‌گرفتم «یا لطیف» و درست پشت همین کوه‌ها محمد و مادرش پای خطبه‌ی عقد یک زن باردار بودند.

من احمق بودم؛ همین!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_شش

آرش عصبی‌ست!

می‌بینمش که با تعمیرکار محلی حرف می‌زند و بحث می‌کند، اما این‌ها هیچ‌کدام چاره‌ی درد عروسک چند میلیاردی‌اش نیستند.

باطری ماشینش خوابیده و وسط این روستا زیر این برف باطری پیدا نمی‌شود.

آخرش مجبور است کوتاه بیاید و تن بدهد به ماشین من و پشت، کنار پوریا بنشیند و البته که این... اصلا ایده‌ی خوبی نیست.

حاج‌باقر با تعمیرکار دست می‌دهد و این احتمالا یعنی کفایت مذاکرات!

به آسمان برفی نگاه می‌اندازم. چیزی به سپیده نمانده. صدای قدم‌های باقر که روی برف‌ها جا می‌گذارد، نگاهم را پایین می‌کشد. باقر سیگارش را روی برف می‌اندازد و دستش را مقابلم می‌گیرد.

بی‌بحث و حرفی سوئیچ را به دستش می‌دهم. او پشت رل می‌نشیند و مجابی کنارش جا می‌گیرد. پوریا اخم کرده و آرش بی‌میل به سوی ویتارا می‌آید. چاره‌ای ندارم. در را باز می‌کنم و به پوریا اشاره می‌کنم سوار شود. خودم کنارش می‌نشینم و بعد آرش است که می‌آید و بی‌میل کنارم جا می‌گیرد.

حاج‌باقر راه می‌افتد. سرعتش کم است. خیابان‌های روستا برف‌گیر است و رانندگی روی برف آسان

نیست. اندکی بعد می‌پیچد سمت راست و با احتیاط ماشین را می‌کشد توی جاده و بعد وقتی با سرعتی آرام راه باز می‌کند، می‌پرسد: مِریمان خودِ تبریز؟... قبلِ تبریز چند تا شهر دیَه هَ!... فکر نَمِکنی اونجاها رفتَه باشن؟

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هفت

خانه‌ی هدیه صوفیان است و عمارت بایرام‌خان ارومیه. این میان خانه‌ی عموهای امید است که در تبریز واقع شده.

نمی‌دانم!

این را بلند می‌گویم و باقر با پوزخندی عصبی جواب می‌دهد: ما رَ باش رو دیوارَ کی یادگاری نوشتیمان!

حالا با سرعت معقول‌تری می‌راند. رو به آرش ادامه می‌دهد: یه زنگَ دیَه بزن به فرخندَه... شاید موبایلشَه وا کردَه باشد!

آرش موبایلش را از جیب پافرش بیرون می‌آورد، اما قبل از اینکه او شماره بگیرد، پوریا با نگاهی دوخته به جاده‌ی دم صبح می‌گوید: هنوز خاموشه!

نگاهم بین آن دو چرخی می‌زند و بعد بی‌اراده در آینه به حاج‌باقر نگاه می‌کنم.

موقعیت عجیبی‌ست؛ این‌که آدم، یک مرد، یک پدر مجبور شود با دوست و خواستگار دخترش میان یک جاده‌ی برفی به دنبال جگرگوشه‌اش بگردد حتما موقعیت عجیبی‌ست.

صدای اپراتور را از موبایل آرش می‌شنوم و پوف می‌کشم. حالا همه درگیر سکوت هستند. آرش سرش را به شیشه‌ی کناری‌ام چسبانده و این‌سوتر پوریاست که به جاده زل زده.

موبایلم را بیرون می‌آورم. می‌خواهم شماره‌ی مینا یا هدیه را بگیرم، اما با دیدن پیامک با تردید روی آن کلیک می‌کنم و بعد با نگرانی کلمات هدیه را می‌بلعم: می‌ریم تبریز، بیمارستان امام‌رضا!

محکم پلک می‌زنم و نفس حبسم را بیرون می‌دهم.

مجابی نومیدانه موبایل را از کنار گوشش پایین می‌آورد و حاج‌باقر می‌پرسد: هنوز خاموش اس؟

مجابی به تکان سر بسنده می‌کند.

با صدایی نه‌چندان بلند می‌گویم: مِرن تبریز... بیمارستان امام‌رضا!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هشت

حرفم نگاه بهت‌زده‌شان را به طرفم می‌چرخاند. سری تکان می‌دهم و ادامه می‌دهم: هدیَه خانِم پیام داده اس!

حاج‌باقر حرفی نمی‌زند، اما صدای نفسش را می‌شنوم که در سکوت نیم‌بند ماشین با پوفی بلند رهایش می‌کند.

دکتر به سوی شیشه می‌چرخد و می‌گوید: بازم عقل هدیه‌خانوم! بقیه‌شون که یه‌کله گازشو گرفتن دارن می‌رن ناکجا!

پوریا معنادار جواب می‌دهد: شما بودی نمی‌رفتی؟!... در نمی‌رفتی؟!

پوزخند آرش را می‌شنوم و بعد می‌گوید: باید دید از کی فرار می‌کنن! اصلا راه فرارو کی یادشون داده!

پوریا آتشی و تند از کنارم خم می‌شود و خیره به آرش جواب می‌دهد: بقیه رو نمی‌دونم، اما راجع‌به یکی‌شون مطمئنم که از من فرار نمی‌کنه!

آرش با لحنی پر از تمسخر جواب می‌دهد: اونم معلوم می‌شه!

پوریا تلخند می‌زند و می‌گوید: خیلی بده آدم بخواد خودشو به زور به کسی تحمیل کنه!

آرش دهان باز می‌کند، اما حاج‌باقر به تندی می‌گوید: هر دو تان خفَه شید!

آرش به صندلی می‌چسبد، اما پوریا تخس‌تر از آن است که دهانش را ببندد. می‌گوید: اتفاقا الآن وقت حرفه حاج‌باقر!

محکم به پهلویش می‌زنم، اما پوریا درحالی‌که پهلویش را می‌مالد، به طرفم برمی‌گردد و می‌گوید: به قول این داشِ سوسولمون باس دید کی راه فرارو یادشون داده!

آرش خشمگین و عصبی می‌گوید: حرف دهنتو بفهم، وگرنه می‌زنم دهنت پر خون می‌شه‌ها!

پوریا با مسخرگی دستی تکان می‌دهد و حاج‌باقر با عصبانیت می‌گوید: این سفر تموم بِشَد من با تو کار دارم پسر حسنَ‌آقا شیردست! زیر پای دخترَ من مِشینی؛ ها؟!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_نه

پوریا کوتاه نمی‌آید. در آینه زل می‌زند به باقر و تخسی می‌کند: می‌خوامش حاج‌باقر! دخترتونو می‌خوام! نه عین شمام که تو تعارف گیر کنم نه عین این ممدآقا که بترسم و پا پس بکشم!

نفسم تنگ می‌شود و بهت‌زده به چشم‌های بی‌حیای پسر حسن‌شیردست زل می‌زنم.

برمی‌گردد طرفم و معنادار سر تکان می‌دهد. کاش فضا بازتر بود؛ آن‌قدر که از قهر و دعوای بعدش نمی‌ترسیدم و می‌کوبیدم توی دهان این بچه‌خوشگل نفهم!

آرش با خشم می‌گوید: دهنتو آب بکش وقتی ازش حرف می‌زنی!

پوریا با حالی عصبی می‌خندد و جواب می‌دهد: پیاز که قاطی میوه‌ها بشه همینه دیگه!... دخترِ حاجی واسه تو تره هم خرد نمی‌کنه... موندم وسط این جاده چی می‌کنی تو؟!

آرش از کنارم خیز برمی‌دارد تا یقه‌ی پوریا را بگیرد. عصبی می‌شوم و سعی می‌کنم جدایشان کنم. مجابی هم از جلو به کمکم می‌آید و حاج‌باقر وقت رانندگی با عصبانیت فریاد می‌زند: همه‌تان خفه شید... آرش... بتمرگ سرَ جات... ممد اون بچَه رَ بکش عقب!

پوریا را به سختی کنار می‌کشم و مجابی با صدای بلند می‌گوید: خفه شید برسیم مقصد، بعد هر کی هر غطی خواست بکنه!

حاج‌باقر به تندی می‌گوید: یه بلانسبت خرجَش کنی راه دوری نَمِرَد!

پوریا یقه‌ی کاپشنش را مرتب می‌کند. خشمگین است و نمی‌تواند آرام بگیرد؛ برعکس عمه‌ی صبورش که تا یادم می‌آید سکوت کرد و رنج روزگار را توی خودش ریخت.

پوریا ناآرام و عصبی می‌گوید: کارم غلط بود؛ درست! با دخترت دوست شدم، گه زیادی خوردم. گردنم از مو باریک‌تر حاجی...

بی‌ملاحظه می‌روم توی حرفش: دهانَتَه ببند پسر... اینجا جاش نیست!

دستم را پس می‌زند و توی آینه ادامه می‌دهد: اتفاقا اینجا جاشه ممدآقا! دهن‌مو ببندم عین شما باس یه عمری زل بزنم به یه پنجره‌ی خالی!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_شصت

پسره‌ی الدنگ جهد کرده برود روی اعصاب من!

پوریا اما بی‌توجه به حال خراب من، توی آینه زل می‌زند و با پررویی تکرار می‌کند: دخترتو می‌خوام حاج‌باقر! فرخنده... خانومم منو می‌خواد. اینو خودتم می‌دونی!

این‌بار مجابی است که با نگاه به نیم‌رخ سنگی و سرد باقر، به عقب برمی‌گردد و می‌گوید: یه چند ساعت خفه شو بذار برسیم!

پوریا بی‌عقل و عصبی جواب می‌دهد: فکر نکن برسیم تبریز معجزه می‌شه دکتر... الخصوص برا شما که هنوز عروس‌نبرده نتونستی پشت دختره‌ی بدبخت دربیای!

این را می‌گوید و بی‌اینکه مهلت جواب به مجابی بدهد، دوباره خیره در آینه ادامه می‌دهد: کل راه‌چمانو که بگردی، همه مینا رو می‌شناسن! همه می‌دونن عمه‌ی

بدبخت من به پای عشقی موند که نه جرأت داشت پا پیش بذاره، نه یه‌بار تکلیف عمه‌مو روشن کرد! عمه‌م پیر شد تو یه عشق احمقانه و خودخواه!

دستش را مقابلم می‌گیرد و من دهان بازنکرده، لب فرو می‌بندم.

می‌بینم که دست باقر دور فرمان مشت شده و در فضای تنگ و خفه‌ی ماشین پک‌های عصبی به سیگارش می‌زند. اما پوریا با آن حال دیوانه‌اش ادامه می‌دهد: از دخترت یه مینای دیگه نساز حاجی... دخترتو خونه‌ی هر کی بفرستی خوشبخت نمی‌شه... من می‌دونم...

یک‌باره از نیم‌رخ پوریا چشم می‌گیرم و وحشت‌زده به روبه‌رو نگاه می‌کنم. ماشین با سرعت در سراشیبی کنار جاده پایین می‌رود. نمی‌توانم فکر کنم. باقر سعی دارد ماشین را کنترل کند، اما چرخ‌ها روی برفی که یخ زده سر می‌خورند و پیش می‌روند. لحظه‌ای بعد قدرتم را از دست می‌دهم و با شدت به جلو پرت می‌شوم. صدای برخورد تند ماشین با تیر برقی که در

شانه‌ی خاکی جاده جا خوش کرده، آخرین چیزی‌ست که می‌شنوم!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_شصت_و_یک

دخترها سفره‌ی صبحانه را جمع می‌کنند و هدیه مقابل آینه دارد موهایش را می‌بافد. به سوی دختر پیرزن می‌روم. لبخند به لب دارد. می‌گوید: بازم اگه راه‌تون به زنجان افتاد به ما سر بزنین.

می‌بوسمش و می‌گویم: مگه جز زحمت کار دیگه‌ای هم داشتیم؟

لبخندش عمیق‌تر می‌شود و بغلم می‌کند. پیرزن لک‌ولک‌کنان از پله‌ها بالا می‌آید. ظرف اسفند در دست دارد. دودش را به سویم فوت می‌کند و به ترکی می‌گوید: برید در پناه خدا.

گونه‌ی نرم و پرچینش را می‌بوسم و لحظه‌ی آخر دسته‌ای اسکناس از کیفم درمی‌آورم. دختر شرمگین لب برمی‌چیند و پیرزن آشکارا اخم می‌کند.

می‌خواهم حرفی بزنم که پسر جوان پیرزن با لنگی در دست، وقتی دست‌هایش را پاک می‌کند، مدعی و طلبکار می‌گوید: این چه کاریه آبجی؟

خجالت‌زده جواب می‌دهم: بهتون زحمت دادیم، آخه...

توی حرفم می‌آید و می‌گوید: بذار تو کیفت خانوم. شمام اگه یه وقتی یه مسافری تو قزوین به تورت خورد دست‌شو بگیر.

با حق‌شناسی سر تکان می‌دهم و به دخترها اشاره می‌کنم.

یک‌به‌یک پیرزن و دخترش را می‌بوسند و مثل جوجه‌های اردکی که دنبال مادرشان راه می‌افتند، به دنبالم از خانه بیرون می‌زنند.

هوای روستا، هوای بعد از برف است؛ یخبندان و سرد و جان‌کاه.

می‌روم سوی پراید. پسر جوان پیرزن دنبالم می‌آید. دستش را برای گرفتن سوئیچ دراز می‌کند و خودش استارت می‌زند. ماشین شارژ و نرم روشن می‌شود و من نفس راحتی می‌کشم. مرد جوان از ماشین پیاده

می‌شود و دست روی کاپوت می‌کوبد و می‌گوید: شکر خدا مثل ساعت کار می‌کنه. برید در امون خدا.

دخترها سوار می‌شوند و من بعد از تشکر گرمی از او پشت فرمان می‌نشینم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_شصت_و_دو

به آرامی روی جاده‌ی برفی راه می‌افتم. حالا زنجیر چرخ داریم و این خوب است.

از کنار آبادی رد می‌شوم و وقتی توی جاده می‌افتم، هدیه زیر لب زمزمه می‌کند: الهم صلی علی محمد و آل محمد. بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم...

به نیم‌رخ سفید و سرخش نگاهی می‌اندازم. همان عروسی‌ست که سادت‌خانم همیشه آرزویش را داشت؛ زیبا و نمازخوان و با اعتقاد. حالا اینکه زندگی‌اش با محمد گرم نشد، از بداقبالی سادات‌خانم بود؛ شاید هم از بدبیاری محمد.

نمی‌دانم.

اول صبحی نمی‌خوام شور ببافم. باید یک‌کله بگازم تا تبریز و بعد امانت مردم را صحیح و سالم برگردانم و بعد...

به بعدش فکر نکرده‌ام. ته این جاده برای من به هیچ‌آباد می‌رسد؛ بی‌تصمیم و بی‌برنامه شده‌ام.

فکرم می‌رود سوی خانه‌ی مهرگان و زندگی مجردی؛ به درک که بعدش زمین و زمان به‌هم می‌ریزد از بزرگی حرفِ این‌که دختر خانه‌مانده‌ی شیردست خانه‌مجردی گرفته!

می‌بینم که هدیه با تردید نگاهم می‌کند و بعد دوباره چشمش را به جاده می‌دوزد.

در آینه به دخترها نگاه می‌کنم. فرخنده هندزفری در گوشش دارد و خاطره حالا آرام‌تر است. کبودی پلک و گونه‌اش کمتر شده و گاهی سکوت سنگین چند روزه‌اش را با حرف کوتاهی با فرخنده می‌شکند و این خوب است.

صدا می‌زنم: خاطره!

نگاهم می‌کند و می‌پرسم: بهتری؟

به آرامی سر تکان می‌دهد و زیر لب می‌گوید: خوبم خانوم.

فرخنده هندزفری را از گوشش درمی‌آورد و با خشمی که به سختی مهارش کرده می‌گوید: اصن گور بابای هر چی مرد خیرندیده‌ست!

خنده‌ام می‌گیرد. خیرندیده برادرزاده‌ی بینوای من است لابد!

با اخمی شماتت‌بار نگاهش می‌کنم و او حاضرجوابی می‌کند: عمو ممدم رو هم گفتم!

و بعد رو به هدیه با کلافگی بیشتری ادامه می‌دهد: خب ببخشین!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_شصت_و_سه

هدیه با صدا به خنده می‌افتد و می‌گوید: با روح آقاکمالِ من کاری نداشته باش، بقیه‌شون مال خودتون!

نگاهم دوخته به جاده است، اما گوش‌هایم از حرف هدیه تیر می‌کشد. فرخنده بی‌خبر از غوغایی که در دل من افتاده می‌گوید: دلخور نشید هدیه‌خانوم، اما اون خدابیامرز هم در حق شما که خوبی نکرد.

پلک می‌زنم. حوصله‌ی بحث ندارم، اما توی ماشینی که چهار تا زن و دختر با مصائب گره‌خورده به‌هم چفت هم نشسته باشند، این بحث کم‌ترین اتفاقی‌ست که حتما رخ می‌دهد.

آه بلند هدیه در گوشم می‌پیچد و بعد لب می‌زند: کار خوبی نکرد! منم بچه بودم، خام بودم،... عاشق بودم... خریّت کردم!

این‌بار منم که نمی‌توانم زیپ دهانم را بکشم. تلخ می‌شوم و می‌گویم: تاوان خریّت تو رو هم من دادم... با عمر و جوونیم!

نگاهم می‌کند، اما به نگاهش جواب نمی‌دهم. چادرش را جلو می‌کشد و می‌گوید: تو که خبر نداشتی هدیه‌ای هم هست، خودت چرا واسه زندگیت قدمی برنداشتی؟

حیرت‌زده نگاه کوتاهی به او می‌اندازم و می‌پرسم: یعنی چی؟... می‌رفتم در خونه‌ی سادات‌خانومو می‌زدم می‌گفتم چرا...

حرفم را درز می‌گیرم، اما هدیه کوتاه نمی‌آید. می‌پرسد: مگه نمی‌خواستیش؟

حرصی می‌شوم و می‌گویم: به قول تو منم خریّت کردم... دوست داشتن ممد خریّت محض بود!

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: نبود! پای دلت موندی!

_چه فایده‌ای داشت؟

این‌بار خاطره است که نه‌چندان بلند زمزمه می‌کند: هیچی!

از آینه نگاهش می‌کنم و او خیره به جاده‌ی برفی میانه لب می‌زند: به قول فرخنده، گور بابای هر چی مرده!

فرخنده با خنده‌ای حیرت‌زده می‌پرسد: یعنی چی؟... دیگه دکترو نمی‌خوای؟

_نه!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_شصت_و_چهار

نگاهم در آینه کوتاه به او می‌افتد، اما بیشتر از آن بغضی که در صدایش نشسته ذهنم را پر می‌کند.

این «نه» که خاطره می‌گوید دروغ است؛ مثل همان نه‌هایی که یک زمانی من هم می‌گفتم؛ میان گریه، زیر دوش حمام، وقت پیاده‌روی، وسط هر واگویه‌ای، وقتی خودم بودم و خدا هزار بار دم می‌گرفتم دیگر
نمی‌خواهمش، اما تاوان آن نخواستن بیست و چند سال از عمری بود که در تنهایی گذشت.

واقعیت همین است.

من دوست داشتنِ مرد دیگری را یاد نگرفتم.

انگار روز تولدم، وقتی پدرم کنار گوشم اذان می‌گفت، درست از همان لحظه بختم را گره زدند به نام محمد؛ محمدی که بی‌معرفت بود و عاشقی را بلد نبود.

می‌گویم: از این جاده و این روزها که گذشتیم، بشین زندگی‌تو بکن. ممدآقا خوب و بدش مال خودت!

پوزخند هدیه را می‌شنوم و بعد صدایش می‌آید: قرار من و ممدآقا تا اجباری رفتن امید بود. دیگه بعدش...

با خشم میان حرفش می‌روم: اون وقتی که قرارمدار بیست و دو سه ساله می‌ذاشتین، نمی‌دونستی یه دختر فلک‌زده‌ای هم هست که چشش پی ممد بی‌لیاقت کوچه‌ی چمانه؟

سکوت می‌آید و چمبره می‌زند میان نفس‌های ملتهب توی ماشین. هدیه با مکث، صدایی آهسته و لحنی نومید جواب می‌دهد: دختری بودم که شوهرنکرده حامله شده بودم... مسلمون نشنفه کافر نبینه!... دو راه بیشتر نداشتم... یا باید زن ممد می‌شدم یا... یا خودمو راحت می‌کردم!

عصبی‌ام. مشت می‌کوبم به ماشین و می‌گویم: آره خب؛ به این قیمت که یه عمری منو تو برزخ نگه داشتین؛ هم تو، هم اون ممدِ...

حرفم را درز می‌گیرم و مشت دوم را محکم‌تر به فرمان می‌کوبم و صدای بوق توی جاده می‌پیچد. همان وقت چشمم به ویتارای سفید می‌افتد که چند نفری دارند هلش می‌دهند که از شانه‌ی خاکی جاده بالا بیاید.

هدیه رد نگاهم را می‌گیرد و من کمی جلوتر هنوز هم در آینه چشمم به ویتاراست. فرخنده ناباورانه می‌گوید: بابامه!

اشتباه نکرده. حاج‌باقر را می‌بینم که سیگارش را روی زمین می‌اندازد و متفکر به پراید من چشم می‌دوزد.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_شصت_و_پنج

فرخنده این‌بار وحشت‌زده می‌گوید: میناخانوم... بگاز! جون عزیزت تندتر برو!

دست‌هایم یخ زده و رگی توی سرم نبض گرفته. ناباور به هدیه نگاه می‌کنم و او با نگرانی می‌گوید: گمونم تصادف کردن... سپر ماشینش داغونه!

سرعتم کم است. توی آن جاده‌ی سُر و با زنجیر چرخ حتی اگر بخواهم، نمی‌توانم از آن تندتر برانم. می‌بینم که محمد پشت فرمان می‌نشیند و حاج‌باقر میان جاده‌ای

که در آن پرنده پر نمی‌زند، ما را با دست نشان می‌دهد.

فرخنده و خاطره از شیشه‌ی پشت دارند نگاه‌شان می‌کنند. فرخنده با ترس زمزمه می‌کند: بابام ما رو دید!... پوریا هم هست با اون آرشِ...

حرفش را درز می‌گیرد و خاطره ناباور لب می‌زند: دکتر هم هست!

پوزخند می‌زنم و با حرص و خشم می‌گویم: تا چند دقیقه‌ی پیش که گور باباشون بود!

فرخنده روی صندلی بالا و پایین می‌شود و با ترس می‌گوید: خانوم تو رو خدا تندتر برو... بابام گیرم بیاره منو می‌کشه!

فرمان لکنته را فشار می‌دهم و بی‌اعصاب می‌گویم: از این تندتر نمی‌ره دختر... جون نداره این لکنته!

فرخنده از ترس به گریه می‌افتد و خاطره با نگرانی بغلش می‌کند. می‌بینم که ویتارا چراغ می‌دهد و آهسته از کنارم سبقت می‌گیرد. حاج‌باقر جلو کنار محمد

نشسته و در حالی‌که دستمالی روی پیشانی‌اش گرفته با خشم اشاره می‌کند بزنم کنار.

دست‌هایم یخ زده؛ نه از سرما که از ترس!

فرخنده جیغ‌جیغ می‌کند: خانوم... بابام منو می‌کشه!

با خشم می‌گویم: بابات گه می‌خوره دستش به تو بخوره!

ماشین را می‌کشم سمت راست و سرعتم را کم می‌کنم. محمد جلوتر از من می‌ایستد و وقتی می‌خواهم پیاده شوم، با لحنی دستوری می‌گویم: کسی پیاده نشه!

خم می‌شوم و از زیر پای هدیه قفل فرمان را برمی‌دارم و بدون فکر در ماشین را باز می‌کنم. باد و برف توی صورتم می‌خورد، اما به درک!

با قفل فرمانی که آن را محکم در مشتم گرفته‌ام می‌روم سوی ویتارا و قبل از اینکه محمد را ببینم که از ماشین پیاده می‌شود، زل می‌زنم توی چشم باقر و به تندی می‌گویم: یه قدم دیگه بیای جلو، قلم پاتو خرد می‌کنم!

سر جایش می‌ایستد و سیگار روشنش را روی برف‌ها می‌اندازد.



#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_شصت_و_شش

با قفل فرمانی که آن را محکم در مشتم گرفته‌ام می‌روم سوی ویتارا و قبل از اینکه محمد را ببینم که از ماشین پیاده می‌شود، زل می‌زنم توی چشم باقر و به تندی می‌گویم: یه قدم دیِه بیای جلو، قلم پاتَ خرد مِکنم!

سر جایش می‌ایستد و سیگار روشنش را روی برف‌ها می‌اندازد.

نگاهش شماتت‌بار و پر از حرف است. از کنار شانه‌ی من نگاهی به ماشین می‌اندازد و دستوری و بی‌حالت می‌گوید: برو بوگو بیاد بریمان!

ترسیده‌ام؟

معلوم است که مثل سگ ترسیده‌ام. باقر اگر همین حالا پلیس خبر کند، می‌توانند به جرم آدم‌ربایی ببرندم!

سیاهی چشمم از او می‌گذرد و کشیده می‌شود به محمد و پوریا که جلوتر از آرش از ماشین پیاده می‌شود.

دوباره زل می‌زنم به باقر و می‌گویم: فرخندَه نَمیاد... یعنی من نَمِذارم بیاد. بیاد که به زور شوورش بدی؟ به کسی که نَمِخوادش؟!

دست‌هایش را توی جیب شلوارش می‌گذارد و بی‌حرف نگاهم می‌کند؛ سرزنش‌بار، معنادار، بی‌حوصله.

جری می‌شوم و دوباره می‌گویم: نَمِذارم یه خال رو تنش بنشانی حاج‌باقر!... گمان کردی عهد شاه وزوک اس بگیری، ببری، بزنی، آب از آب تکان نخورَد؟! خطا نکرده اس کی دختر شده اس! چون دختر اس باس انقدر از خودت بترسانیش که یه کولَه بندازد رو دوشش، آلّا راه بیفتد تو جادَه؟!

پاکت سیگارش را از جیبش بیرون می‌کشد و وقتی نخی از آن خارج می‌کند، طعنه می‌زند: فعلا کی ما نگفتیمان و نزدیمان...! شما یه‌کارَه نشاندیش تو این

لکنتَه انداختی تو جادَه‌یی تبریز یه‌کلَه داری مِرانی!... برو بوگو بیاد بریمان، از کارَ زندگی افتادیمان!

باقر پک به سیگارش می‌زند و این‌بار محمد است که با تردید جلو می‌آید. صدا می‌زند: مینا!

بُراق می‌شوم توی نگاهش و به تندی می‌گویم: مینا مرد! زنِتَه مِخوای تو ماشین اس. دستِشَه بگیر ببرش، اما...

#راه_چمان
#آزیتا_خیری
#پارت_دویست_و_شصت_و_هفت

نگاهم روی مجابی و پوریا و آن پسرک سوسول دوری می‌زند و تندتر ادامه می‌دهم: اما نَمِذارم دستتان به باقی‌شان برسَد.

زل می‌زنم توی چشم مجابی و بی‌ملاحظه می‌پرسم: بیخود نی تو این سنَ سال تنها ماندی آقای دکتر! مردی که نتاند پشت زنش دربیاد که نتاند به وقتش لنگَ مادر و خواهرشَه از زندگیش جمع کند دوزار نَمی‌ارزَد.

مجابی کلافه است. به صورتش دست می‌کشد و نه‌چندان بلند می‌گوید: باید باهاش حرف بزنم.

پوزخندم تلخ است. می‌پرسم: حرف بزنی یا حالشَه بپرسی؟! یا کبودیای تنشَه ببینی؟ با چی زدنش؟ شما بودی جلو چِشِت زدنش؟ هیچی نگفتی نه؟! گفتی ننه‌بابا ندارَد، ته تهش این اس کی یه شاخَه گل زپرتی، یه بلوز و روسری مِگیری از دلش درمیاری‌تان؟... چائیدی دکتر! اون‌وقتی که خاطرَه رَ آوردم خانَه‌یی مادرت گفتم مادر و پدر خاطرَه منم... گفتم یا نگفتم؟

تأسف‌بار سرش را پایین می‌اندازد و نگاه من می‌دود سوی پوریا.

با حالی تنفربار سر تکان می‌دهم و بی‌توجه به چند جفت چشمی که به من زل زده‌اند می‌گویم: تنت به درَ دیوار راه‌چمان خورده اس انقدر نامرد بار آمدی!

به درک که محمد با درماندگی پلک می‌زند. به درک که دست روی صورتش می‌کشد و در بیابان چشم می‌چرخاند. همه‌ی این‌ها به درک!

زل می‌زنم توی چشم پوریا و با خشم ادامه می‌دهم: تو کی مِدانستی خواستَگار دارد، خواستَگارشم

آلاف‌اولوف زیاد دارد. مِخواستی عقب بکشی همان موقَع مِکشیدی، نه اینکه یه‌کارَه بری خواستگاریش بعد عین‌هو سگ پاسوختَه پس بکشی!

_عمه!

_عمَه و زهرمار! فکر کردی فرخندَه هم میناس کس و کار نداشته باشد! فکر کردی مِتانی ادای پسر سادات‌خانِمَه درآری؟... بابات بِشِت (بهت) نگفته بود نامردی تاوون دارد؟! حسن یادَت ندادَه اس برا نامردی باس بی‌شرف باشی؟... بی‌شرفی پوریا؟!... منَه نیگا کن!

پوریا نگاهم می‌کند؛ درمانده و نومید، اما به جای او محمد است که یک قدم جلو می‌آید و خیره در نگاه خشمگین من می‌گوید: یه‌کلَه گازشَه نگیر خانوم‌مدیر! بزن دندَه یک با هم بریمان!

زل می‌زنم توی چشمانش و می‌گویم: دندَه یک و چار فرقی با هم ندارد. ما راهمان یکی نیست!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_شصت_و_هشت

مهلت نمی‌دهم حرفی بزند. می‌چرخم سوی باقر و می‌گویم: تا تبریز مهلت بده حاج باقر. نَمِخوام نیمه‌راه باشم براش. به من اعتماد کرده اس. تا تبریز دندان سر جیگر بذار. رسیدیمان، ازم صحیحَ سالم تحویلش بگیر.

باقر نفس حبسش را فوت می‌کند و بی‌اینکه گیر و گوری توی حرفم بیاورد، به سیگارش پک می‌زند. می‌چرخم سوی پراید، اما محمد مجال نمی‌دهد.

صدا می‌زند: خانِم مدیر!

با پوزخند نگاهش می‌کنم. از مینا جانمِ خانه‌ی آبجی‌اکرمش رسیده‌ام به خانم‌مدیر این جاده‌ی غریبه و دور. دنیاست دیگر؛ برای من بالا و پایین زیاد داشته، اما شکر خدا که به انتهایش راهی نمانده!

جلو می‌آید و مکدر و غریبه‌وار می‌گوید: تو بوگو بی‌شرف، بوگو نامرد، اصن هر چی، اما برا من توفیر دارد تو با دندِه یک بری یا دندَه چار، اونم با این لکنته!

سوئیچ ویتارا را می‌گیرد طرفم و می‌گوید: خوردیمان به تیر برق، اما شکرَ خدا چیزیش نشده اس. فقط سپرش قُر شده اس که فدا سرت... با این برو، دنبالتان می‌آیمان.

مردد پلک می‌زنم و نگاهم تا سوئیچ کف دستش پایین می‌آید. باقر سیگارش را باز هم نیم‌سوخته روی برف‌ها می‌اندازد و می‌گوید: این لکنتَه بعید است بخاری‌مخاری درست‌درمان داشتَه باشد. با ویتارا بریتان، مام پشت سرتان می‌آیم ایَه ابوقراضه‌ت ادا در نیارد!

سوئیچ را از کف دست محمد برمی‌دارم و به سوی پراید می‌روم. فرخنده وحشت‌زده نگاهم می‌کند. ته چشمانش خیس است؛ از ترس یا غم، چه فرقی دارد؟!

مهم این است که آن‌چنان عرصه را برایش تنگ کردند که بی‌فکر و بی‌عقل به جاده زد.

خاطره اما اخم کرده. وسایلش را برمی‌دارد و زودتر از بقیه از ماشین پایین می‌آید. هدیه نگران است. چادرش را جلو می‌کشد و با تردید نگاهم می‌کند. حرفی نمی‌زنم. مدارک ماشین را به سوی محمد

می‌برم و با نگاهی پر اخم آن را به دستش می‌دهم. فرخنده از کنارم تکان نمی‌خورد. از مقابل باقر که رد می‌شوم با ترس خودش را پشتم پنهان می‌کند و باقر با تأسف چشم از دخترش می‌گیرد.

مجابی می‌خواهد به سوی خاطره برود، اما او مجال نمی‌دهد. توی ماشین می‌نشیند و در نگاه پر از حرف مجابی در را می‌کوبد. هدیه از مقابل محمد که رد می‌شود نگاهی گذرا به او می‌اندازد، اما نگاه محمد به او نیست؛ زل زده به من، احتمالا معلق میان روزهایی که پشت آن پنجره‌ی لعنتی پیر شدیمان!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_شصت_و_نه

پشت فرمان می‌نشینم و به دنده‌ی ماشین نگاه می‌کنم. رانندگی با دنده‌اتومات برایم سخت است. آینه را تنظیم می‌کنم و درست میان قاب مستطیلی آینه هر پنج

نفرشان را می‌بینم؛ سرگردان و بی‌هدف میان جاده‌ای دور و یخ‌زده.

به آرامی راه می‌افتم و همان‌طور که دور می‌شوم می‌بینم که پوریا و آرش دارند پراید را هل می‌دهند.

چشم از آینه می‌گیرم و بی‌اراده نگاهم به گردش درمی‌آید. ماشین محمد بوی خوبی می‌دهد؛ یک چیزی‌ست شبیه به بوی سیب؛ نرم‌تر، ملایم‌تر. به هدیه نگاه می‌کنم که روی صندلی کنارم نشسته است؛ در ماشین مردی که لااقل شرعا و قانونا همسر صاحب این ماشین است.

عصبی می‌شوم و بی‌اراده سرعت می‌گیرم. فرخنده چشم از شیشه‌ی پشت می‌گیرد. چشم‌های خیسش را پاک می‌کند و با انرژی بیشتری می‌گوید: بزن پخشو میناجون!

بهت‌زده نگاهش می‌کنم و او با شادمانی می‌خندد. پخش را روشن می‌کنم و ثانیه‌ای بعد افتخاری می‌خواند:

یارا یارا گاهی دل ما را به چراغ نگاهی روشن کن، چشم تار دل را چو مسیحا به دمیدن آهی روشن کن...

فرخنده و خاطره همزمان با هم پوف می‌کشند و فرخنده وقتی از بین دو صنلی خود را به سوی پخش می‌کشد، می‌گوید: مینا جون رسیدگی کن! این چه وضعشه؟ عموم جوونی نکرده پیر شده!

اخم می‌کنم و می‌خواهم حرفی بزنم که یک‌باره فرخنده صدا را زیاد می‌کند و ماکان‌بند می‌خواند:

دیگه بدون من یه قدمم برندار، یه چیزی بت می‌گم این‌دفعه رو نه نیار

هر بار این درو محکم نبند نرو، این چشمای ترو نکن تو بدترو...

فرخنده در حالی‌که روی صندلی جست و خیز می‌کند، با شادمانی می‌گوید: بگاز میناجون... تندتر برو.

مردد به هدیه نگاه می‌کنم و او در حالی‌که بکشن‌های ریز می‌زند می‌خندد. سری تکان می‌دهم و اندکی بعد وقتی صدای ماکان‌بند به اوج خود رسیده در جاده سرعت می‌گیرم و تصویر پراید سفید اسقاطم در جاده کم‌رنگ و دور می‌شود

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هفتاد

دلم سیگار می‌خواهد، اما جلوی حاج‌باقر نمی‌شود. زشت است، خوبیت ندارد.

نسخ و بی‌حوصله به مجابی که سیگار می‌کشد و راه می‌رود و با موبایل حرف می‌زند نگاه می‌کنم و بعد می‌روم سوی فرمان. خم می‌شوم و نگاهی به دنده و پخش قدیمی و روکش‌های نخ‌نمای ماشین مینا می‌اندازم.

آن وقت‌ها که مدت کوتاهی نامزد بودیم هر وقت به دیدنش می‌رفتم بوی عطر می‌داد. موهایش را بلند و لخت روی شانه‌هایش رها می‌کرد و دور از چشم بزرگ‌ترهایی که همیشه ما را می‌پائیدند، ماتیکی هم به لبش می‌نشاند. آن وقت‌ها حوصله داشت، اما انگار در گذر سال‌هایی که پیرمان کرد حوصله و حال او هم پر کشید؛ درست مثل پرنده‌ی بختی که خیلی وقت بود از بوم راه چمان پریده بود.

صدای صحبت باقر نگاهم را از دور فرمان چرمی و کهنه‌ی پراید مینا به عقب می‌کشد. صاف می‌ایستم و می‌بینم که آرش دست‌هایش را توی جیب پافرش گذاشته و با صدای آرام‌تری دارد با حاج‌باقر حرف می‌زند. ابروهایم در هم گره می‌خورد. باقر سیگارش را با دو انگشت گرفته و گاهی به گفتن «باشَد» و تکان آرام سر کفایت می‌کند. چشم می‌چرخانم و پوریا را می‌بینم که مچاله در کاپشن سیاهش قدم می‌زند و فکر می‌کند.

جسارت خرج می‌کنم و جلو می‌روم. نگاه باقر کوتاه و گذرا به سویم می‌دود، اما دوباره به سوی آرش برمی‌گردد و کوتاه و خلاصه می‌گوید: هر چی صلاحت اس همانَه انجام بده.

آرش دستپاچه و نگران می‌گوید: جون آرش دلخور نشید عمو. ماشین‌و وسط بیابون ول کردم. می‌ترسم برگشتمون دیر بشه بیام ببینم بردنش!

باقر پک محکمی به سیگارش می‌زند و لپ‌هایش را تو می‌کشد. بعد وقتی گوشه‌ی یک چشمش جمع شده دود

آن را ها می‌کند و می‌گوید: آرَه خب. ماشینت اس دیَه. باس بری جمعش کنی.

از او چشم می‌گیرد و وقتی به سوی پراید راه می‌افتد، معنادار و سنگین می‌گوید: خیر پیش!

نگاهم بین باقر و آرش می‌رود و می‌آید. آرش مردد و بی‌حوصله زمزمه می‌کند: فکرم پیش ماشینه.

دستی به شانه‌اش می‌زنم و می‌گویم: حق داریتان... برو در امان خدا.

و بعد با تردید بیشتری می‌پرسم: با چی مِری؟

شانه بالا می‌اندازد: اسنپ گرفتم. نزدیکه.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_یک

سر تکان می‌دهم و او با کلافگی ادامه می‌دهد: برگردیم قزوین می‌رم خدمت‌شون... می‌دونم دلخور شدن.

_نه بابا... دلخورَ چی؟ ما هستیم دیَه... برو، فقط با من در تماس باش. رسیدی زنگ بزن.

باز هم سر تکان می‌دهد و بعد به سمندی که سرعتش را کم کرده و نزدیک‌مان می‌شود نگاه می‌اندازد.

نفسم را فوت می‌کنم و در سرمای هوای زیر چند درجه‌ی جاده‌ی میانه از او دور می‌شوم.

می‌روم سوی پراید. انتظار دارم باقر جلو نشسته باشد، اما می‌بینمش که روی صندلی پشت جا گرفته. پوریا معذب نگاهم می‌کند و من زیر لب می‌گویم: بشین عقب.

بی‌میل ماشین را دور می‌زند و با فاصله کنار حاج‌باقر می‌نشیند. پشت فرمان می‌نشینم. به صندلی پراید عادت ندارم. به آینه‌ی پایینش عادت ندارم. به دنده و فرمان و این‌همه نزدیکی به فضایی که مینای محله‌ی راه چمان در آن نفس کشیده عادت ندارم.

سمند از کنارمان می‌گذرد و در آینه می‌بینم که حاج‌باقر اخم‌آلود نگاهش را به سوی دیگر جاده می‌کشد.

مجابی کنارم نشسته و بوی عطر و عرقش در هم آمیخته. استارت می‌زنم؛ دوبار پشت سر هم. امید ندارم این پراید خسته روشن شود، اما بزرگی می‌کند و سر سومین استارت پا می‌دهد. نه‌چندان مطمئن گاز می‌دهم و ماشین با ناله‌ای نیمه‌جان راه می‌افتد.

نگاهم به آویز آینه کشیده می‌شود.

پلاک کوچکی از مولاناست: آنچه رفت از عشق او بر ما مپرس...!

نفسم می‌رود و خیره به جاده‌ای که ته ندارد پلک می‌زنم.

در سکوت ذهنم با قلبی که تند و کند می‌کوبد واگویه می‌کنم: حال ما بی آن مه زیبا مپرس...!

دو خط موازی بودیم!

نرسیدیم به‌هم و حال میان چلچلی عمر رفته برای رسیدن‌مان به هم باید یکی‌مان بشکند.

شکستنم فدای یک تار مویش، اما مینا مرا نمی‌بخشد.

همین حالا پشت فرمان ویتارا کنار زنی نشسته که اسما و رسما همسرم است؛ حال اینکه در تمام این سال‌ها حتی دستم به دستش نخورد بماند!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_دو

هر دو نفرمان افتادیم در گرداب زندگی‌ای که مسیرش را خودمان ننوشتیم. راهی بود که بی‌میل و رخصت‌مان باز شد و تقدیری که هل‌مان داد میان جاده‌ای که ته‌اش به ناکجا می‌رسید؛ برای من ناکجای زندگی نیم‌بندم با هدیه و برای مینا...

سهم مینا از این عشق شورانگیز تنهایی بود و یک پنجره رو به خانه‌ای که می‌دانم تا همین چند وقت پیش پیرپسرش را دوست داشت، اما حالا بعید می‌دانم حتی در خلوتش هم اسمم را به زبان بیاورد.

آن وقت‌ها در خلوت کوتاه‌مان میان دیوار اتاق خانه‌ی آبجی‌اکرم با شرم و لوندی صدایم می‌کرد «محمدآقا»

و دل من غنج می‌رفت که بعدها زیر سقف خانه‌ای که قرار بود از نفس‌های ما گرما بگیرد لیست خریدش را به دستم بدهد و از «ممدش» بخواهد برای جوجه‌ای که هیچ وقت نداشتیم پوشک و شیر و هله‌هوله بخرد.

حالم خراب است.

توی ماشینی که حتی روکش‌های کهنه‌ی صندلی‌هایش هم بوی مینا را می‌دهد بیشتر از هر وقت دیگری دلم برای آرزوهای کالم می‌سوزد.

خیره‌ام به جاده و فکر می‌کنم در این سال‌ها هر بار از این جاده گذشتم من بودم و خاطره‌ی کمال و دخترک لپ‌قرمزی که پشت ماشین مدام لچکش را روی گونه‌هایش می‌کشید و از عاقبت فرارش با پسر خان‌بایرام می‌ترسید.

شوخی که نبود.

دختر کارگر و پسر ته‌تغاری خان حتی در قصه‌ها کنار هم نمی‌گنجیدند و بعد ما یک‌تنه جهد کرده بودیم بزنیم به دل عرف غلط و فرهنگ اشتباه یک طایفه‌ی ریشه‌دار.

تند رفته بودم؛ هم آن وقتی که پیشنهاد دادم کمال و عروس فراری‌اش را به قزوین ببرم تا آب‌ها از آسیاب بیفتد و هم وقتی وسط جاده‌ی قدیم پایم را روی پدال گاز فشار داده بودم.

نتیجه‌اش هر چه که بود، برای من غم و عذاب وجدان و تنهایی به ارمغان آورد.

صدای موبایل پوریا مرا به خود می‌آورد.

در آینه گذرا نگاهش می‌کنم. با تأنی جواب می‌دهد: سلام!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_سه

و بعد از مکثی بی‌حوصله می‌گوید: خودتو خسته نکن بابا. من از این راه برنمی‌گردم.

نگاهم به سوی حاج‌باقر کشیده می‌شود. او سکوت کرده. دستش را زیر چانه زده و به جاده‌ی برفی زل زده.

پوریا کلافه می‌شود و با صدایی که انگار اختیار ولومش را از دست داده می‌گوید: یارو خون می‌کنه، ازش می‌گذرن، می‌بخشنش... من نمی‌دونم بین شیردست‌ها و زربافانا چی بوده غیر از اون عروسی ناتموم که هیچ‌کدوم‌تون هیچ‌جوره کوتاه نمی‌آیین؟!

دستم روی سینه‌ام مشت می‌شود. وسط این جاده‌ی یخ‌زده چه وقت این حرف‌هاست؛ آن‌هم کنار باقر و آن نگاه خشمگینش.

پوریا میان صدای گنگ حسن‌شیردست میان حرفش می‌رود و بی‌حوصله می‌گوید: باشه به حرفات گوش می‌دم، اما نه اینجا! می‌رم تبریز، اگه حرفی داری شمام بیا اون‌جا. هر حرفی که هست یه دفعه تبریز تمومش می‌کنیم. به قول خان‌جان یا مال ما و زربافانا مِشَد یا نَمِشَد!

تماس را قطع می‌کند و بی‌اینکه به کسی نگاه کند اخم‌آلود به جاده زل می‌زند.

باقر با تک‌سرفه‌ای سینه‌ی خس‌دارش را صاف می‌کند و برعکس همیشه این‌بار با لحنی آرام می‌گوید: به قول

خان‌جانت مال ما و شیردستا نَمِگیرد! سرتَه بنداز پایین برگرد خانَه‌تان... بچَه!

پوریا براق می‌شود در چشم باقر و تخسی می‌کند: چرا؟ چی شده بین‌تون که کسی حتی نمی‌تونه حرفشو به زبون بیاره؟ اگه به خاطر عمه‌مه که...

باقر میان حرفش می‌رود و می‌گوید: نه من راضی‌ام نه بابات... چرا اصرار مِکنی بچَه؟

پوریا خیره نگاهش می‌کند و باز هم جسارت می‌کند: چرا راضی نیستین حاجی؟ از من خوشتون نمی‌آد؟ اگه... اگه به خاطر دوستیم با... با دخترتونه که...

باقر نفسی می‌کشد و خیره به جاده می‌گوید: نکن پسر... زندگی‌هامان ویران مِشَد!

حالا من هم نمی‌فهمم باقر چه می‌گوید.

بی‌اراده به مجابی نگاه می‌کنم و او متفکرانه می‌گوید: هر چیزی رو می‌شه با حرف حلش کرد.

باقر سکوت کرده. پوریا دهان باز می‌کند، اما زنگ تلفنش مهلت نمی‌دهد. نگاهش روی موبایل سنگین می‌شود و سرآخر با تردید می‌گوید: بله؟

اندکی می‌گذرد و بعد با حیرت می‌پرسد: شیواخانم شمائید؟

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_چهار

در آینه نگاهش می‌کنم و می‌بینم که باقر هم با خستگی به سوی او می‌چرخد. پوریا لب‌هایش را تو می‌کشد و با لحنی که سعی دارد آرام باشد جواب می‌دهد: یه دلیل منطقی بیارین، منو قانع کنین، نامردم اگه بگم نه!

کمی صبر می‌کند و بعد موبایلش را روی اسپیکر می‌گذارد. صدای بلند شیوا در فضای پراید می‌پیچد: من مثل اون عمَه‌یی بی‌چشمَ روت نیستم لفظ بیام براتان... یه کلام مِگم نه، بوگو باشد! بابا دختر مال منَه، نَمِخوام بدمش دست پسرَ شیردست. حالیتَه؟

پوریا لج می‌کند: حالیم نیست شیواخانوم. نمی‌فهمم. یه دلیل منطقی...

صدای شیوا بلند می‌شود: چی اس هی دلیل دلیل مِکنی؟ مِگم بِشِت دختر نَمِدم! مِفهمی یا نه؟

_نه!

باز هم در آینه نگاهش می‌کنم و فکر می‌کنم من با این پسر بیست و چند ساله چقدر توفیر دارم. کوتاه نمی‌آید و این خوب است؛ نه مثل من که تا وقتی همین شیوا آمد سراغم و با گریه و فغان مرا از عاقبت زندگی‌اش با باقر ترساند، دهن بستم و نشستم کنار تا بزرگ‌ترها نامزدی‌مان را تمام کنند و بعدش...

بعدش ماجرای کمال پیش آمد. افتادم توی جاده‌ای که ته‌اش دره‌ای بود به وسعت مرگ کمال و به قعر زندگی اجباری با عشق کمال! زندگی که نکردیم؛ فقط محرم شدیم که در دهان مردم بسته شود.

شیوا هنوز واویلا سر می‌دهد و پوریا میان حرف‌های او آرام‌تر از همیشه می‌گوید: من پای حرفم واستادم شیواخانوم. به بابام گفتم به شمام می‌گم. حرفی اگه دارید رک و راست بزنین. الآنم دارم می‌رم تبریز. خواستید بیاین اونجا حرف می‌زنیم.

تماس را قطع می‌کند و به شیشه می‌چسبد. باقر خیره به جاده‌ی یخ‌زده‌ی میانه زمزمه می‌کند: آبَ وا کردی تو لانَه‌یی زنبور... بچَه! تەش اما اونی گَه مِسوزَد خودتی!

پوریا سر تکان می‌دهد و خونسرد جواب می‌دهد: در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست...!

زل می‌زنم به جاده و ذهنم شورانگیز و دیوانه شور می‌گیرد: جمله شاهانند آنجا بندگان را بار نیست...!

من ترسیدم و این واقعیتی نیست که بتوانم پشت واگویه‌های ذهن بی‌سامانم پنهانش کنم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_پنج

رنگ هدیه مثل گچ سفید شده. به آرامی رانندگی می‌کنم و هر از گاه نگاهم به سوی او می‌چرخد. وسط شهر تبریز هستیم. نشانی را بلد است و گاهی کوتاه و زیر لبی مسیر می‌دهد. سرعتم کم است. در واقع حالا

که این‌جا هستیم، من هم علاقه‌ای برای رسیدن به مقصد ندارم.

مقصدی که یک‌راست می‌رسد به امید و خانواده‌ی خشمگین کمال! به عموهای امید، به عمه‌اش و پدربزرگی که احتمالا تا همین اواخر نمی‌دانسته یک نوه‌ی پسری هم دارد!

انتهای خیابان به سمت چپ می‌پیچم و تابلوی بزرگ بیمارستان امام‌رضا در نگاهم می‌نشیند.

صدای نفس بلند هدیه را می‌شنوم و بی‌اراده باز هم نگاهش می‌کنم. لب‌هایش را تو کشیده و انگار قلبش در نگاهش می‌تپد.

حال ناآرامی دارد؛ وحشت‌زده، نگران و حتی نومید.

سرعتم را کم می‌کنم. جایی کنار خیابان می‌ایستم و می‌پرسم: خوبی؟

چانه‌اش می‌لرزد.

سر تکان می‌دهد و لبش را می‌گزد. فرخنده مکث نمی‌کند. جلد از ماشین پایین می‌پرد و من وقتی او را

با نگاه تا مغازه‌ای آن سوی خیابان دنبال می‌کنم، می‌پرسم: پشیمونی اومدی؟

صدای هدیه به ناله شبیه است. زیر لب جواب می‌دهد: امیدم این‌جاست. مگه می‌تونستم نیام؟

می‌پرسم: پس این حال پریشون برای چیه؟

اشک روی گونه‌اش می‌چکد و لب می‌زند: امروز همون روزیه که همه‌ی عمرم ازش می‌ترسیدم. سخته مینا... سخته نگاه کنم تو چشم پسرم و بگم همه‌ی این سال‌ها پدرش کس دیگه‌ای بوده. فقط که این نیست.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_شش

فرخنده سوار ماشین می‌شود. چند بطری آب و لیموناد خریده. در بطری را باز می‌کند و به سوی هدیه می‌گیرد و می‌گوید: بخورین آروم‌تون می‌کنه.

هدیه بطری را می‌گیرد، اما بی‌اینکه آن را به لبش نزدیک کند ادامه می‌دهد: خان‌بابیرام از من بیزار بود.

همه‌ی خونواده‌ی کمال ازم بدشون می‌آد. منو مقصر مرگ پسرشون می‌دونن، نمی‌دونم؛ شایدم حق دارن... حالا پام نمی‌کشه برم جلوشون واستم برا امید توضیح بدم.

نومیدانه می‌پرسم: چاره‌ی دیگه‌ای هم داری؟

سر تکان می‌دهد. جرعه‌ای آب می‌نوشد و بعد نگاه خیسش را به سردر بیمارستان می‌دوزد. به آرامی راه می‌افتم. صدای نفس‌های هدیه را می‌شنوم. این‌طور پیش برود هیچ بعید نیست از پا بیفتد.

ماشین را جایی نزدیک بیمارستان متوقف می‌کنم و می‌پرسم: می‌خوای باهات بیام؟

نگاهم می‌کند؛ ملتمس و نگران.

کیفم را برمی‌دارم و در آینه رو به دخترها می‌گویم: موبایلم روشنه. کاری پیش اومد زنگ بزنین.

کسی حرفی نمی‌زند و من به دنبال هدیه از ماشین پیاده می‌شوم. کنارم راه می‌افتد. چادرش را جلو می‌کشد و کیفش را روی ساعدش عقب می‌زند. پریشان است. قدم‌هایش تند است و می‌بینم که دست

آزادش را مشت کرده. نزدیک ساختمان بیمارستان بازویش را می‌کشم و او بی‌رمق نگاهم می‌کند.

می‌پرسم: این‌جوری، با این صورت بی‌رنگ می‌ری پیش خونواده‌ی پدر امید؟

گریه‌اش بی‌صداست. می‌نالد: می‌ترسم.

دستمالی روی صورتش می‌کشم و شخصیت مدیریتی‌ام بروز می‌کند: خودتو جمع‌وجور کن. این‌جوری بری پیش اونا برات دست پیش می‌گیرن.

_امیدمو ازم نگیرن!

_امید مگه بچه‌ست؟ یه مرد بیست و دو ساله‌ست هدیه.

_می‌ترسم... می‌ترسم ازم بدگویی کنن پیشش. می‌ترسم با پول خامش کنن. می‌ترسم ازم رو بگیره.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هفت

نفسی می‌کشم و با لحن آرام‌تری می‌گویم: همه‌ی اینایی که می‌گی ممکنه پیش بیاد اگه... اگه پسرت یادش بره که مادرش با تنهایی بزرگش کرده.

با گریه می‌گوید: گمون می‌کرد شوهر دارم.

_این حرفا رو تا وقتی بچه بود باور می‌کرد. تو فکر می‌کنی بزرگ‌تر که شد هیچ وقت از خودش نپرسید چرا مردی که مثلا باباشه باهاشون زندگی نمی‌کنه؟ پسرت حتما فهمیده تو این زندگی یه چیزی غلطه. فقط تو دلت خواسته خودتو بزنی به نفهمی و گمون کنی همه چی سر جای خودشه.

_مینا!

از صدای هدیه غم می‌چکد و من حال خرابش را می‌بینم، اما الآن وقت نالیدن و زار زدن نیست. کوتاه بیاید خانواده‌ی کمال درسته قورتش می‌دهند.

نفسی می‌کشم و در نگاه گریانش می‌گویم: دارت که نمی‌زنن. تهش اینه که پسرت یه مدتی باهات قهر می‌کنه، اما آخرش اونی که براش می‌مونه مادرشه؛ نه عمه و عموش.

منتظر جواب هدیه نیستم. دستش را می‌کشم و قدم به ساختمان می‌گذاریم.

بوی مواد ضدعفونی‌کننده به بدی حالم دامن می‌زند. هدیه گیج است. جایی کنار صندلی‌های استیل رهایش می‌کنم و به سوی پذیرش می‌روم. «بایرام‌خان اقدم» در بخش جراحی مردان بستری‌ست. به سختی و با نشان دادن کارت شناسایی‌ام و توضیح اینکه از راه دور برای ملاقات این بیمار خاص آمده‌ایم، نگهبان رضایت می‌دهد وارد بخش شویم.

به سوی هدیه برمی‌گردم و بدون حرف بازویش را می‌گیرم. مثل بچه‌ای ترسیده به دنبالم کشیده می‌شود و همزمان که روی پله‌ها کنار هم بالا می‌رویم سردی پوست دستش را حس می‌کنم. گویا فشارش هر لحظه بیشتر پایین می‌افتد.

نگرانش هستم؛ خیلی زیاد.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هشت

نگرانش هستم؛ خیلی زیاد.

پاشنه‌ی کفش‌هایش را روی زمین می‌کوبد و این نشان می‌دهد که دلهره امانش را بریده. قدمی جلوتر از من پیش می‌رود و هر دو قدم یک‌بار چادرش را جلو می‌کشد.

شوخی که نیست؛ یک وقتی با پسر این مرد بیمار به هوای فرار و ازدواج پا در جاده گذاشته بود؛ تصمیم خامی که عاقبتش مرگ پسر همین مرد و تولد کودکی بود که در تمام این سال‌ها جز هدیه و محمد و عمه‌ی امید کسی ندانست که خون خاندان اقدم در رگ‌هایش جاری‌ست.

هدیه میان درگاه می‌ایستد و من صدای نفس‌های تندش را می‌شنوم. قدم آخر را پیش می‌گذارم و پشت سر هدیه می‌ایستم و زل می‌زنم به اتاقی که پر از آدم است، اما صدا از سنگ درمی‌آید و از آنها نه!

هدیه حق دارد.

من‌که نه سر پیازم و نه ته پیاز، درست روی همین موزائیکی که مرز بین اتاق و راهروی بیمارستان است، وا داده‌ام؛ هدیه که جای خود دارد.

پیرمردی روی تخت دراز کشیده. لباس آبی بیمارستان را به تن دارد. پتویش را کنار زده و پاچه‌ی شلوار آبی رنگش تا قوزک پایش بالا رفته. یک دستش در بند سرم است و ماسکی روی صورتش دیده می‌شود. دگمه‌های پیراهنش را باز کرده و چند سیم به سینه‌اش متصل است؛ سینه‌ای که موهای پرپشت سفیدش توی چشم می‌زند. در دست آزادش لیوانی آب دیده می‌شود؛ آبی نیم‌خورده.

فاصله‌ی خودم و هدیه را کم می‌کنم و با پررویی کنارش می‌ایستم و می‌بینم که حفره‌های دماغش با شدت باز و بسته می‌شوند، دستش روی پر سیاه چادر مشت شده و بدون اینکه پک بزند زل زده به پیرمرد؛ نه حتی به امید که کنار تخت پیرمرد سه‌رخ ایستاده و فکر می‌کند و نه به سه مردی که مدعی و اخم‌آلود اطراف تخت پیرمرد ایستاده‌اند.

اینجا رزم‌گاه هدیه است و خان‌بایرام؛ مردی که سال‌ها سیاهپوش پسر ته‌تغاری‌ای شد که این زن را عامل مرگش می‌دانست.

آب دهانم را می‌بلعم و به جای هدیه و به جای هر حرفی می‌گویم: سلام.

و بعد سفیهانه لبخند می‌زنم.

دو سه زنی که در اتاق حضور دارند گذرا نگاهم می‌کنند، اما کسی تحویلم نمی‌گیرد. نگاه‌ها روی هدیه است و این بد است. زن بینوا دارد سقوط می‌کند.

باز هم جسارت به‌خرج می‌دهم و وقتی جلوتر از هدیه قدم به اتاق می‌گذارم می‌گویم: خدا بد نده حاج‌آقا!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_نه

پیرمرد بالاخره پلک می‌زند. بالاخره نگاهش را از هدیه می‌گیرد و بالاخره مرا هم می‌بیند؛ هر چند پر از اخم و غریبگی.

لبخندم عمق می‌گیرد. جلوتر که می‌روم ادامه می‌دهم: باس ببخشین دست خالی اومدیمان. هدیه خانِم...

حرف در دهانم می‌ماسد. مرد میان‌سالی اخم‌کرده تسبیحش را می‌گرداند و دیگری پوف بلندی می‌کشد.

شرایط احمقانه‌ایست. گاردشان را بسته‌اند و این میان هدیه بره‌ی مظلوم و بی‌دفاعی‌ست که اگر عقب بکشد، پسران اقدم تکه‌پاره‌اش می‌کنند.

این‌بار به امید نگاه می‌کنم و بی‌اینکه از قبل همدیگر را بشناسیم می‌پرسم: خوبی امیدآقا؟

او فقط نگاهم می‌کند؛ بدون قرابت و بدون لبخند.

هدیه جلو می‌آید و بی‌اینکه نگاهم کند دستم را می‌گیرد و این یعنی باید دهانم را ببندم.

حالا پای تخت ایستاده‌ایم؛ درست مانند محکومانی که امید به گَرَم سلطان دارند؛ شاید که رحمت ملوکانه شامل حالشان شود.

حالم از این شرایط مسخره به هم می‌خورد.

قدرتش را داشتم نکتار آبمیوه و دو سه لیوان نیم‌خورده‌ی روی میز را به هوا می‌انداختم و با دو سه

لیچار قزوینی که فقط خودم معنایش را می‌فهمیدم از این جمع آزاردهنده خارج می‌شدم، اما...

قدرتش را ندارم!

هدیه هم ندارد.

تنها امیدش حالا سه‌رخ کنار تخت پیرمرد ایستاده و این اصلا وضعیت خوبی نیست.

هدیه لب‌های خشکش را به هم می‌مالد و چیزی شبیه به سلام از حلقش خارج می‌شود.

مطمئن نیستم درست شنیده باشم. دقیق‌تر نگاهش می‌کنم و می‌بینم که رنگ صورتش دور از جانش شبیه رنگ صورت خدیجه‌خانم شده؛ وقتی تازه از غسال‌خانه بیرون آورده بودنش و دخترانش پای جسد کفن‌پیچش توی سرشان می‌کوبیدند.

نگاه هدیه می‌سُرد سوی امید، اما پسرک ناخلف حتی به مادرش نگاه هم نمی‌کند.

هدیه بی‌نفس صدا می‌زند: امید... بالام (بچه‌م)!

امید جوابش را نمی‌دهد، اما دردی که در صدای هدیه نشسته تار و پودم را به رعشه درمی‌آورد.

صدای هدیه دوباره بلند می‌شود: منَه باخ امید...! (به من نگاه کن... امید)!

اما دریغ!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هشتاد

هدیه لب می‌گزد و اشک بی‌صدا روی گونه‌اش می‌چکد.

دلم برایش ریش می‌شود. خان‌جان همیشه می‌گفت «آدم هیچی نداشتَه باشد، فقط بچَه‌یی خلف داشتَه باشَد!»

راست می‌گفت. امید ناخلف بود که تا بوی پول شنید مادرش را رها کرد؛ آن‌هم مقابل چشمان این مردان مدعی و عصبانی.

هدیه چشم از امید می‌گیرد و خیره در نگاه بایرام‌خان، اشک را از چهره‌اش پس می‌زند. نفسش را صاف می‌کند و این‌بار بدون اینکه صدایش بلرزد، با

خیره‌سری می‌گوید: دوسش داشتم... پسرتو دوست داشتم خان!

ترکی می‌فهمم و برای همین است که یک‌باره حس می‌کنم کسی یک سطل آب یخ روی سرم خالی می‌کند.

مردی که تسبیح در مشتش می‌چرخاند، زیر لب استغفار می‌گوید و بعد با خشم قدمی به سوی هدیه برمی‌دارد، اما میانه‌ی راه برادر دیگر بازویش را می‌گیرد.

یکی از زن‌ها نچ‌نچی می‌کند و پشت چادری که با آن نیمی از صورتش را پوشانده غر می‌زند: بی‌حیا!

هدیه انگار نه می‌بیند و نه می‌شنود. هنوز خیره است به پیرمرد و گاهی سیاهی چشمش می‌دود سوی پسر ناخلفش.

اما کوتاه نمی‌آید. ادامه می‌دهد: با خودخواهیت هم منو بدبخت کردی هم پسرتو فرستادی سینه‌ی قبرستون!

بی‌اراده چادرش را می‌گیرم؛ به این امید که بس کند و دهانش را ببندد، اما او نه اشاره‌ی من را می‌گیرد و نه صدای بلند برادر کمال را می‌شنود که تند و عصبی

می‌گوید: دهنتو ببند زن... زخم کهنه رو به خون ننداز!

ترکی‌شان غلیظ است و البته... قشنگ!

قشنگ حرف می‌زنند و من فکر می‌کنم وقتی میان خشم و دیوانگی صدایشان به گوشم آهنگین می‌آید، اگر با مهربانی حرف می‌زدند که حتما مدهوش لحن و بیان‌شان می‌شدم.

هدیه دستش را روی میز بیمار می‌گذارد و می‌بینم که دست سفیدش می‌لرزد.

لبش را محکم زیر دندان می‌کشد؛ شاید به این امید که بغضش را پس بزند.

و بعد خیره در چشمان نم‌دار پیرمرد می‌گوید: کمال‌و تو ازم گرفتی، اما نمی‌ذارم امیدمو ازم بگیری!

پیرمرد این‌بار پوزخند می‌زند و من می‌بینم که هدیه با سنگینی پلک می‌زند.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_یک

پیرمرد بالاخره ماسک اکسیژن را از صورتش کنار می‌زند و دهان باز می‌کند. صدایش گرفته و خشک است؛ احتمالا ماحصل سال‌ها سیگاری که دود کرده. زردی سبیل‌هایش که این را می‌گوید.

دست امید را می‌گیرد و به ترکی جواب می‌دهد: تازه فهمیدم نوه‌مه... آزمایشا رو دیدم... امید نوه‌ی منه و من دیگه نمی‌ذارم از کنارم بره.

سیاهی چشم هدیه دودو می‌زند. زل می‌زند به امید و می‌نالید: امید!

اما امید باز هم نگاهش نمی‌کند و من خرد شدن زن را می‌بینم؛ تلخ و دردناک!

پیرمرد دوباره می‌گوید: همه‌ی این سال‌ها چشم به راه یه نوه‌ی پسری بودم، اما زن‌های خونه خشکیده بودن. عرضه نداشتن بهم شاه‌پسر بدن. اما حالا که دست امید تو دستمه ببین براش چه‌ها که نمی‌کنم!... تو هم برگرد برو و از دور تماشا کن که چطور از پسر کمالم یه خان تربیت می‌کنم... برو!

هدیه می‌لرزد. می‌بینم که چهارستون تنش رعشه گرفته و چیزی تا سقوطش نمانده. می‌خواهم دستش را

بگیرم، اما دستم را پس می‌زند و دوباره لب می‌زند: امید... من تو رو این‌جور بزرگ نکردم پسرم... پدرت حریص نبود... نبود که از طایفه کند و با من اومد... تو هم نباش امید.

امید بالاخره برمی‌گردد سوی هدیه و بی‌رحمانه تکرار می‌کند: آتام؟!... (پدرم؟!)

می‌بینم که تند و پی‌درپی نفس می‌کشد. خشمگین ادامه می‌دهد: کدوم پدرم؟! ممد زربافان یا کمال اقدم؟!

هدیه از شرم لب می‌گزد و من شماتت‌بار به پسری نگاه می‌کنم که جلوی یک مشت غریبه مادرش را خفیف می‌کند؛ به‌خاطر یک مشت پول!

شاید باید به همین لحظه می‌رسیدم تا خدا را برای نداشتن اولاد شکر می‌کردم؛ اولادی که اگر ناخلف از آب دربیاید همه‌ی زندگی‌ات را باخته‌ای!

هدیه دهان باز می‌کند، اما به حرف زدن نمی‌رسد. پیرمرد لیوانی را که با دست آزادش گرفته، یک‌باره و با خشم به سوی زن بینوا پرت می‌کند. فرصتی برای واکنش پیدا نمی‌کنم. صدای دردمند هدیه بلند می‌شود و لحظه‌ای بعد خون صورتش را می‌پوشاند.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_دو

پراید مینا نفس‌های آخر را می‌کشد.

به سختی آن را می‌کشم جلوی بیمارستان امام رضا و پشت ویتارا متوقفش می‌کنم. حرکت سر دخترها را از پشت شیشهٔ ویتارا می‌بینم. می‌خواهم قفل فرمان بزنم، اما لحظه‌ای بعد آن را کف ماشین رها می‌کنم. هیچ‌کس برای دزدیدن این لکنته خودش را به دردسر نمی‌اندازد.

مجابی زودتر از بقیه در را باز می‌کند و من می‌بینمش که بدون مکث به سوی ویتارا می‌رود. در پشت را باز می‌کند و آن دختر، خاطره، اخم‌آلود خودش را کنار می‌کشد.

می‌خواهم پیاده شوم، اما قبل از آن پوریا را می‌بینم. توی رودروایسی باقر گیر کرده، اما می‌دانم که دلش پر می‌زند برود سراغ فرخنده.

نگاهم می‌چرخد سوی باقر. او سیگار می‌کشد و به سردر بیمارستان نگاه می‌کند. در صورتش هیچ حالتی نیست؛ نه خشم و نه اخم.

می‌پرسم: شما پیادَه نَمِشی حاجی؟

با تأنی نگاهم می‌کند؛ در آینه.

و بعد بی‌اینکه جوابم را بدهد در را باز می‌کند. پوریا تعلل می‌کند. با نگاهش حاج‌باقر را دنبال می‌کند.

حاجی بدون مکث از کنار ویتارا می‌گذرد و حتی نیم‌نگاهی هم به دخترها نمی‌اندازد.

پوریا با جسارت بیشتری از ماشین می‌پرد بیرون و به سوی ویتارا می‌رود.

مجابی حالا روی صندلی شاگرد ویتارا نشسته و دارد حرف می‌زند. دخترک اما گوشهٔ صندلی، پشت راننده در خود مچاله شده و نگاهش را به بیرون دوخته.

پوریا به سوی ماشین پا تند می‌کند. می‌بینم که می‌خواهد دست فرخنده را بگیرد. اخم بی‌اراده صورتم را پر می‌کند. خودم را به ندیدن می‌زنم و از کنارشان

می‌گذرم. صدای آژیر آمبولانس می‌آید و زنی کنار دیوار گریه می‌کند؛ خفه و در خودشکسته.

از مقابلش می‌گذرم و اندکی بعد بوی مواد شوینده میان هیاهوی کسانی که در لابی بیمارستان ایستاده‌اند بینی‌ام را پر می‌کند.

در لابی چشم می‌چرخانم و باقر را می‌بینم که از مقابل اطلاعات می‌گذرد و پا توی راه‌پله می‌گذارد.

بعید است نگهبان بیمارستان این وقت از روز راهم بدهد.

کارم درست نیست، اما از صحبت نگهبان و همراه بیماری استفاده می‌کنم و می‌خزم توی راه‌پله.

باقر را نمی‌بینم. انگار چند قدم از من جلوتر است؛ مثل همهٔ عمر! عمری که انگار همهٔ طول و عرضش از بقیه عقب بودم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_سه

از خم راه‌پله می‌گذرم، چند قدم جلو می‌روم و بعد سر جا میخکوب می‌شوم.

پلک می‌زنم و حس می‌کنم درست ندیده‌ام، اما اشتباه می‌کنم.

هدیه روی صندلی نشسته و خون از پیشانی‌اش جاریست. باقر با یکی دو قدم فاصله مقابلش ایستاده و بهت‌زده نگاهش می‌کند. مینا دستپاچه است و سعی دارد به پرستاری که می‌خواهد پیشانی هدیه را بخیه بزند کمک کند.

مغزم یک‌باره به کار می‌افتد. نمی‌فهمم چطور آن چند قدم را طی می‌کنم و می‌رسم به هدیه و نگاه خیس او بالا می‌آید.

درد دارد!

این را از نگاهش می‌خوانم.

نمی‌دانم چه شده. فقط سرخی خون را می‌بینم که از روی تیغهٔ بینی هدیه لیز می‌خورد و چشم‌های عسلی‌اش را با غم می‌بندد.

مینا با درماندگی قد صاف می‌کند و به طرفم برمی‌گردد؛ ناامید و غمگین و من شک دارم در این لحظه واقعا مرا دیده باشد.

پا تند می‌کنم و یک‌باره حواس فلج‌شده‌ام به کار می‌افتد. کسی فریاد می‌زند؛ یک مرد جوان، یک صدای آشنا.

از مقابل در اتاق بیمار که رد می‌شوم امید را می‌بینم. صورتش کبود شده و دهانش باز است.

مکث نمی‌کنم. به سوی هدیه می‌روم و او یک‌باره به گریه می‌افتد. پرستار خون صورتش را پاک می‌کند و مینا با دستپاچگی سعی می‌کند با حرف آرامش کند.

ناباورانه کنار هدیه می‌نشینم و بهت‌زده نگاهش می‌کنم. صدای امید را می‌شنوم. به ترکی فریاد می‌زند و خشمگین است. لحظه‌ای بعد از اتاق خارج می‌شود و صاف به سوی مادرش می‌آید. نگاه خشمگینش روی من مکث می‌کند، اما به آذری و با لحنی دستوری می‌گوید: بریم!

هدیه سعی می‌کند لبخند بزند، اما نمی‌تواند. دوباره به گریه می‌افتد و می‌نالد: من خوبم!

زنی به دنبال امید پا توی راهرو می‌گذارد. چهره‌اش آشناست. خواهر کمال است؟!

بازوی امید را می‌گیرد و می‌خواهد حرفی بزند، اما امید مهلت نمی‌دهد. با خشم می‌گوید: ولم کنین!

از روی نیمکت بلند می‌شوم. عصبانی‌ام. مقابل امید می‌ایستم و با خشم می‌پرسم: بوی پول به دماغت خورد مادرتَه ول کردی بچَه؟!

نگاهم می‌کند. حفره‌های دماغش به تندی باز و بسته می‌شود. قدمی جلو می‌آید و با صدایی که از فرط خشم دورگه شده می‌پرسد: به تو چه؟ چی‌کارهٔ منی؟ پدرمی؟

پلک می‌زنم و می‌بینمش؛ وقتی چند ماهه بود و میان هال آن خانهٔ کوچکی که برای او و مادرش اجاره کرده بودم، میان دست‌های من اولین قدم‌هایش را برداشته بود.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_چهار

من پدرش نبودم، هیچ وقت پدرش نبودم، حتی در ظاهر و این چیزی نیست که بتوانم ادایش را درآورم.

از کنار شانه‌اش برادران کمال را می‌بینم. نگرانند یا خشمگین، نمی‌دانم. مهم هم نیست.

واقعیت این است که من رانندهٔ ماشینی بودم که برادر جوان آنها در آن کشته شد.

واقعیت زندگی قراردادی‌ای بود که با هدیه شروع کردم و ادامه‌اش دادم.

واقعیت آینده‌ای بود که می‌توانستم کنار مینا بسازمش، اما نشد. نگذاشتند.

دستم روی قلبم مشت می‌شود و نفسم از درد در حلقم خفه می‌شود. نگاهم دور می‌چرخد. هدیه به سوی امید قدم برمی‌دارد و عمهٔ امید سعی دارد بین مادر و پسر قرار بگیرد.

درد هر لحظه شدیدتر می‌شود. دستم را روی دستهٔ نیمکت می‌گذارم و همزمان گوش‌هایم پر از فریاد برادران کمال می‌شود.

پرستارها می‌خواهند دخالت کنند. سالن شلوغ شده و از هر طرف صدای کسی می‌آید. روی نیمکت رها می‌شوم و میان شلوغی مینا را می‌بینم که با نگرانی از میان بقیه عبور می‌کند و به طرفم می‌آید.

چشمانم سنگین شده. پلک می‌زنم و نگاه سست و نیمه‌جانم می‌چرخد سوی راهرو. کسی پیش می‌آید.

قدم‌هایش آرام است. انگار عجله‌ای برای رسیدن ندارد.

باز هم پلک می‌زنم و از میان پلک‌های نیمه‌بازم و از میان پرستارانی که با عجله سعی دارند غائله را بخوابانند حسن شیردست را به سختی تشخیص می‌دهم.

سعی می‌کنم نفس بکشم، اما دمم به بازدم نمی‌رسد.

چشمانم بسته می‌شود و لحظهٔ آخر قبل از اینکه میان مرگ و زندگی معلق شوم شیواست که جایی میان خاطرات تلخم می‌غرد: من نَمِذارم دخترَ شیردست عروس زربافان بِشَد... انقدر دستم پر اس کی دخترَه ازت بچَه هم داشتَه باشَد، بازم طلاقشَه ازت مِگیرم...!

نگاهم تار می‌شود و مرگ مرا در آغوش می‌کشد.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_پنج

آلارم دستگاه آرام است و بیب‌بیب آن روی ریتم مشخصی تکرار می‌شود. دستم را جلو می‌برم و ماسک اکسیژن را روی صورت محمد تنظیم می‌کنم. تکان آرامی می‌خورد و از میان چشم‌هایش نگاهم می‌کند. دگمه‌های پیراهنش باز است و سیم‌های دستگاه روی سینه‌اش نصب شده. سعی می‌کنم لبخند بزنم، اما نتیجهٔ تلاشم فقط قوسی‌ست که به لب‌هایم وارد می‌شود. دستش را تکان می‌دهد و لب‌هایش پشت ماسک می‌جنبد. تعارف را کنار می‌گذارم و دستم را روی دستش می‌گذارم. در سکوت نگاهم می‌کند و من بی‌رمق لبخند می‌زنم. صدای صحبت شیوا و حسن‌داداش را از پشت درهای بسته می‌شنوم و خیره به نگاه ملتمس محمد عمیق‌تر لبخند می‌زنم. انگشتانش بی‌رمق دستم را فشار می‌دهند و من فکر می‌کنم قصه‌ای که از کوچه پس‌کوچه‌های راه چمان شروع

شد چرا باید میان راهروهای بیمارستان امام رضای تبریز به نونِ پایان برسد؟!

به آرامی می‌پرسم: چیزی نَمِخوای؟ گشنه‌ت نیست؟

سر تکان می‌دهد و من مزه می‌ریزم که: پیر شدی همسادَه... هِری به هُری کلَه‌پا مِشی کی!

از لبخندش غم می‌چکد. نگاهم می‌چرخد سوی در. هدیه چادرش را جلو می‌کشد. نگاهش غمگین است و شرمگین!

پیشانی‌اش پانسمان کوچکی دارد و ورمش توی چشم می‌زند. در را نیمه‌باز رها می‌کند و همان وقت صدای شیوا می‌آید که با خشم می‌گوید: مال ما و شما نَمِگیرد حسن‌آقا... بریتان درَ خانَه‌یی یکی دیَه رَ بزنیتان!

تلخند می‌زنم. حسن ما و شیوای زربافان برای گفتن این حرف‌های تکراری هزار کیلومتر کوبیده‌اند آمده‌اند تبریز؟!

هدیه کنار تخت می‌ایستد. با تردید نگاهم می‌کند و ابروی من بالا می‌پرد. پلک می‌زند و این‌بار بی‌تعارف دست محمد را می‌گیرد. چانه‌اش می‌لرزد و با صدایی

محزون می‌گوید: یه روزی آبرومو خریدی ممدآقا. نذاشتی بچه‌م بی‌شناسنامه بزرگ بشه. نذاشتی حرف و حدیث آشنا و غریبه خردم کنه.

نگاهم می‌کند و با گریه‌ای آهسته ادامه می‌دهد: زندگی‌تونو خراب کردم... حلالم کنین!

از آن سوی تخت نگاهش می‌کنم. لبخند می‌زند، اما چانه‌اش از بغض می‌لرزد. محمد سکوت کرده و من...

من حرفی ندارم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_شش

زندگی ما را هدیه به‌هم نریخت. کوتاهی محمد، صبر احمقانهٔ من و دخالت اطرافیان عمرمان را سوزاند.

هدیه خم می‌شود و دست محمد را می‌بوسد و من محکم پلک می‌زنم. بغض راه نفسم را تنگ کرده. محمد با

دست آزادش ماسک را پایین می‌کشد و بی‌حال و بی‌رمق می‌گوید: این چه کاری اس هدیَه خانِم!

هدیه لب‌هایش را جمع می‌کند. صورتش از اشک خیس شده. می‌گوید: قرارمون یادم نرفته ممدآقا... تا اجباری امید وعده داشتیم. به خدای احد و واحد نمی‌خواستم این‌جور سر و صدا بشه...

صدایش از نفس می‌افتد: همه چی یهو به‌هم ریخت. می‌خواستم تو آرامش با امید حرف بزنم، اما نشد...

نگاهم می‌رود سوی در. آن بیرون بحث بالا گرفته و شیوا جیغ‌جیغ می‌کند: پاتَه از گلیمت درازتر کنی منِم دهن وا مِکنم چیزایی رَ مِگم که نباس بگم!

بهت‌زده نفسی می‌کشم و محمد با کلافگی چشم از در نیمه‌باز اتاق می‌گیرد.

صدایش جان ندارد. می‌پرسد: امید کجاست؟

هدیه به بیرون اشاره می‌کند: پیش عموهاش... برادرای کمال آرومش کردن.

محمد با تردید می‌پرسد: صلح کردن؟

هدیه به آرامی سر تکان می‌دهد. چادرش را دوباره جلو می‌کشد و با صدایی زیر لب جواب می‌دهد: پدر کمال ناخوشه. زیر بار هم نمی‌ره ماترک‌شو بین نوه‌های دختر تقسیم کنه.

پوزخند می‌زنم و هدیه نگاهم می‌کند. نفسی می‌کشد و تأسف‌بار ادامه می‌دهد: تا قبل از اینکه بیفته تو جا می‌خواست سر لج هر چی داره بده خیریه، اما عاقبت دخترش طوبا به‌خاطر اینکه ثروت آقاش از دستشون درنیاد حرف امید رو پیش کشید.

می‌پرسم: یعنی الآن پیرمرده هر چی داره می‌ده به پسر تو؟

شانه بالا می‌اندازد. نگاهش را به محمد می‌دوزد و با آن لحن محزون جواب می‌دهد: نمی‌دونم. اگه به من بود که زیر بار نمی‌رفتم، اما امید...

سر تکان می‌دهد و خیره در نگاه محمد ادامه می‌دهد: خیلی هم فرقی نداره. وعدهٔ ما تا الآن بود ممدآقا. این غائله هم نمی‌شد بازم من می‌خواستم همه چی رو تموم کنم. الآن که دیگه عموهای امید هم اصرار دارن...

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هفت

حرفش را تمام نمی‌کند و با نفسی بلند تأسف‌بار سر تکان می‌دهد.

پرستاری با حرص در اتاق را می‌بندد، اما نمی‌تواند جلوی صدای حسن‌داداش را بگیرد: چی واسَه‌یی خودت بلغور مِکنی زن؟ هی هیچی نَمِگم هی دور برمِداری!

محمد نفس می‌کشد و سینه‌اش خس‌خس می‌کند. رو به هدیه با لحنی نامطمئن می‌گوید: وعدَه‌مان همان اس کی روز اول شما خواستی‌تان، اما... خیالَم ازت راحت نیست هدیَه خانِم... اذیتت نکن خانَوادَه‌یی کمال خدابیامرز؟!

لبم را تو می‌کشم. حس کسی را دارم که میان نامزدبازی دو کفتر عاشق ایستاده. نگاهم را از چشم‌های شرمگین هدیه می‌گیرم و سرم را پایین

می‌اندازم. می‌روم سوی در و نگاه محمد با من کش می‌آید.

در را پشت سرم می‌بندم و بهت‌زده به شیوا و حسن‌داداش نگاه می‌کنم که انگار مقابل هم صف‌آرایی کرده و برای هم شاخ و شانه می‌کشند. پرستاری به تندی می‌گوید:بس کنین. اینجا بیمارستانه.

باقر می‌خواهد زنش را عقب بکشد، اما شیوا بی‌توجه به اخم پرستار و غرغر شوهرش، وقتی دست پر از النگویش را تکان می‌دهد فریاد می‌زند: دست پسرتَه بگیر ببر از اینجا. فکر دخترَ منم از سرتان بیرون کنین، وگرنه بد مِبینی حسن‌آقا!

پوریا سعی دارد پدرش را آرام کند، اما او هم انگار طاقتش سر می‌آید. در حالی‌که بازوی پدرش را گرفته، یک‌باره به سوی شیوا برمی‌گردد و به تندی می‌گوید: شیوا خانوم مادر فرخنده‌این احترام‌تون واجبه، اما شمام بس کنین دیگه. بابای من عینهو کف دست زندگیش معلومه. چیه هی بابامو تهدید می‌کنین!

شیوا می‌خندد؛ عصبی و بلند می‌خندد و با چشم‌های وق‌زده زل می‌زند به حسن‌داداش و می‌گوید: نه!،

خوشِم آمد... خوب سرِشانَه شیرَه مالیدی‌تان حسن‌آقا. انگاری پسرت این‌قدی شدهَس هنوز نَمِداند تمبون آقاش دو تاس! نَمِداند یه عمری اس یه دانَه پسر آقاش نیست!

ابروهایم بالا می‌پرد و بهت‌زده به حسن‌داداش نگاه می‌کنم، اما حرف شیوا آن‌قدر مضحک است که بی‌اراده به خنده می‌افتم.

پوریا هم مثل من می‌خندد و شماتت‌بار سر تکان می‌دهد. فرخنده بازوی مادرش را گرفته و دارد سعی می‌کند او را عقب بکشد. شیوا اما یک‌باره با خشم او را هل می‌دهد و یکی دو قدم به طرف من می‌آید. توی نگاهم براق می‌شود و با خشم می‌گوید: هرهر هندونَه! تو کی باس حتما بخندی، تو نخندی من بخندم بدبخت؟!

خنده‌ام می‌رود و جایش را اخم می‌گیرد. تشر می‌زنم: نه اینجا جاش اس جوابتَه بدم نه تو آدمی هستی کی بخوام باهاش دهن‌به‌دهن بذارم!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هشت

می‌خواهم از کنارش بگذرم، اما مهلت نمی‌دهد. بازویم را می‌گیرد و از آن فاصلهٔ اندک زل می‌زند توی نگاهم و می‌گوید: برا من لفظ نیا خانِم مدیر! عینهو کبک یه عمری سرت زیر برف بود نفهمیدی هر چی خوردی از خودی خوردیتان!

نمی‌فهمم چه می‌گوید. می‌خواهم حرفی بزنم، اما حسن‌داداش فرصت نمی‌دهد. پوریا را کنار می‌زند و با غیظ رو به باقر می‌گوید: دست زنَتَه بگیرد و ببر حاجی! نذار رومان بیشتر از این تو روی هم وا بِشَد!

باقر پوفی می‌کشد و به سوی شیوا می‌رود، اما شیوا کوتاه نمی‌آید. با آن حال دیوانه‌اش می‌خندد و می‌گوید: چی شد؟ تا الآن یکی مِگفتم دو تا جواب مِدادی! ترسیدی عقب نشستی؟! فهمیدی این تو بمیری صنار سه‌شاهی فرق دارد با قبلی‌ها؟!

گیجم!

به حسن‌داداش نگاه می‌کنم و دیدن صورت رنگ‌پریدهٔ او تعجبم را بیشتر می‌کند. حسن بازوی پوریا را

می‌گیرد و به تندی می‌گوید: مَیَه مغز خر خوردم پسر مهندسَمَه بدم دست طایفَه‌یی شما؟!

پوریا شاکی می‌شود و خود را عقب می‌کشد: منو فرخنده رو قاطی دعواهاتون نکنین!

حسن‌داداش به تندی جواب می‌دهد: مَیَه از رو نعش من رد بشی دختر زربافانَ عروس بیاری خانَه!

پوریا مکث نمی‌کند. به سوی فرخنده خیز برمی‌دارد و بند کولهٔ او را می‌گیرد. فرخنده به گریه می‌افتد. دو پرستار سعی دارند فضا را آرام کنند. حاج‌باقر عصبی‌ست و بی‌توجه به فضای بیمارستان سیگار می‌کشد. حسن‌داداش با خشم و فریاد سعی دارد پوریا را با خود ببرد، شیوا فحش می‌دهد و من...

من گیجم!

به سوی بچه‌ها می‌روم. مقابل‌شان می‌ایستم و رو در روی شیوا می‌پرسم: دخترتَه نَمِبینی؟ نَمِبینی حالش خوب نیست؟ چرا دیوانَه‌بازی درمی‌آری؟

هلم می‌دهد و می‌غرد: به تو ربطی ندارد! هر وقت زائیدی ادای مادرا رَ درآر!

پلک می‌زنم. بی‌انصاف دارد تحقیرم می‌کند. با خشم می‌پرسم: دردت چی اس؟ چرا نَمِذاری این دو تا جوان بهم برسن؟

زل می‌زند توی چشمم و می‌گوید: چون از تو بدِم می‌آد!

می‌گویم: دردت منم؟ باشد! سال بیاد برَد من پامَه خانَه‌یی دخترت نَمِذارم، اما...

فریادش بلند می‌شود: حسن‌آقا دست پسرتَه بگیر ببرش وگرنه بد مِبینی!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_نه

حسن جلو می‌آید و من ناباور نگاهش می‌کنم.
حسن‌داداش کی تا حالا انقدر اهل مماشات بود؟

جوان‌تر که بود هر وقت حرفش با من و آبجی‌مَلی چپ می‌آمد کمربند بود که به رویمان می‌کشید. این سال‌ها

هم اگر کوتاه آمد و پی خیلی از حرف و بحث‌ها را نگرفت حرمت تارهای سفید مویمان را نگه داشت.

می‌خواهد بازوی پوریا را بگیرد، اما پوریا که محمد نیست. فرق دارد با پسر کوچک زربافان.

دست فرخنده را می‌گیرد و قدمی عقب می‌رود و میان گریهٔ فرخنده می‌گوید: یه دلیل... یه دلیل بیارین... یه چی که من و فرخنده قبول کنیم خیرمونو می‌خواین!

_فرخندَه!

صدای شیواست که دخترش را می‌خواند، اما پوریا راه فرخنده را می‌بندد و با خشم می‌گوید:نه بی‌حیائیم نه کار حروم کردیم. فقط همدیگه رو دوست داریم. الآنم اگه اون دلیلی رو که گفتم نیارین چشم می بندم روی بزرگ‌تری و احترام و این حرفا، دست‌شو می‌گیرم و یه راست می‌برمش محضر... انقدر آشنا دارم که بی‌اذن پدر عقدمون کنن!

زل می‌زند توی چشم شیوا و می‌گوید: منتظرم!

حسن‌داداش با درماندگی پلک می‌زند و شیوا نفس‌نفس می‌زند.

سعی می‌کند آرام باشد، اما نمی‌تواند. چشم می‌دوزد به دخترش و می‌گوید: من نَمِخوام عروس اینا بشی!

فرخنده گریه می‌کند.

شیوا جلوتر می‌آید. لحنش حالا درمانده به‌نظر می‌رسد. می‌گوید: یه عمری اسمش بانی دعوا بود بین من و آقات!

با خشم نفس می‌کشم و به تندی به حاج‌باقر نگاه می‌کنم. او با مکث و حالی کلافه سیگارش را توی سطل زباله می‌اندازد، شیوا اما کوتاه نمی‌آید. به آرامی دست فرخنده را می‌گیرد و می‌گوید: این عمدا پسر حسن‌شیردستَ فرستادَه‌س جلو... مِخواد با بهانَه‌یی تو دوبارَه بین من و آقاتَه خراب کند! من مِدانم... یه عمری چشش پی پسرای زربافان بود... دستش به آقات نرسید، نشست زیر پای عموممدت!

نفس‌هایم تند شده. با خشم می‌غرم: دهنِتَه ببند زن!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_نود

پوزخند می‌زند. زهر حرف‌هایش دلم را می‌سوزاند و او همین را می‌خواهد. چشم از من می‌گیرد و رو به حسن‌داداش با لحنی دستوری می‌گوید: پسرِتَه ببر حسن‌آقا... این‌جوری برا همَه‌مان بهتر اس!

حسن با درماندگی به پوریا نگاه می‌کند و پوریا بازوی فرخنده را می‌گیرد. ملاحظه را کنار می‌گذارد. چانهٔ او را بالا می‌کشد و بی‌تعارف می‌پرسد: منو می‌خوای فرخنده؟ تا تهش هستی با من؟

فرخنده اشک‌آلود نگاهش می‌کند و بعد سیاهی چشمش سُر می‌خورد سوی حاج‌باقر. بی‌اراده رد نگاه او را می‌گیرم و می‌بینم که حاجی به آرامی سر تکان می‌دهد.

فرخنده لب‌هایش را تو می‌کشد و دست پوریا را می‌گیرد. به پوریا نگاه می‌کنم.

بچه که بود عاشق کارتون ملوان زبل بود. اصرار می‌کرد برایش بورانی اسفناج درست کنم تا با قدرتی که از اسفناج می‌گرفت هر کار ناممکنی را انجام دهد.

حالا اما وسط راهروی بیمارستان امام رضای تبریز، گرمای دست فرخنده می‌شود همان بورانی اسفناجی که بچگی‌ها عاشقش بود.

مکث نمی‌کند. با فرخنده می‌دود سوی در راهرو و شیوا با ناباوری چند گام به دنبال‌شان کشیده می‌شود.

دست خودم نیست. لبخند می‌زم و فکر می‌کنم هرچقدر من در عشق محمد ناکام بودم، اما دختر زربافان‌ها قرار است از عشق پسرک زبل ما سیراب شود.

چشم از راه عبور آن دو می‌گیرم. پرستارها می‌خندند و مأمور حراستی که برای ختم غائله آمده خود را کنار می‌کشد.

برمی‌گردم عقب، اما میخکوب می‌شوم وقتی نگاه خیره و خشمگین شیوا را می‌بینم. شاید حق دارد. حتما حس بدی‌ست که دخترت رو در رویت بایستد و حرفت را زمین بیندازد، اما شیوا هم آرام می‌شود.

خوبی پوریا و خوشبختی دخترش را که ببیند آرام می‌شود.

باید بروم.

از خاطره بی‌خبرم.

هدیه را میان درگاه اتاق بستری می‌بینم و لبخند می‌زنم. شیوا اما رهایم نمی‌کند. با صدایی که یک‌باره از فراز و فرود افتاده می‌گوید: بعد از غائلَه‌یی که پسر فرشچی تو راه‌چمن راه انداخت، ممدداداش مِخواست بیاد سراغت! مِخواست میانَه رَ بگیرد عقدت کند بریتان سر خانَه‌زندگیتان!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_نود_و_یک

منگ و مات نگاهش می‌کنم. حاج‌باقر تشر می‌زند: بس کن زن!

اما شیوا کوتاه نمی‌آید. جلوتر می‌آید و با همان لحن غریبه‌اش ادامه می‌دهد: همَه راضی بودن... چیزی نماندَه بود عروس زرباف بشی، اما...

می‌خندد. به حسن‌داداش نگاه می‌کند و می‌گوید: داداشِت نذاشت! یه جوری افتاد به جونت که تا یه هفتَه نا نداشتی راه بری!

حسن‌داداش نومیدانه عقب می‌رود و من با سستی نگاهش می‌کنم. یک چیزی انگار سر جای خودش نیست. می‌خواهم حرفی بزنم، اما شیوا مجال نمی‌دهد. می‌گوید: من ازش خواستم یه جوری ادبت کند که دیَه بار آخرت باشد اسم پسر زربافانَه بیاری... اونم الحق نامردی نکرد! یه جوری دهنِتَه پر خون کرد کی دیَه از زبون افتادی!

نفس ندارم. او که حرف می‌زند رد کمربند حسن‌داداش روی تنم درد می‌کند. چشم می‌بندم و حسن‌داداش در مغزم نعره می‌زند: آبرومانَه بردی، بی‌حیا... سرتَه بیخ‌تابیخ لب باغچَه ببرم کم اس!

چشم باز می‌کنم و شیوا می‌خندد. جلوتر می‌آید. حرکاتش کند و کش‌دار است. مقابلم می‌ایستد و بوی عرقش حالم را بد می‌کند. انگشتش را تخت سینه‌ام می‌کوبد و من حرکت لب‌هایش را می‌بینم. حرف می‌زند، تند حرف می‌زند. حاج‌باقر جلو می‌آید. هدیه هم هست. می‌بینم که به طرفم می‌آید و حسن‌داداش شرمگین به دیوار چسبیده.

سرش را پایین انداخته و من منگ و مات نگاهش می‌کنم. روی گونه‌ام دست می‌کشم. سگک کمربند حسن‌داداش زخمش کرده بود.

می‌خواهم از شیوا دور شوم، اما نمی‌گذارد. چانه‌ام را می‌کشد سوی خودش. صدایش را دور و نزدیک می‌شنوم. انگار از جایی وسط روزهای مدرسه حرف می‌زند، فریاد می‌زند و می‌خندد و بعد خیره در نگاه مات و گیج من می گوید: داداشت جلو من کوتاه آمد، چون من خودِم دست مژگانَ گذاشته بودم تو دستش... داداشت یه عمری لال شد و جلو وصلت تو رَ با ممد گرفت چون مِدانست این وصلت سر بگیرد من زندگی‌شَه مِپاشانم! با مژگان خوش بود، بچَه داشتن، مغزَ خر نخوردَه بود کی بذارد تو پتیارَه تِر بزنی وسط خوشبختیش!

سرم روی بدنم سنگین شده. می‌خواهم بنشینم، اما انگار نیمکت راهرو هزار کیلومتر از من دور است. با حالی نزار به حسن‌داداش نگاه می‌کنم. پلک‌هایم سنگین شده‌اند. نفس می‌زنم و وقتی چشمانم بسته می‌شوند حسن‌داداش است که توی انباری خانه در

عزای عشق از دست‌رفته‌اش از غذا افتاده و با هر واویلایی که سر می‌دهد یک‌بار اسم مژگان را دم می‌گیرد.

.....

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_نود_و_دو

پرستار کوتاه نمی‌آمد!

به سختی توانستم قانعش کنم اجازه بدهد از تخت پایین بیایم.

حالا این‌جایم!

نشسته‌ام کنار تخت مینا و می‌بینم که پلک‌هایش می‌پرد. خواب می‌بیند؟

شاید کابوس می‌بیند؛ کابوس لحظه‌هایی که از سر گذرانده.

@Vip Roman

کابوس آن وقتی که عکسش در محل پخش شد. ترس لحظه‌ای که مادرم رفت در خانه‌شان و با فریاد حلقهٔ نشان را پس گرفت.

نمی‌دانم!

شاید هم آن لحظه‌ای را می‌بیند که من در کفش‌کن خانه‌شان با فریاد و خشم پسش زدم؛ نخواستمش، میان بی‌رحمی آدم‌های محله‌ی راه چمان رهایش کردم و بعد...

دستم روی قلبم مشت می‌شود.

حسن شیردست بد زده بودش. می‌خواست زهرچشم بگیرد که خواهر بینوایش دیگر اسم پسر زربافان را به زبان نیاورد؛ که به زعم خودش آبرویشان را بخرد و سنگینِ سامان منتظر بختی بماند غیر از محمد زربافان!

دستم را روی دست مینا می‌گذارم و او یک‌باره چشم باز می‌کند. صورتش از عرق خیس شده.

نگاهش ناباور و نگران است. می‌بینم که در خودش مچاله می‌شود و دستش را از زیر دستم عقب می‌کشد.

پرستار آنژوگت را از بازویش بیرون می‌کشد و مینا به سختی روی تخت می‌نشیند.

می‌پرسم: بهتری؟

جوابم را نمی‌دهد. می‌خواهد از تخت پایین بیاید و همزمان سعی می‌کند آستینش را پایین بکشد. صدا می‌زنم: مینا!

نگاهم نمی‌کند. قهر است. می‌شناسمش. فقط خیلی وقت است که به سیاق بچگی با یخمک و بستنی هم آشتی نمی‌کند. در تمام این سال‌ها هم قهر بود و قهرش مرا پیر کرد.

هدیه آرام به سوی تخت می‌آید. غمگین است.

می‌پرسد: مینا جان... خوبی؟

او سر تکان می‌دهد. سرش گیج می‌رود. لحظه‌ای دستش را به میز می‌گیرد و محکم چشمانش را می‌بندد. بغض دارد خفه‌اش می‌کند. صورتش بی‌رنگ است و من...

من دورتر از بی‌رحمی شیوا و شرمندگی حسن شیردست و سکوت حاج‌باقر نگران این دختر رنگ‌پریده‌ام.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_نود_و_سه

مینا چند قدمی می‌رود سوی در و من بی‌توجه به اتاق بستری و چند جفت چشمی که نگاه‌مان می‌کنند، با صدایی بی‌حال می‌گویم: به جان خودت که قسم اول و آخرمی... دهن وا مِکردم همَه چی بدتر مِشد!

هدیه با نگرانی انگشتش را روی دماغش می‌گذارد، اما من نمی‌توانم سکوت کنم. بس است هر چه در این سال‌ها دهانم را بستم و اجازه دادم مصلحت زندگی بقیه روی آرامش من و دختر همسایه سایه بیندازد.

جلوتر می‌روم و می‌گویم: یه روزی زن‌داداش آمد دمِ دکانِ حاجی شوشتری... تازه‌عروس بود. راست و دروغ کرد گفت حاج‌باقر هنوزم... گمان مِکرد داشَم

هنوز از صرافت تو نیفتادَه‌س... منِ خر، منِ احمق باور کردم. شیوا منَه گذاشت تو آمپاس. نه تانِستم با تو باشم نه تانِستم بی‌خیالِ چشات شم مینا. زن‌داداش ترسیدَه بود. مِگفت پات باز بشد تو خانوادَه همَه چی رَ بهم مِریزی... دیَه داشت بی‌راه مِگفت... غائلَه‌یی پسر فرشچی که خوابید...

مینا میان درگاه اتاق باز هم دستش را به دیوار می‌گیرد و من به دنبالش پا تند می‌کنم. بازویش را می‌گیرم و در چشمان بی‌نورش می‌گویم: به جان خودت... مینا مِخواستم بیام دست‌بوس مادرت... مِخواستم بیام همَه چی رَ درست کنم، اما نشد... خواستگار داشتی. یادتَه اس؟ مصطفی بود، رفیق داشِت، اون وقتا رو وانت حسن کار مِکرد... رفتم یقه‌شَه گرفتم که دست از سرت بردارد، اما بدتر شد. داشِت پاشَه کردَه بود تو یه کفش مِخواست شوهرت بِدَد به مصطفی... مینا...

مینا نمی‌ماند. هدیه را کنار می‌زند و می‌رود. هدیه با عجله به دنبالش راه می‌افتد و من با سستی روی صندلی بخش رها می‌شوم.

پرستاری در پروندهٔ بیمار چیزی می‌نویسد و نگاهم می‌کند.

همراهِ مریض دیگری نی را به نکتار آبمیوه می‌زند و او هم نگاه می‌کند.

این‌جا همه نگاهم می‌کنند. حق دارند. محمد زربافان، عاشق ناکام راه چمان نگاه کردن هم دارد.

از اتاق خارج می‌شوم و امید با دیدنم قدمی به طرفم برمی‌دارد.

مکث نمی‌کنم.

صدای هدیه را می‌شنوم که به ترکی می‌گوید: هیچی نگو.

حاج‌باقر روی نیمکت نشسته؛ با سری پایین و نگاهی مات. با تأنی نگاهم می‌کند و من با تأسف سر تکان می‌دهم.

حسن‌آقا هم هست؛ آن‌سوتر ایستاده و از نگاهش شرم می‌چکد.

نفس ندارم. از همه‌شان می‌گذرم و می‌روم.

نگاهم دوخته به درهای انتهای راهروست که بعد از ورودِ کسی مثل آونگ تکان می‌خورند. صدای قدم‌های نامطمئنم در راهرو پیچیده و قلبم یکی در میان می‌زند.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_نود_و_چهار

اما من میان این حال خراب هنوز از خودم، از مینا و از آن‌همه رویایی که یک‌وقتی دور از چشم بقیه برای آینده بافته بودیم پُرم.

سال‌های جوانی دلم رفت برای دختری که دیر فهمیدم برادرم هر شب در دفترش نام او را مشق می‌کرد.

مادرم برایش آستین بالا زد؛ به این خیال که مهر شیوا فکر مینا را از سر پسر بزرگش بیندازد و من در تمام این سال‌ها فهمم نشد که باقر در حیاط خلوت ذهن و قلبش فکر مینا، عشق مینا را رها کرد یا نه!

اما مهم‌تر از باقر، شیوا بود که بعد از سرک کشیدن به دفتر خاطرات شوهرش جهد کرد جلوی پای دختر همسایه سنگ بیندازد.

الحق که بی‌رحمانه هم بازی کرد؛ آن‌قدر که بی‌خیال آبرو و اسم‌ورسم‌مان عکس مینا را داد دست پسر فرش‌چی و وقتی غائله می‌رفت که بخوابد، آستین بالا زد و آسیمه‌سر راه خانه‌ی سیدبشیر را به حسن شیردست نشان داد!

از پله‌ها پایین می‌روم. از محوطهٔ بیمارستان می‌گذرم و چشم می‌چرخانم. از پراید اسقاط مینا و از خودش و آن چشم‌های غمگینش خبری نیست.

دکتر مجابی و آن دختر، خاطره، کنار دیوار ایستاده و حرف می‌زنند. مجابی مرا می‌بیند. می‌خواهد به طرفم بیاید، اما من مهلت نمی‌دهم. ریموت می‌زنم و پشت فرمان می‌نشینم و لحظه‌ای بعد، وقتی هیچ یقینی به تداوم دم و بازدمم ندارم راه می‌افتم.

مجابی می‌ماند در قاب آینهٔ ماشین و من با بی‌حالی سرعت می‌گیرم.

خبر کتک خوردن مینا را فاطمه به من داده بود.

حسن شیردست آن وقت‌ها با وانتش کنار خیابان هادی‌آباد هندوانه می‌فروخت. مصطفی شریکش بود و یک‌وقت‌هایی می‌دیدمش که وقتی با لنگ هندوانه‌ها را دستمال می‌کشید فریاد می‌زد: قندَ نبات آوردم هندونَه!

من رفته بودم سراغش؛ در واقع سراغ هر دو نفرشان. کارمان که به یقه‌گیری کشید اهالی جدایمان کردند، اما همان دعوا بهانه را داد دست حسن شیردست!

با دماغ و دهن خونی، وقتی کنار لاستیک وانتش روی زمین افتاده بود، بُراق شده بود توی نگاهم و با بی‌رحمی گفته بود: خواستَگار دارد، همینی اس که مِبینی... شوهرش مِدم مِرَد.. دیَه تو خواب ببینی دومادَ خونوادَه‌یی شیردست بشی!

و من...

روی صورتم دست می‌کشم. از عرق خیس شده‌ام. حالم بد است و مطمئن نیستم با این وضع به قزوین برسم.

میان شلوغی جماعتی که سعی داشتند غائله را بخوابانند، گفته بودم: تو به زور شوهرش بده، اون

وقت منِم زیپ دهنِمَه وا مِکنم به زن و بچه‌ت مِگم هر چی رَ کی نباس بگم!

خبر زن دوم حسن شیردست را شیوا به من داده بود. فتنه را خودش انداخته بود و بعد با لبخند و خوشی نشسته بود کنار و سوختن یک جماعتی را تماشا می‌کرد.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_نود_و_پنج

تند می‌رانم. باید مینا را میان این اتوبان شلوغ پیدا کنم.

دو شب بعد از آن غائله حسن آمده بود سراغم. دم اذان بود و علی‌آقای شوشتری رفته بود به صلاه مسجدالنبی برسد.

حسن در خلوتیِ دکان زرگری، با حالی معلق بین خشم و ترس گفته بود: گیر کردم ممد. یه گهی خوردم که نَمِتانَم جمعش کنم. کوتاه بیام و تو و همشیره‌م بشینیتان پا خطبَه، زن باقر دودمانِمَه به باد مِدَد!

و من زل زده بودم توی چشمش و گفته بودم: چرا تاوون گنده‌گوزی تو رَ من و آبجیت باس پس بدیمان؟!

نگاهم کرده بود؛ بی‌حرف و با حالی درمانده.

سکوتش جری‌ترم کرده بود. گفته بودم: طلاقش بد غائله رَ بخوابان!

اما او با سری پایین و حالی خراب نالیده بود: دیَه نَمِتانم. حامله‌س... دوقلو حامله‌س!

روی فرمان مشت می‌کوبم.

آن روزها میان برزخی گیر کرده بودم که یک سرش زندگی باقر بود و سمت دیگرش زندگی چندپارهٔ برادر مینا.

با خشم غریده بود: اونی‌که خربزَه مِخورَد پا لرزشم مِشیند!

حرفم حسن را ترسانده بود و بعد از آن لحنش از خشم و اخم به التماس رسیده بود.

نزدیک کنکور بود!

.....

همهٔ بدنم درد می‌کند.

بدنم نه، همهٔ زندگی‌ام درد می‌کند.

انگار سوز سنگینی دست‌های بزرگ حسن‌داداش را از نو تجربه می‌کنم.

هنوز هم می‌توانم به وضوح نعره‌هایش را بشنوم و غضبی را که در چشم‌هایش لانه کرده بود ببینم.

آن روزها دخترک هجده‌ساله‌ای بودم که گمان می‌کردم غرور برادرم با تهمت ناحقی که اهالی به من زده بودند ترک برداشته.

زیر سنگینی و درد کمربندی که حسن‌داداش به جانم می‌کشید، اما من برای او هم غمگین بودم؛ برای غرور زخمی و خشمی که آن روزها گمان می‌کردم به ناحق به آن دچار شده بود، اما حالا...

بعد از یک عمر آزگار حس قماربازی را دارم که همهٔ زندگی‌اش را در یک شب باخته.

حالا روی نقطه‌ای ایستاده‌ام که نه به گذشته‌ای باشکوه متصل است و نه می‌شود آینده‌ای روشن برایش تصور کرد. خالی‌ام، تهی، پوچ.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_نود_و_شش

تمام جاده را بی‌مکث رانده‌ام. حتی یادم نمی‌آید آخرین بار کی غذا خورده‌ام.

ضعف امانم را برده، اما میلی به هیچ زهرماری ندارم.

می‌پیچم توی کوچه و وقتی آرام به سوی خانه می‌رانم به پنجرهٔ خاموش خانه‌های راه چمان نگاه می‌کنم.

حرف این آدم‌ها که الآن در خلوت و امنیت خانه‌هایشان راحت خوابیده‌اند، قضاوت‌شان، سنگینی نگاه‌هایشان، دخالت‌شان پیرم کرد، زندگی‌ام را سوزاند و خاکسترم کرد.

ماشین را زیر سینهٔ دیوار پارک می‌کنم و وقتی پیاده می‌شوم چشمم به پنجرهٔ اتاق محمد است. چقدر دلم می‌خواهد سنگی بردارم و به شیشه‌اش بکوبم!

چقدر دوست دارم خشمی را که حجمش بیشتر از ظرفیت روح زخمی من است سر کسی هوار کنم.

کلید می‌اندازم و می‌روم تو.

خان‌جان زیر نور شب‌خوابی که به پریز زده خواب است.

صدای در را که می‌شنود هول‌زده چشم باز می‌کند.

سایه‌ام را می‌بیند و با ترس توی تشک می‌نشیند. در را که می‌بندم بی‌حوصله می‌گویم: نترس... منِم!

نفسی می‌کشد و غر می‌زند: نَمِگی قلبِم وا مِستَد!

دستم را روی کلید برق می‌کشم و نور لامپ چشمش را می‌زند. دستش را جلوی چشمانش می‌گیرد و به تندی می‌گوید: مریضی مَگه؟ دیروقت آمدی، بدخوابِم کردی، حالا این چه کاری اس دختر؟

به سوی اتاق که می‌روم بی‌مقدمه و یک‌باره می‌پرسم: تو مِدانستی؛ نه؟!

بهت‌زده می‌پرسد: چی رَ؟

میان درگاه می‌ایستم. صاف نگاهش می‌کنم و می‌گویم: این‌کی شاه‌پسرت شلوارش دو تا بودَس!

دستش را از مقابل چشمانش برمی‌دارد، اما نگاهش از سوز نور لامپ باریک شده. حالا بهت‌زده نیست، فقط انگار ترسیده.

پوزخند می‌زنم: چه خر بودم من! حسن‌داداش آب مِخورد تو مِفهمیدی... مَگه مِشَد زن گرفتَه باشد به تو نگفتَه باشد؟

می‌روم توی اتاق و در کمد را باز می‌کنم.

لنگان‌لنگان می‌آید و توی درگاه می‌ایستد. جیغ‌جیغ می‌کند: صداتَه ببر گیس‌بریدَه! مِفهمی چی مِگی؟ مِخوای زندگی داداشِتَه بپاشانی؟!

بی‌حوصله چند دست لباس از توی کمد بیرون می‌کشم و می‌خندم؛ با خشم می‌خندم و می‌گویم: معلومَه کی خبر داشتی. آبجی‌مَلی هم مِدانست. بدبخت بنفشَه... بدبخت پوریا و دخترا...

لب تخت می‌نشینم و می‌نالم: بدبخت من... به‌خاطر دل پسرت زندگیمَه سوزاندین. بدبخت من!

روی سینه‌اش مشت می‌کوبد و می‌غرد: دهنتَه ببند بی‌حیا. بی‌وقت آمدی این‌جا شورَ پسر ساداتَه گرفتی؟

به حسن چه رفطی دارد تو نخواستی شووَر کنی؟ به من چه رفطی دارد کی چشم به در ماندی تا کی بِشَد سادات از قوز بیفتد بیاد خواستَگاریت؟! مِخواستی شوور کنی... خواستَگار داشتی کی! مصطفی رَ یادت نی؟ خودت همَه رَ پراندی!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_نود_و_هفت

با پایی که می‌لنگد از اتاق دور می‌شود و هنوز صدایش می‌آید: ترشیدگیتَ گردن حسن نینداز. مَگه حسن چند نوبَه نگفت زن رفیقش بشی؟ به ما چه رفطی دارد که عین خر چموش لقد به بختت زدی دخترَه‌یی خر!

خان‌جان غر می‌زند و من فکر می‌کنم او حق دارد!

کجای این زمین خاکی و گرد کسی پیدا می‌شود که بگوید اگر تو بدبختی، من مقصرم؟!

بلند می‌شوم. پاهایم توان نگه داشتن وزنم را ندارند. ساکم را برمی‌دارم و وقتی به سوی در می‌روم به پشت سرم نگاه می‌کنم.

همیشه گمان می‌کردم روزی که از خانهٔ پدرم می‌روم حتما یک لباس سفید پفی به تن دارم و چادر سفید خوشبختی‌ام را روی صورتم کشیده‌اند.

در سیاه‌ترین کابوس‌هایم نیز تصور نمی‌کردم نیمه‌شبی از آخرین روزهای اسفند با یک ساک و چند لباس از خانه‌ای بروم که در و دیوارهایش شاهد گریه‌های شبانه و تنهایی طولانی‌ام بوده‌اند.

خان‌جان میان تشک نشسته و پایش را روغن می‌مالد. مرا که می‌بیند اخم می‌کند. چشم از ساکم می‌گیرد و توی نگاهم بُراق می‌شود: کجا مِری تو این بی‌وقتی؟ درَ همسادَه...

میان حرفش می‌روم: درَ همسادَه گه مِخورن!

صدایش را بلند می‌کند: گهَ تو مِخوری کی واسَه خودت هر وقت مِخوای مِری هر وقت مِخوای می‌آی!

نگاهش می‌کنم. تلخی و اخمش ربطی به سن و سالش ندارد. جوان‌تر هم که بود همین‌قدر تلخ و تند بود، اما من دوستش داشتم.

هنوز هم دارم.

اما از امروز، از همین لحظه باید یاد بگیرم کنار دوست داشتن بقیه خودم را هم دوست داشته باشم.

همهٔ عمر به اسم احترام و بزرگ‌تری و حیا و حرف همسایه، چشم و دهانم را بستم به روی هر چیزی که می‌خواستم و دوست داشتم، اما همیشه چیزی بود که مرا از داشتنش منع کند.

به در پشتی خانه اشاره می‌کنم و می‌گویم: چند روز دیَه یکی رَ مِفرستم بیاد جهازِمَه ببرد... برا خاطره‌س. دارد عروس مِشَد.

خان‌جان ناباورانه غر می‌زند: سرخود شدی بی‌حیا. فکر نکن مِتانی با این اداها بری تو اون لونَه مرغِ زیباشهر تنهایی سر کنی‌ها! پاتَه از این خانَه بذاری بیرون حرفش همَه جا مِپیچد کی دختر شیردست رفتَه‌س خانَه مجردی... منِم زورِم بهت نرسد حسن

همچین مِچرپانَدَت کی یکی از در بخوری یکی از دیفال!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_نود_و_هشت

تلخندم ارادی نیست. پا توی کفش‌کن می‌گذارم و می‌گویم: حسن‌داداش دیَه بخواد هم نَمِتاند پا رو دم من بذارَد!

خان‌جان این‌بار از سر درماندگی صدایم می‌کند: مینا... های مینا!

نمی‌مانم. کفش‌هایم را می‌پوشم و در را باز می‌کنم. سوز سحر اسفند چشم‌هایم را خیس می‌کند.

باز هم به عادت همهٔ سال‌های عمرم به پنجرهٔ اتاق محمد نگاه می‌کنم و نفسم می‌شود بخار غلیظی که به اندازهٔ صدم ثانیه صورتم را گرم می‌کند.

پشت فرمان می‌نشینم و با سرعت کمی راه می‌افتم و کمی جلوتر از آینه به پشت سرم نگاه می‌کنم.

خانهٔ پدری‌ام، پناه روزهای نوجوانی و زندان سال‌های جوانی‌ام حال پشت سرم جا مانده؛ میان سایهٔ سنگین حرف و حدیث در و همسایه!

پا روی پدال گاز می‌گذارم و فکر می‌کنم کاش زودتر این خانه را بفروشند.

کاش کسی آن را بخرد و بکوبد و جای آن خانهٔ سیمانی کهنه یک آپارتمان چندطبقه بسازد. کاش آوار شود خانه‌ای که آرزوهای کال مرا میان دیوارهایش خاکستر کرد.

.....

چیزی به صبح نمانده!

زیر پنجره پارک می‌کنم و قبل از اینکه پیاده شوم به عادت همهٔ این سال‌ها به پنجرهٔ خانهٔ شیردست نگاه می‌اندازم. یک عمری دخیل بستم به نرده‌های زنگ‌زدهٔ همین پنجره و دعا کردم حسن شیردست به اجبار مینا را شوهر ندهد به یکی از خواستگارانی که در گذر این سال‌ها در این خانه را کوبیدند.

اصلا قرارمان همین بود و او اگر سر قرارش با من ماند نه به‌خاطر مهر برادرانه بود، که از ترس رو شدن زندگی موازی‌اش با دختر سیدبشیر بود.

پیاده می‌شوم و با سستی به سوی در خانه می‌روم.

یک روزی بعد از دیدارمان در دکان علی‌آقای شوشتری باز هم دیده بودمش.

باز هم آمده بود بازار زرگرها و معلوم بود دلهرهٔ رو شدن ازدواج دومش بدجور ترسانده بودش.

جایی مقابل آینه‌شمعدانی حاجی‌نورانی دستم را گرفته و کشیده بود سمت راستهٔ مسگرها و بدون آسمان‌ریسمان بافتن پرسیده بود: چی‌کار کنم دهنِتَه وا نکنی؟!

و من خیره شده بودم به او که به‌خاطر حال خودش حاضر بود روی زندگی خواهرش شرط ببندد.

سماجت می‌کردم مینا را شوهر می‌داد!

لج می‌کردم خون دختره را توی شیشه می‌کرد و پرهای پروازش را می‌چید.

آن‌قدر کدورت و قهر بین دو خانواده زیاد بود که نمی‌گذاشتند ما قسمت هم بشویم، فقط رنج مینا را بیشتر می‌کردند.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_دویست_و_نود_و_نه

آن روزها آرامش مینا، موفقیتش، درس خواندنش، حتی ماندنش در خانهٔ پدر، در گرو این بود که من سکوت کنم!

و من خفه شدم!

دهانم را روی بی‌شرفی حسن شیردست بستم و اجازه دادم شیوا هر بار مینا را توی کوچه دید لغز خواند و به قول خودش خانه‌ماندگی‌اش را توی سرش کوبید، اما دهان باز می‌کردم حسن، مینا را بیچاره می‌کرد.

ابتدای بازار مسگرها خیره به مردی که آمده بود روی زندگی خواهرش قمار کند، انگشتانم را بالا آورده و براش شمرده بودم: میناخانِم هر جا دانشگاه قبول شد سنگ جلو پاش نَمِندازی. بدون گیر و گور مِفرستیش درسِشَه بخواند.

و او تند سر تکان داده بود.

در را باز می‌کنم و می‌روم تو. خان‌جان خواب است و خرناس می‌کشد. بی‌صدا می‌خزم توی اتاق و روی تخت می‌نشینم و زیر نور تیر برق به پنجره زل می‌زنم.

مهم‌ترین شرطم با حسن شیردست این بود که تا وقتی مینا خودش نخواسته پای هیچ خواستگاری به خانه‌شان باز نشود و...

مینا نخواست!

در میان سال‌هایی که مینا با یک چادر مشکی و یک ساک دانشجویی می‌رفت رشت و برمی‌گشت، خیلی‌ها آمدند و در خانهٔ شیردست را کوبیدند، اما مینا اجازهٔ خواستگاری نداد.

بعدها که معلم شد و از معلم‌کلایه تا کامان و کوهین و آقابابا در رخت معلمیِ روستا می‌رفت و برمی‌گشت، باز هم خیلی‌ها خواستندش، اما دل مینا با هیچ نگاهی گرم نشد؛ درست مثل من که تا به این سن و سال برسم دلم برای هیچ زنی نلرزیده جز خودش.

چه عشق شوربختی داشتیمان.

در تمام سال‌های عمر فاصله‌مان ده قدم نبود.

دوری‌مان به اندازهٔ دیوار اتاق من بود و در خانهٔ آنها، اما به اندازهٔ بخت تمام عشاق هجردیدهٔ تاریخ ادبیات ایران از هم دور بودیم.

دلم برایش تنگ شده؛ برای دختر همسایه که بعد از به‌هم خوردن نامزدی‌مان عادت کردم او را با ابروهایی پرگره و نگاهی گریزان ببینمش، اما فقط خودم و خودش می‌دانیم که پشت اخم‌های او و بی‌تفاوتی ظاهری من، قلب‌مان از دوری هم پوسید.

موبایل توی دستم می‌لرزد.

روی آن ضربه می‌زنم.

فرخنده نوشته: عمو امروز با بابام می‌ریم محضر. می‌خوام تو هم باشی!

لبخند روی لبم می‌نشیند. باز هم گلی به گوشهٔ جمال پوریا که هر چقدر پدرش بد و غلط بازی کرد، اما خودش رسم بازی را بلد بود. از خواستن فرخنده عقب نکشید.

لبخند از صورتم پر می‌زند وقتی به یاد زن‌داداش می‌افتم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سیصد

شیوا حالا نه به‌خاطر عشق کهنهٔ حاج‌باقر به مینا که از سر لجاجت، نمی‌دانم، شاید هم حسادت، هر کاری که از دستش بربیاید دریغ نخواهد کرد؛ از آتشی که می‌دانم به زودی دودمان حسن شیردست را خواهد سوزاند تا معره‌گیری در راه چمان!

بلند می‌شوم و به سوی پنجره می‌روم. پرده را کنار می‌زنم و زیر انوار کم‌جان صبح زل می‌زنم به پنجرهٔ خانهٔ شیردست. دلم برای دختر این خانه تنگ شده!

.....

یک‌عمری سر ساعت هفت مدرسه بودم!

چه آن زمان که معلم روستاهای الموت بودم و چه الآن که مدیر دبیرستان توحیدم، اما ته‌ش چه شد؟

چه تاجی به سرم زدند که الآن بخواهم تخته‌گاز برانم تا قزوین؟!

مقابل آینهٔ دستشویی می‌ایستم و مشتی آب به صورتم می‌کوبم.

همیشه فکر می‌کردم حتما حس عجیبی دارد اینکه خانم خانهٔ خودت باشی، اما حالامیان دیوارهای آپارتمانم در مجتمع مهرگان، کمی دورتر از زیباشهر، پانزده کیلومتری قزوین، خالی خالی‌ام!

نه شور دختر جوانی را دارم که با عشق اثاث جهیزیه‌اش را می‌چیند و نه آرامش یک زن کارمند که تصمیم گرفته باقی روزهای میان‌سالی‌اش را مستقل، دور از بقیه زندگی کند.

واقعیت این است که اگر در چهل و چند سالگی جسارت زندگی مجردی را پیدا کردم، نه به میل خودم بود، که همهٔ این تصمیم برگرفته از خشمی بود که تحمیلش به من منصفانه نبود.

الآن در این لحظه آرزو می‌کنم کاش هنوز توی خانهٔ خودمان بودم!

کنار غرغرهای خان‌جان و رفت‌وآمد بی‌وقت آبجی‌مَلی و حسن‌داداش، اما هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم شوربختی و چله‌نشینی‌ام ماحصل خودخواهی برادرم و سکوت طولانی مادر و خواهرم بود.

مقنعه‌ام را سر می‌کنم. کمی چروک است، اما به درک!

در خانهٔ لختم چشم می‌چرخانم و فکر می‌کنم با نیک‌کارت می‌توانم خرید کنم؟

کیفم را برمی‌دارم و می‌روم سوی در.

همیشه آن‌قدر از حقوقم زیاد مانده که نیازی به استفاده از نیک‌کارت نداشته‌ام؛ منی که نه اهل خرید لوازم آرایش بودم و نه رنگ‌به‌رنگ لباس عوض می‌کردم.

توی آسانسور می‌ایستم و دگمهٔ پارکینگ را می‌زنم.

اما قبل از اینکه در بسته شود زنی با دو بچهٔ قد و نیم‌قد می‌آید توی کابین. یکی را در بغل گرفته و سعی می‌کند با دستمال چروک دماغ آن دیگری را پاک کند.

نگاهم می‌کند، لبخند می‌زند و می‌گوید: این چند روز اسفند هم تموم بشه بچه‌ها یه نفسی می‌کشن.

جوابش را نمی‌دهم و پا توی پیلوت می‌گذارم و کمی بعد پشت پراید خسته‌ام می‌نشینم.

در فضای خالی ماشین نفس می‌کشم و فرمانش را ناز می‌کنم. می‌گویم: دمت گرم... ممنونم که تو راه نذاشتی مَنَه!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سیصد_و_یک

استارت می‌زنم. به گمانم از تشکرم خوشش آمده که با اولین استارت روشن می‌شود.

راه می‌افتم و کمی بعد توی اتوبان می‌افتم.

پوریا اول صبح پیام داده بود که: عمه امروز می‌ریم محضر. می‌خوام تو هم باشی.

روی فرمان ضرب می‌گیرم و فکر می‌کنم عمه‌ای که مهمان عقد برادرزاده‌اش است چه‌جوری لباس می‌پوشد؟

دخترها صف بسته‌اند و خانم حاج‌آقایی دارد تهدیدشان می‌کند که تا بیست و هشتم اسفند در مدرسه حاضر باشند.

خودش هم می‌داند که این حرف‌ها باد هوا هستند.
خلوتیِ صف مدرسه که این را می‌گوید.

با قدم‌هایی تند می‌روم سوی پله‌ها و همزمان چند نفر از دخترها سلام می‌کنند. با حرکت سر جواب‌شان را می‌دهم و خانم حاج‌آقایی با لبخندی حیرت‌زده، بی‌اینکه بلندگو را از جلوی دهانش پایین بیاورد می‌گوید:
رسیدن‌تان به‌خیر خانِم!

زیر لب تشکر می‌کنم و از کنارش می‌گذرم.

خانم جلیلوند توی دفتر است. دارد با دانش‌آموزی بحث می‌کند و موبایلی با قاب دخترانه روی میزش است.

پاسخ سلامش را می‌دهم و او وقتی به طرفم می‌آید با لبخند می‌گوید: خانم چه بی‌خبر رفتین سفر.

به دختر نگاه می‌کنم. دارد ریزریز گریه می‌کند.

جواب می‌دهم: یهو پیش آمد. چه خبر؟

پوشه‌ای روی میزم می‌گذارد و می‌گوید: سلامتی‌تان... شکر خدا این دو سه روز که نبودی‌تان اتفاق خاصی نیفتاد.

فین‌فین دختر توی مغزم می‌کوبد.

به او اشاره می‌کنم و خانم جلیلوند با لحن جدی‌تری جواب می‌دهد: از اول سال هزار بار گفتیمان آوردن موبایل ممنوع اس، اما یه عدَه خودِشانَه مِزنن به نفهمی انگار!

می‌پرسم: امروز چندم اس؟

جلیلوند تقویم را ورق می‌زند و می‌گوید: بیست و سوم.

توی موبایل پوریا می‌نویسم: چه ساعتی، کدوم محضر؟

جلیلوند می‌رود سوی دختر و میان گریه‌های او می‌گوید: فایدَه ندارد. فردا با اولیات می‌آی و تعهد مِدی! الآنِم برو کلاس!

دختر التماس می‌کند: خانوم تو رو خدا... مامان‌مون بفهمه ما رو می‌کشه!

جلیلوند اوراقی را دسته می‌کند و بی‌حوصله می‌گوید: برو این‌جا وا نَستا!

دختر گریه می‌کند و پیام پوریا می‌رسد: ساعت ده، خیام شمالی!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سیصد_و_دو

پوشه را باز می‌کنم و نگاهی گذرا به اوراق می‌اندازم. تعدادی را امضا می‌کنم و پوشه را می‌برم سوی میز جلیلوند.

دختر دوباره التماس می‌کند: خانوم تو رو خدا... نزدیک عیده، ببخشین!

صدای چند دختر نگاهم را به عقب می‌کشد. چند نفری از میان در نیمه‌باز توی دفتر سرک می‌کشند و انگار نگران دوست‌شان هستند.

موبایل را برمی‌دارم و روشنش می‌کنم. پس‌زمینه‌اش عکس خواننده‌ی کره‌ایست.

سر تکان می‌دهم. یک وقتی عاشق داریوش بودم و عکس‌هایش را جمع می‌کردم. لای دفترم پر بود از خبرها، عکس‌ها و همهٔ چیزهایی که به او مربوط بود، اما حسن‌داداش همه‌شان را در حیاط سوزاند؛ درست بعد از آن شب نحس، بعد از اینکه همهٔ تنم از رد کمربند چرمی او کبود شد.

گوشی را می‌گیرم مقابل دختر و کوتاه می‌گویم: دیگه موبایل مدرسه نیار. ممنوعه.

ناباور نگاهم می‌کند و سر جلیلوند بالا می‌آید.

دختر بهت‌زده می‌گویم: ممنونیم خانوم. خانوم مرسی. خیلی مرسی!

به در اشاره می‌کنم و او می‌دود سوی در و گیس بافته‌اش زیر مقنعه تاب می‌خورد.

جلیلوند اخم کرده، اما این هم مهم نیست.

کیفم را برمی‌دارم و می‌گویم: امروز عقد برادرزادَه‌مَه. کاری پیش آمد زنگ بزنیتان.

حوصلهٔ توضیح بیشتر ندارم. می‌روم و نگاه او را پشت سرم جا می‌گذارم.

.....

باید گل بگیرم؟

چقدر دلم می‌خواهد با حاج‌باقر تماس بگیرم، اما دستم به تلفن نمی‌رود.

پاکت سکهٔ هدیهٔ فرخنده را توی جیبم می‌گذارم و از مغازه بیرون می‌آیم. ریموت می‌زنم و کرکره که پایین می‌آید با آقارضا سلام‌وعلیک می‌کنم. هوا از سوز افتاده و بوی بهار پیچیده.

راه می‌افتم سوی خروجی بازار و دستم توی جیبم مشت می‌شود. نمی‌دانم قرار است با چه کسانی در محضر روبه‌رو شوم.

دروغ چرا؟!

ترجیحم این است که محضر خلوت باشد. مراسم زود تمام شود و بروم.

حوصلهٔ هیچ‌کس را ندارم. می‌نشینم پشت فرمان و راه می‌افتم سمت پیغمبریه و احمقانه آرزو می‌کنم کاش امروز برای من و مینا هم جور دیگری تمام می‌شد؛ درست مثل پوریا و فرخنده.

حالم خوب نیست. قلبم تیر می‌کشد و هر بار نفس می‌کشم به بازدمی فکر می‌کنم که ممکن است در حلقم گره بخورد.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سیصد_و_سه

هدیه همین نیم‌ساعت پیش برایم نوشته بود: با اجازه‌تون من برای جدایی اقدام می‌کنم!

حق طلاق را روز عقد خودم بهش دادم و می‌دانم فروردین به اردیبهشت نرسیده اسمش از شناسنامه‌ام خط می‌خورد.

پوریا و فرخنده هم امروز محرم می‌شوند و این خوب است.

میان واویلاییِ دو خانواده، شاید وصلت این دو کفتر عاشق بتواند کمی از کدورت‌ها را کم کند. نمی‌دانم!

انگار فقط کلاغ سیاه قصهٔ ما راه خانه را گم کرده بود که یک عمر آزگار حسرت‌کش دختر همسایه ماندم.

خیام خلوت است و به سادگی جای پارک پیدا می‌کنم.

پیاده که می‌شوم ماشین حاج‌باقر را هم می‌بینم. جلوتر ماشین حسن شیردست هم هست.

از روی جدول رد می‌شوم و همان وقت ماشینی پشت ویتارا توقف می‌کند.

برمی‌گردم عقب. مینا کیفش را برمی‌دارد و پیاده می‌شود.

نگاهش به من سرد است؛ مثل همهٔ این سال‌ها، اما از کنارم که می‌گذرد برعکس همیشه محکم سلام می‌کند و من با نگاهی مردد برایش راه باز می‌کنم.

با سستی به دنبالش می‌روم. صدای قدم‌هایش را روی پله‌های طبقهٔ بالا می‌شنوم. محکم راه می‌رود و من با آرامش پلک می‌زنم.

بعد از ماجرای تبریز فکر می‌کردم قرار است تکه‌های خردشدهٔ روحش را در گوشه‌وکنار راه چمان ببینم و باز هم لعنت کنم بر باعث و بانی کسانی که زندگی‌مان را سوزاندند.

پا تند می‌کنم و قبل از اینکه او در را باز کند کنارش می‌ایستم.

نگاهم می‌کند و من با لبخندی گذرا در را باز می‌کنم و همان دم نگاهم می‌نشیند توی نگاه خشمگین شیوا!

مینا به‌ظاهر خونسردتر از من است. با غرور سلام می‌کند و در سالن چشم می‌چرخاند و بعد می‌رود سوی کاناپه‌ای که فرخنده و پوریا روی آن نشسته‌اند.

فضا سنگین است. باقر کناری ایستاده و شیوا خشمگین است. چشم می‌چرخانم. حسن شیردست و زنش هم هستند؛ مادر پوریا. دخترانش هم آمده‌اند. سر و لباس‌شان نشان می‌دهد که در آرامش برای مجلس عقد برادرشان آماده شده‌اند و این برایم عجیب است.

غیر از این‌ها دو نفر از دوستان پوریا هم هستند.

فرخنده با نگرانی به من نگاه می‌کند. در صورتش التماس موج می‌زند. نفسی می‌کشم و می‌روم سمتش و صورتش را می‌بوسم. پوریا مقابلم می‌ایستد.

یک وقتی پدرش میان یقه‌گیری خیابان هادی‌آباد فریاد زده بود: زمین به آسمان هم برسَد من نَمِذارم دستت به خواهرِم برسد!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سیصد_و_چهار

دست پوریا را می‌فشارم و فکر می‌کنم اما پسر حسن شیردست زمین را به آسمان رسانید تا به همچین روزی برسد!

عاقد گلویش را صاف می‌کند و من میان سنگینی فضا نگاهش می‌کنم. می‌گوید: النکاح سنتی...

مینا یک‌باره می‌گوید: صبر کنین حاج‌آقا!

فرخنده وحشت‌زده نگاهش می‌کند، اما مینا بی‌توجه به ترسی که در وجود او لانه کرده و بی‌توجه به خشمی که از نگاه شیوا می‌بارد، پارچهٔ سفید عقد را از روی میز برمی‌دارد و رو به دختران حسن شیردست می‌گوید: بدون قند سابیدن که عروس بله نمی‌گه.

فضا آن‌قدر خفه و سنگین است که دخترها مردد به هم نگاه می‌کنند.

شیوا تاب نمی‌آورد و با خشم طعنه می‌زند: رو سر عروس، خانَه‌ماندَه قند نَمِسابَد! باس زنَه خوشبخت قند بسابَد!

مینا اما کوتاه نمی‌آید. دخترها از دو سو پارچهٔ سفید را می‌گیرند و مینا وقتی کله‌قندهایی را که با گیپور سفید پوشانده شده‌اند، بالای سر عروس و داماد می‌گیرد با لبخندی خونسرد طعنه می‌زند: احیانا خودتَه کی نَمِگی!

این خونسردی از مینا بعید است. همیشه آن‌قدر از غم و شاید از خشم لبریز بود که یک به دو نرسیده یا به گریه می‌افتاد یا از سر درماندگی سکوت می‌کرد.

شیوا می‌خواهد به سوی مینا برود، اما باقر با اخم راهش را سد می‌کند و حسن با نگرانی به همسرش نگاه می‌کند.

باز هم بی‌اینکه بخواهم گوشهٔ چشمانم چین می‌خورند. خونسردی و لبخند همسر حسن شیردست عجیب است. اصلا حضورش در مجلس عجیب است؛ آن‌هم درست

وقتی که من گمان می‌کردم شیوا به قزوین نرسیده همه چیز را برای او فاش خواهد کرد.

عاقد خطبه را شروع می‌کند و من به سوی سفرهٔ عقد برمی‌گردم. قرآنی در دست فرخنده است، اما نگاهش به آن نیست. نگران است و با حالی ملتهب توی آینه به پوریا نگاه می‌کند. می‌بینم که پوریا در آینه به نگاه او لبخند می‌زند و فرخنده با حالی آشوب چشمانش را می‌بندد.

سیاهی چشمم بالا می‌رود و همان وقت مینا با لبخند می‌گوید: عروس رفتَه‌س گل بیارَد حاج‌آقا!

به ظاهر خونسردش چشم می‌دوزم. می‌شناسمش!

می‌دانم هم خشمگین و هم غمگین است، اما حفظ ظاهرش را آن‌هم درست در این شرایط دوست دارم.

این‌بار دختر بزرگ حسن شیردست است که می‌گوید: عروس رفته گلاب بیاره!

و بعد با خواهرش ریز می‌خندد.

عاقد با لبخند می‌گوید: برای بار سوم می‌پرسم عروس‌خانوم...

پلک می‌زنم و لحظه‌ای بعد فرخنده با صدایی که از نگرانی می‌لرزد، جواب می‌دهد: با اجازهٔ پدر و مادرم و بزرگ‌ترا... بله!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سیصد_و_پنج

نفس راحتی می‌کشم و همزمان می‌بینم که مینا هم نفس حبسش را بیرون می‌دهد.

انگار باری را از روی دوش هر دو نفرمان برداشته‌اند.

مینا پارچهٔ سفید را جمع می‌کند و عروس و داماد را می‌بوسد. میان شلوغی و امضاهای دفتر و خوشحالی دختران حسن شیردست، می‌بینم که مینا انگشتری را مقابل فرخنده می‌گیرد و با لبخند آن را به انگشتش می‌نشاند.

برعکس مینا و مادر پوریا، اما شیوا خشمگین است. اخمی که الآن دارد نه به عشق کهنهٔ من به مینا مربوط

است و نه ارتباطی به دفتر خاطرات جوانی شوهرش دارد.

او همهٔ تلاشش را کرد که این وصلت سر نگیرد، اما ارادهٔ این دو کفتر عاشق محکم‌تر از خواستهٔ شیوا بود.

مادر پوریا به سوی شیوا می‌آید تا به‌عنوان مادر داماد به او تبریک بگوید، اما شیوا اخم‌آلود نگاهش را از او می‌گیرد.

جلو می‌روم و با پوریا دست می‌دهم. پاکت سکه را به دست فرخنده می‌دهم و وقتی مینا آن سوی کاناپه ایستاده می‌گویم: عشق نعمتی اس کی نصیب هر کسی نَمِشَد. همیشَه همین‌قدر عاشق بمانیتان.

کسی به آرامی صدایم می‌کند و من به عقب برمی‌گردم. حسن شیردست جعبهٔ شیرینی را مقابلم می‌گیرد و من بی‌اینکه اراده‌ای داشته باشم به چشمانش نگاه می‌کنم. شرمنده است؛ این را در نی‌نی نگاهش می‌بینم.

دانمارکی را برمی‌دارم و از او دور می‌شوم.

امضای بچه‌ها تمام شده. مینا کنار دختران حسن ایستاده و با لبخند شیرینی می‌خورد. حال خوشش را دوست دارم؛ حتی اگر تظاهر باشد.

اندکی بعد شیوا زودتر از بقیه، درحالی‌که نه تبریکی به بچه‌ها گفته و نه شیرینی برداشته، از محضر خارج می‌شود.

ابرویم بالا می‌پرد. سکوتش در لو دادن راز مگوی حسن شیردست برایم عجیب است. به باقر نگاه می‌کنم و او با نفسی که بوی تند سیگار می‌دهد به دنبال همسرش راه می‌افتد.

فرخنده حالا آرام‌تر است. میان دوستان پوریا و دختران حسن ایستاده و می‌خندد، اما لحظه‌ای به جای خالی پدر و مادرش نگاه می‌کند و انگار دلشوره می‌گیرد. پوریا حالش را می‌فهمد که دستش را دور شانه‌اش حلقه می‌کند.

اندکی بعد آنها هم میان حلقهٔ دوستان و خواهران پوریا دفتر را ترک می‌کنند. حسن شیردست دارد کارت بانکش را به دستگاه پوز می‌کشد.

به مینا نگاه می‌کنم. تلفنی با کسی حرف می‌زند. حسن شیردست برای زنش راه باز می‌کند و با نگاهی که به من می‌اندازد، به دنبال او می‌رود.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سیصد_و_شش

محضر خلوت شده، اما من پای رفتن ندارم؛ نه وقتی مینا هنوز این‌جاست.

تلفنش تمام می‌شود. کیفش را برمی‌دارد و یک لحظه مرا می‌بیند. ابرویش بالا می‌پرد و رو به دفتردار می‌گوید: حاج‌آقا بازم ممنون. زحمت کشیدیتان.

پیرمرد با لپی که از دانمارکی باد کرده لبخند می‌زند و من برای مینا راه باز می‌کنم.

اخم می‌کند، اما حرفی نمی‌زند. روی پله‌ها از من جلوتر است و من یکی دو پله پشت سرش دارم با خودم یکی به دو می‌کنم. عاقبت تاب نمی‌آورم.

بازویش را می‌گیرم و او بهت‌زده به عقب می‌چرخد. بی‌نفس می‌گویم: مینا...!

متحیر نگاهم می‌کند. گیج شده. یک پلهٔ دیگر پایین می‌روم و با لحنی که سعی می‌کنم آرام باشد می‌گویم: الآن هم عاقد هست، هم شاهد! بگیمان پیرمردَه یه بار دیَه خطبَه رَ بخواند؟

مات و ناباور نگاهم می‌کند و من خیره به چشمان قشنگش نفس کم می‌آورم. دستش را می‌گیرم و آن را روی قلبم می‌گذارم؛ روی کت سورمه‌ای‌ام و می‌گویم: جان ممد... بیا یه بار عین این دو تا بچَه قالَ بگَنیمان بریمان سرَ زندگیمان!

می‌خواهد دستش را بکشد، اما نمی‌گذارم.

پلهٔ بعدی را هم پایین می‌روم و بوی عطرش دیوانه‌ام می‌کند. قلبم تند می‌کوبد. دستش را روی قلب دیوانه‌ام می‌کوبم و می‌گویم: به جان خودت مینا... نَمِتانستم دهن وا کنم... بیچاره‌ت مِکردن!

اشک توی چشمش می‌جوشد و من آب دهانم را می‌بلعم. از این‌جا که ما ایستاده‌ایم تا محرمیت و

آرامش تنها چند پله فاصله است، اما دخترهٔ دیوانه کوتاه نمی‌آید.

دستش را می‌کشد و این‌بار با قدم‌های تندتری ازم دور می‌شود و مرا با قلبی که دیوانه‌وار می‌کوبد تنها می‌گذارد.

.....

فروشنده دارد فاکتور می‌نویسد و من موبایل را کنار گوش دیگرم می‌گیرم.

دکتر مجابی پشت خط می‌گوید: برای خاطره‌خانوم اجازهٔ شما مهمه!

میان راهرویی که از لباس‌شویی‌ها و ظرف‌شویی‌ها ایجاد شده راه می‌افتم و می‌گویم: چون مادرشم! این یادتون نره آقای دکتر!

صدای نفسش را می‌شنوم، اما حرفی نمی‌زند و من ادامه می‌دهم: به خداوندی خدا اگه نازک‌تر از گل بهش بگید، اگه پشتش درنیایید، اگه غم ببینم تو چشاش هر چی دیدی از چشم خودت دیدی آقای دکتر مجابی!

اندکی سکوت می‌کند و سپس با لحنی آرام جواب می‌دهد: خوشبختش می‌کنم میناخانوم... قول می‌دم.

در یخچالی را باز می‌کنم و توی آن سرک می‌کشم.

خاطره این دکتر میان‌سال را می‌خواهد.

نمی‌خواهم به این فکر کنم که از سر بی‌کسی می‌خواهد زن مجابی شود.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سیصد_و_هفت

امیدوارم فقط پای دلش وسط باشد؛ همین. نمی‌توانم منصرفش کنم. نمی‌خواهم گمان کند راه بختش را سد کرده‌ام. در یخچال را می‌بندم و وقتی از میان ظرف‌شویی‌ها و لباس‌شویی‌ها راه رفته را برمی‌گردم می‌گویم: آدرس بدید، براش یخچال خریدم.

حیرت‌زده جواب می‌دهد: شما چرا زحمت کشیدین؟ من خودم...

اخم‌آلود می‌روم توی حرفش: یادت باشد آقای دکتر مجابی! من مادرَ خاطره‌م. من کسَ کارشم. جهازش،

سیسمونیش، همَه با من اس. پس منتی به دخترم نیست آقای دکتر!

می‌خندد و می‌گوید: حالا چرا عصبانی می‌شین به تنظیمات کارخونه برمی‌گردین؟

نفس می‌کشم. خسته‌ام. می‌خواهم حرفی بزنم که یک‌باره صدای انفجاری در خیابان وحشت‌زده‌ام می‌کند.

به سوی در برمی‌گردم و فروشنده با غیظ می‌گوید: بر پدرَ مادرش لعنت!

شب چهارشنبه‌سوری است و درست فردا ساعت شش غروب سال تحویل می‌شود.

می‌پرسم: کی عقد می‌کنید؟

جواب می‌دهد: فردا قبل از سال‌تحویل.

لبخند نم‌نمک روی لبم می‌نشیند و نه‌چندان بلند می‌گویم: مبارک باشد.

باید بروم. فروشنده هم عجله دارد زودتر تعطیل کند. حرف را کوتاه می‌کنم و می‌گویم: فردا می‌بینم‌تون. مواظب خاطره باشین.

با لحن شادتری تشکر می‌کند و اندکی بعد موبایل را توی کیفم می‌گذارم. فروشنده فاکتور و فیش دستگاه را به دستم می‌دهد و کوتاه می‌گوید: مبارک باشد.

تشکر می‌کنم. نشانی را پای فاکتور می‌نویسم و می‌گویم: زودتر بفرستین. منتظر هستن.

مرد سری تکان می‌دهد و من وقتی از او دور می‌شوم صدایش را می‌شنوم: عیدتانم مبارک باشد خانِم.

لبخند عمیق‌تر از قبل روی لبم می‌نشیند و از فروشگاه خارج می‌شوم و همان‌وقت پسرک دوازده سیزده‌ساله‌ای با ترقه‌ای به استقبالم می‌آید.

جیغ می‌زنم و اخم‌کرده می‌گویم: بی‌شعور!

می‌خندد و دور می‌شود.

موبایلم دوباره زنگ می‌خورد. با عجله پشت فرمان می‌نشینم. خیابان از دود و بوی تند مواد محترقه پر شده. موبایلم را از کیفم بیرون می‌کشم و نگاهم دوخته می‌شود به نام «حسن‌داداش».

رد تماس می‌زنم و با عجله راه می‌افتم. خیابان عین میدان جنگ شده. از هر طرف صدای تیر و ترکش به

گوش می‌رسد و من برای خروج از آن وضعیت عجله دارم.

موبایلم دوباره زنگ می‌خورد. در حین رانندگی به صفحهٔ گوشی نگاه می‌کنم و بی‌حوصله باز هم رد تماس می‌زنم. به ثانیه نمی‌رسد که موبایل دوباره به صدا درمی‌آید. این‌بار آبجی‌مَلی‌ست که زنگ زده.

پوزخند می‌زنم و بی‌توجه به تماسش در خیابان سرعت می‌گیرم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سیصد_و_هشت

تا وقتی دختر خوب خانه بودم و به عید نرسیده بساط نخودی و برنجی و باقلواپزانم به راه بود، کسی به خودش زحمت نمی‌داد حالم را بپرسد. همه‌شان گمان می‌کردند دارم وظیفه‌ام را انجام می‌دهم و از نظر آنها وظیفهٔ من رتق و فتق کارهای خان‌جان بود و پیگیری دکتر و دارو و درمانش و رفت‌وروب خانه و پذیرایی

از آنها که هر وقت عشق‌شان می‌کشید می‌آمدند و می‌ریختند و می‌رفتند.

چقدر زندگی نزیسته دارم و چقدر برای این دو هفته تعطیلات برنامه ریخته‌ام.

می‌خواهم بروم سفر!

حتی چمدانم را هم بسته‌ام. روی فرمان ماشین دست می‌کشم و لبخند بی‌اراده روی صورتم می‌نشیند. روغن پراید را تازه تعویض کرده‌ام و دستی هم به موتورش کشیده‌ام. با حالی خوش می‌گویم: انقدری جان داری منَه تا رشتَ لاهیجان ببری دیَه!

موبایلم دوباره به صدا درمی‌آید و من اخم‌آلود گوشی را از روی کیفم برمی‌دارم. می‌خواهم رد تماس بزنم، اما اسم محمد پشیمانم می‌کند. معلقم بین آیکون‌های سبز و سرخ، اما عاقبت کوتاه می‌آیم و روی گوشی انگشت می‌کشم.

محمد بی‌مکث می‌گوید: الو... مینا... میناخانِم!

جوابش را نمی‌دهم و او انگار صدای خیابان را می‌شنود. لحنش تغییر می‌کند و با نگرانی می‌پرسد:

رفتی خیابان؟ امروز وقتَ خیابان‌گردی نیست کی دختر!

باز هم سکوت می‌کنم و او با نفسی بلند ادامه می‌دهد: مینا... مینا جان... چی‌کار کنم آشتی کنی دختر؟ مینا با من حرف بزن... بذار تمام کنیمان این غائلَه رَ... مینا خانِم... مینا جانِم...!

انگشتم روی آیکون سرخ می‌رود، اما صدای محمد پشیمانم می‌کنم. می‌گوید: هنوزم عاشقتم دخترَ همسادَه... مِدانم تو هم دوسِم داری. نازتم خودِم مِخرم. فقط بالاغیرتا کوتاه بیا بذار بریمان پی زندگیمان.

نفسم تلخ است. تماس را قطع می‌کنم و کنار بساط ماهی‌فروش‌های خیابان می‌ایستم. وسایل هفت‌سینم کامل نیست. می‌روم سوی فروشنده و وقتی او سعی دارد دو ماهی قرمز را توی نایلون بیندازد، من به نوروزهای گذشته فکر می‌کنم. خان‌جان اهل هفت‌سین چیدن نبود. اهل مراسم چهارشنبه‌سوری هم، اما اصرار عجیبی روی دید و بازدید عید داشت.

کیسهٔ سیر و سماغ را از فروشنده می‌گیرم و همراه با نایلون ماهی‌ها به سوی ماشین می‌روم.

از یک وقتی به بعد دیگر نخواستم همراهش در دید و بازدیهای عید شرکت کنم. اوایل غر می‌زد، توی صورتش می‌کوبید و نگران حرف و حدیث قوم و خویش بود، اما از وقتی اسم خانه‌مانده رویم نشست و در هر دید و بازدیدی اقوام سراغ ازدواجم را گرفتند خودش هم ترجیح داد جلوی چشم فامیل آفتابی نشوم.

پوزخند می‌زنم و میان دود و صدای ترقه و نارنجک حرکت می‌کنم.

موبایلم باز هم زنگ می‌خورد و باز هم حسن‌داداش است که می‌خواهد با من حرف بزند، اما چه حرفی؟ حرفی نمانده؛ جز آرزوهایی که با خودخواهی‌اش به یغما رفتند.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سیصد_و_نه

به سختی جلوی مجتمع جای پارک پیدا می‌کنم. امشب این‌جا قیامت است. پسربچه‌ها چندین کپه هیزم جمع

کرده‌اند و دیدن ذوق‌شان خوشحالم می‌کند. می‌روم داخل. چند زن گوشه‌ای ایستاده‌اند و چادر روشن به سر دارند. حرف می‌زنند. یکی آن میان به من سلام می‌دهد. جوابش را زیر لب می‌دهم و نگاه پرسش‌گرشان را پشت سرم جا می‌گذارم.

اندکی بعد وارد خانه می‌شوم و انگار صداها یک‌باره آن بیرون جا می‌مانند.

خانه‌ام لخت است. جای پرده به شیشه‌ها روزنامه چسبانده‌ام و جز موکت و یکی دو ظرف و قابلمه چیزی ندارم، اما حس و حال این خانه را دوست دارم.

خانهٔ من است، خانهٔ خودم، دور از همهٔ آنهایی که این روزها کمتر از گذشته دوست‌شان دارم.

سماق و سمنو را توی کاسه‌های پلاستیکی می‌ریزم و همهٔ وسایل هفت‌سین را روی کانتر آشپزخانه می‌گذارم. روی تنگ ماهی ضربه می‌زنم و بعد وقتی ماهی‌های قرمز خواب‌آلود توی آب می‌چرخند، نگاه‌شان می‌کنم.

حس عجیبی دارم؛ حس تجربهٔ ناشناخته‌ای مثل زندگی مجردی با معجونی از عذاب وجدانی که حاصل تنها

گذاشتن خان‌جان است و حس خشمی که از مرور هزاربارهٔ رفتار آدم‌های نزدیکم به آن دچارم.

باز هم به تنگ بلور ضربه می‌زنم و لبخند می‌نشیند روی لبم.

مهم این است که حالم از همیشه بهتر است.

موبایلم زنگ می‌خورد. یادم رفته خاموشش کنم. گمان می‌کنم باز هم حسن‌داداش است، اما اسم محمد میخکوبم می‌کند.

شنیدن صدایش به عادت همیشه پرتم می‌کند به سال‌های دور؛ به روزگارانی که دیگر قدرت پس گرفتن‌شان را ندارم.

تماس برقرار می‌شود و صدایش در خانهٔ لختم می‌پیچد: مینا جانِم!

کنار کانتر روی سرامیک می‌نشینم و اجازه می‌دهم حرف بزند.

می‌گوید: یه عید دیَه دارد می‌آد. خستَه نشدی از بی‌سامانی دختر؟

نفس می‌کشم و نه‌چندان محکم می‌گویم: هفت‌سین چیدم!

مکث می‌کند، اما اندکی بعد با لحنی پر از آرامش جواب می‌دهد: نَخودی و باقلواشم من مِگیرم.

چانه‌ام می‌لرزد. دست خودم نیست. حس کسی را دارم که سال‌ها به احساس و خواسته‌اش دهن‌کجی کرده‌اند.

تماس را قطع می‌کنم و زل می‌زنم به پنجره‌ای که نور از میان کاغذهای روزنامه به سختی سعی دارد خودش را تو بکشد. نمی‌توانم تصمیم بگیرم. انگار تصمیم گرفتن را بلد نیستم. کاش کسی بود که جای من فکر می‌کرد و انتخاب می‌کرد و پای انتخابش می‌ایستاد.

.....

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سیصد_و_ده

خیابان سپه در قرق نارنجکی‌ها و ترقه‌بازهاست. میان تیر و ترکش آنها از ماشین پیاده می‌شوم و همزمان صدای میناست که در گوشم تکرار می‌شود: هفت‌سین چیدم!

از کنار بساطی‌های ماهی قرمز و آینه و سکه و شمع می‌گذرم و قدم توی بازارچه می‌گذارم. امسال زمین هم به آسمان برسد باید کنار هفت‌سین دختر همسایه یک جایی هم برای من باشد.

دکان‌دارها امشب زودتر از همیشه تعطیل می‌کنند و برای همین بازارچه دارد خلوت می‌شود. پا تند می‌کنم و اندکی بعد حاج‌باقر را می‌بینم که روی جعبه‌ای انتهای دکانش نشسته و سیگار می‌کشد.

شاگرد مغازه جعبه‌ی پرتقال را از روی ترازو برمی‌دارد و کارت را از مشتری می‌گیرد. همزمان به من می‌گوید: صفا آوردی آقا.

سر تکان می‌دهم و می‌روم تو.

باقر می‌بیندم، اما از جایش تکان نمی‌خورد. مقابلش روی جعبهٔ دیگری می‌نشینم و او باز هم پک به سیگارش می‌زند. می‌گویم: زیاد می‌کشی حاجی.

نگاهش به سویم می‌لغزد، اما با آهی بلند ته‌سیگارش را روی زمین می‌اندازد و جواب می‌دهد: کار دیَه هم مِتانم بکنم؟

لبخندم می‌روم و می‌گویم: اگه به‌خاطرَ پوریاست کی جوان خوبی اس، آیندَه دارد.

سر تکان می‌دهد و پاکت سیگارش را از جیب پیراهنش بیرون می‌آورد. دیدن پاکت خالی عصبی‌اش می‌کند. با غیظ آن را مچاله می‌کند و می‌گوید: ناکسیِ حسنَ کی بذاریمان کنار، اما خدایی پسرش فرق دارد با آقاش. شبیه حسن نی.

می‌گویم: خدا رَ شکر. پس دیَه چِت اس؟

پوزخند می‌زند و می‌گوید: آتیشی افتادَه‌س تو زندگیمان کی با آب زمزمم خنک نَمِشد.

اخم‌آلود می‌گویم: همَه چی کی تمام شد حاجی. عقد کردیتان به سلامتی. زن‌داداشم کی خانومی کرد حرفی نزد به اهلَ عیالَ حسن!

عصبی‌ست. از روی جعبه بلند می‌شود و به سوی کارتن‌های سیب می‌رود. سیبی را با لنگی که دور گردنش است پاک می‌کند و حرصی جواب می‌دهد: عیال منَ نَمِشناسی ممد. اهل معاملَه‌س. فکر کردی آلّابختکی دهنِشَه بستَه نیگر داشت؟

متعجب به طرفش می‌روم و به چهرهٔ خشمگینش نگاه می‌کنم. نفسش بوی دود می‌دهد. در دکانش چشم می‌چرخاند و می‌گوید: یه عمری پادویی و شاگردی کردم شد این دکان، حالا باس بعد از تعطیلات شیش‌دنگِشَه بزنِم به نام شیوا!

چانه‌اش را بالا می‌کشد و انگار با خودش حرف می‌زند: نه‌کی فکر کنی از اینی کی مِخوام به نام زنِم سند بزنم ناراحتم‌ها، نه جان ممد، فقط مِدانی... نقلَ زور است. حرفَ زور تو گَتِم نَمِرَد!

حیرت‌زده نگاهش می‌کنم. گیج است. در مغازه چشم می‌چرخاند و می‌گوید: آبروی حسن که برام مهم نبود، اما دخترَه الآن عروسش اس... شیوا هم کی خر! دهن وا مِکرد زندگی فرخندَه جهنم مِشد! به‌خاطر دخترَه کوتاه آمدم از خشت و گل این دکان گذشتم، فقط واس این کی شیوا سوسَه نیاد برا حسن!

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سیصد_و_یازده

به سیب نشسته‌ای که در دست دارد گاز می‌زند و بلند می‌گوید: بدو بچَه... شب شد. جعبَه‌ها رَ بذار پشت ماشین ممد.

به طرفم برمی‌گردد و با غم می‌خندد. دستش را که جلو می‌آورد ادامه می‌دهد: ننَه‌یی ما هم کون آسمانَه پارَه کرد با این عروس گرفتنش!

دستش را می‌فشارم، اما حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کنم. نفسی می‌کشم و قدمی از او دور می‌شوم. یک‌باره صدا می‌کند: ممد!

نگاهش می‌کنم. مردد است. مکث می‌کند، اما بعد وقتی از من نگاه می‌دوزد می‌پرسد: الآن مِری خانَه دیَه؟!

به نگاه گریزانش چشم می‌دوزم و بعد بدون جواب از دکان او بیرون می‌زنم.

در گذر سال‌ها همیشه با سادگی گمان می‌کردم حاج‌باقرِ ما دلش به زن و زندگی‌اش گرم است و یاد مشق‌های خام جوانی را از سر بدر کرده.

خودم را فریب می‌دادم.

ما جوانان روغن‌نباتی‌خوردهٔ سی سال پیش هستیم.
همان‌هایی که کنار نقل‌های شبانهٔ کرسی یادمان دادند با هر کسی که یاعلی گفتیم، پای حرف‌مان بمانیم.

از بازارچه بیرون می‌روم و سوار ماشین می‌شوم.

نگاهم به پسری‌ست که توی خیابان ترقه می‌اندازد و فرار می‌کند، اما ذهنم مانده پیش باقر که می‌دانم همیشه به زن و دخترش متعهد بود، اما...

نمی‌خواهم به جمله‌ای که پسِ این «اما» می‌آید فکر کنم.
راه می‌افتم و آن‌قدر عصبی‌ام که در خیابان جنگ‌زدهٔ سپه سرعت می‌گیرم.

ماشین مینا باز هم سر جای همیشگی‌اش نیست و این نگرانم می‌کند.

بی‌فکر شمارهٔ پوریا را می‌گیرم و لحظه‌ای بعد بدون حرف اضافه‌ای می‌پرسم: عمه‌ت کجاس پوریا؟

سلام می‌کند و منِ بی‌حوصله تکرار می‌کنم: پرسیدم عمه‌خانِم کجان؟

از آن سوی خط صدای تیر و ترقه می‌آید. خنده و موسیقی هم هست. میان واویلاییِ دل من و گوشه‌گیری‌های مینا چه خوب که حالا این دو تا بچه خوب است.

می‌گوید: عمه‌م رفت خونهٔ خودش ممدآقا!

سیاهی چشمم در محل می‌چرخد می‌پرسم: مهرگان؟

صفیه‌خانم روزی توی صف نانوایی حرف خانه خریدن مینا را پیش کشیده بود. به خیالش می‌خواست دل من و خانواده‌ام را بِجِزاند، اما نمی‌دانست که من سر استقلال دخترش با حسن شیردست شرط گذاشته بودم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سیصد_و_دوازده

پوریا جواب مثبت می‌دهد. در ماشین را باز می‌کنم و با لحنی دستوری می‌گویم: آدرسَ دقیقشَ برام بفرست.

منتظر جوابش نمی‌مانم. تماس را قطع می‌کنم و در صندوق عقب را بالا می‌زنم.

خان‌جان مهمان دارد. دخترها در آشپزخانه مشغول هستند و بوی سبزی‌پلو خانه را برداشته.

شیوا هم هست. برعکس همیشه که پای ثابت بشور و بپز آشپزخانه بود، حالا گوشه‌ای نشسته و اخم به چهره دارد.

اکرم جلو می‌آید و جعبه‌های شیرینی را از دستم می‌گیرد. خان‌جان می‌پرسد: باقر نیامد؟

نگاهم می‌رود سوی شیوا و به طعنه جواب می‌دهم: احوالات حاجی رَ باس از عیالش بپرسی خان‌جان!

می‌خواهم در اتاق را ببندم،اما قبل از آن چشمم به نگاه خشمگین شیوا می‌افتد.

می‌روم سوی کمد. کت‌وشلوارم را تازه از خشکشویی گرفته‌ام. آن را روی تخت می‌گذارم و با حوله می‌روم سوی حمام.

اندکی بعد توی آینهٔ حمام به ته‌ریش نامرتبم نگاه می‌کنم. مینا ته‌ریشم را دوست دارد؟

به موهای شقیقه‌ام دست می‌کشم و فکر می‌کنم مرا با این ظاهر میان‌سال دوست دارد؟

اخم می‌کنم. نامزدی‌مان آن‌قدر کوتاه بود که هیچ‌وقت درست و درمان با سلیقهٔ زنانه‌اش آشنا نشدم.

بیرون که می‌آیم باقر هم رسیده. صدایش را از پشت در اتاق می‌شنوم.

لباس می‌پوشم، عطر می‌زنم و توی آینه به خودم نگاه می‌کنم.

با آن جوانی که سال‌ها پیش با گل و شیرینی در خانهٔ همسایه را کوبید فرق دارم، اما نه سفیدی موهایم و نه چین و چروک کنار چشم‌هایم مهم نیست؛ نه وقتی که در تمام عمر قلب بیمارم تنها برای دختر همسایه تپید.

از آینه دور می‌شوم و چمدانم را از زیر تخت بیرون می‌کشم. پشت در لحظه‌ای مکث می‌کنم. می‌دانم از این در که بیرون بروم دیگر هیچ چیز مثل سابق نخواهد شد و من همین را می‌خواهم؛ یک تغییر بزرگ به اندازهٔ خوشبختی من و مینا!

در را باز می‌کنم و همزمان آبجی‌اکرم و فاطمه به طرفم برمی‌گردند. باقر با نعلبکی که جلوی دهانش گرفته از بالا تا پایین براندازم می‌کند.

خان‌جان معنادار می‌پرسد: آلامد شدی پسر، کجا به سلامتی؟!

لبخندم محکم نیست. می‌گویم: مِرَم سفر.

ابروهایش بالا می‌پرد و می‌پرسد: چه بی‌خبر!

اکرم می‌پرسم: کجا داداش؟

نگاهش می‌کنم: مشهد.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سیصد_و_سیزده

خان‌جان حیرت‌زده می‌پرسد: با ماشین خودت یا... برا منِم بلیط گرفتیتان؟

_نه!

حرفم سنگین است و همزمان نگاهم می‌دود سوی شیوا. خشمگین است. این را از فشاری که به استکان وارد می‌کند می‌فهمم.

خان‌جان به سختی بلند می‌شود و ناباور می‌پرسد: داری چی‌کار مِکنی ممد؟

به چشم‌های پیرش نگاه می‌کنم. نامزدی‌ام با مینا که بهم خورد از دخترها خواسته بود بگردند و برایم دختر دیگری پیدا کنند؛ یکی که به قول خودش سنگین‌سامان باشد و توی خوشگلی به آفتاب طعنه بزند. چند باری هم جهد کرد مرا با خودش ببرد در خانهٔ مردم خواستگاری، اما تخسی مرا که دید دست برداشت تا...

مقابلم می‌ایستد و با صدای لرزان می‌پرسد: مِری خانَه‌یی صفیَه؟

پلک می‌زنم و باقر را می‌بینم که پاکت سیگارش را از جیبش بیرون می‌کشد.

مادر از عقدم با هدیه خبر داشت. اصلا شیطنت مادر بود که خبر آن ازدواج نیم‌بند توی محل بپیچید؛ به این امید که مینا دل از من ببرد.

نفسی می‌کشم و می‌پرسم: برا پسرت نَمیای خواستَگاری؟

اخم می‌کند، اما چشم‌هایش زود به اشک می‌نشیند.

اصرار نمی‌کنم. پیشانی‌اش را می‌بوسم و در سکوت سنگین خانه از در می‌گذرم.

کدورتی که آدم‌های این دو خانه به آن دچار شدند ریشه ندارد، اما آن‌قدر قدیمی‌ست که نه با وصلت پوریا و فرخنده و نه حتی با ازدواج من و مینا هم از بین نخواهد رفت.

چمدانم را پشت ماشین می‌گذارم و فکر می‌کنم مینا بالاخره از خر شیطان پایین خواهد آمد؟

صدیقه‌خانم با کیسه‌ای خرید از مقابلم می‌گذرد و سلام می‌کند.

با جعبه‌ای باقلوا می‌روم سوی در خانهٔ شیردست و او با تعجب به طرفم برمی‌گردد.

در می‌زنم.

عصبی‌ام و حال انتظار کشدن ندارم.

دوباره در می‌زنم و لحظه‌ای بعد ملیحه‌خانم در را باز می‌کند.

به گمانم انتظار دیدن کسی دیگر را داشت، چون با دیدن من آشکارا جا می‌خورد و قدمی عقب می‌رود.

می‌پرسم: اجازَه هست؟

به پشت سرم سرک می‌کشد و بعد با تردید و در سکوت از مقابل در کنار می‌رود.

به کفش‌های توی جاکفشی نگاه می‌کنم. اضطراب دارم، اما این هم می‌گذرد؛ مثل همهٔ عمری که میان خوف و رجاء از سر گذراندیم.

یاالله می‌گویم و پشت سر ملیحه‌خانم که عجیب ساکت است قدم توی هال می‌گذارم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سیصد_و_چهارده

صفیه‌خانم صدا می‌زند: مَلی، مینا برگشتَه‌س...

حرف در دهانش می‌ماند و بهت‌زده نگاهم می‌کند.

روی تشکچه‌ای نشسته و پایش را دراز کرده. شلوار چیت گلدار پوشیده و پیراهن گشادی به تن دارد.

مقابلش می‌نشینم و جعبهٔ باقلوا را مقابلش می‌گذارم.

سکوت این خانه و آن خانه درست مثل هم است و همین خنده را پشت لب‌های بسته‌ام می‌نشاند.

می‌پرسم: بهترین... خان‌جان؟

از گوشهٔ چشم نگاهم می‌کند و من نمی‌توانم از نگاهش حرف دلش را بخوانم.

نفسی می‌کشم و زیر سنگینی نگاه ملیحه‌خانم، بنفشه‌خانم و نوه‌های شیردست عرق پیشانی‌ام را پاک می‌کنم. لبم را با زبان تر می‌کنم و می‌گویم: آمدم یه بار دیَه ازِتان رخصت بگیرم... برا میناخانِم!

می‌بینم که لب‌هایش می‌جنبند، اما لحظه‌ایی بعد کودکانه بغض می‌کند و زیر لب می‌گوید: مینا رفت!

بغضش و اشکی که بعد از آن روی گونهٔ چروکش می‌چکد غمگینم می‌کند. آدم‌های این دو خانه غم‌شان هم شبیه هم است.

می‌گویم: مِرم دنبالش اَیَه شما اجازَه بدیتان!

نگاهم می‌کند. فارغ از قهر و کدورتی که بین‌مان بود، اما می‌دانم که او مرا همیشه دوست داشت؛ شاید به‌خاطر مهری بود که دخترش به من داشت.

پیرزن حرفی نمی‌زند و من بلند می‌شوم. وقتی می‌روم سوی در، صفیه‌خانم هم لنگان‌لنگان به دنبالم می‌آید.

ملیحه‌خانم و عیال حسن کنار خان‌جان بدرقه‌ام می‌کنند.

در خانه را که باز می‌کنم، نگاهم در نگاه خیس مادرم می‌نشیند.

سینی آب و قرآن را به دست اکرم می‌دهد و جلو می‌آید. حرفی نمی‌زند، اما وقتی پیشانی‌ام را می‌بوسد شانه‌هایش از گریه تکان می‌خورند.

ریموت می‌زنم و پشت فرمان می‌نشینم. صدیقه‌خانم کنار افسرخانم ایستاده و با هم حرف می‌زنند. میان حرف‌هایشان نگاهم می‌کنند و من با سرعتی آرام از کنار کپهٔ آتشی که پسر اصغرآقا روشن کرده می‌گذرم و توی آینه می‌بینم که مادرم کاسهٔ آب را پشت سرم

خالی می‌کند و صفیه‌خانم با نگاه خیسش بدرقه‌ام می‌کند.

نمی‌دانم حکمت رنج و حرمان و هجران طولانی‌مان چه بود، اما عشق‌مان مثل آهنی بود که در کورهٔ روزگار گداخته شد.

می‌دانم که دوستم دارد.

می‌داند که عاشقش هستم و این برای شروع بس که نه؛ زیاد هم هست.

حتی اگر من در مرز پنجاه سالگی باشم و او از سرخوشی‌های کودکانه‌اش دست کشیده باشد.

پیدا کردن نشانی مینا میان آپارتمان‌های یک‌شکل مسکن مهر کار ساده‌ای نیست. به سختی جای پارک پیدا می‌کنم و پیاده می‌شوم.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سیصد_و_پانزده

اهالی در محوطه جمع شده‌اند. هوا تاریک شده و صدای موسیقی از پخش و باندهای یک دویست و شش سفید محوطه را برداشته. عده‌ای دور آتش می‌رقصند و هیاهو و سر و صدا بلند است.

می‌روم داخل و یکی دو تا از همسایه‌ها با تعجب نگاهم می‌کنند.

مکث نمی‌کنم. دگمهٔ آسانسور را می‌زنم و تا رسیدن کابین ساعتم را چک می‌کنم. باز هم قلبم ناموزون می‌کوبد.

در آینهٔ آسانسور به خودم نگاه می‌کنم و دستی به موهایم می‌کشم.

کابین می‌ایستد و من نفس حبسم را بیرون می‌دهم.

پوریا نوشته بود: واحد پانصد و ده!

در راهرویی که مهتابی‌اش پرپر می‌زند چشم می‌چرخانم. واحد پانصد و ده مقابلم است. جلو می‌روم و پشت در خانهٔ دختر همسایه نفس می‌گیرم. با اندکی مکث زنگ می‌زنم و با بدجنسی از مقابل چشمی در کنار می‌روم.

اندکی بعد صدایش را می‌شنوم: کیه؟

دوباره زنگ می‌زنم و او دوباره می‌پرسد: کیه؟

ترسیده. این را از صدای لرزانش می‌فهمم. با لحنی آرام جواب می‌دهم: ممدم... وا کن درو!

لحظه‌ای طول می‌کشد، اما در را باز می‌کند و ناباورانه به من چشم می‌دوزد.

نگاهم در صورتش می‌چرخد. بوی نم حمام می‌دهد، بوی صابون، بوی زیبایی، بوی دلتنگی.

می‌پرسم: دعوتِم نَمِکنی بیام تو؟

گیج است. سری توی راهرو می‌کشد و با لکنت می‌گوید: آخه درَ همسادَه...

توی حرفش می‌روم: گور بابای درَ همسادَه!

از مقابل در کنار می‌رود و من قدم به خانه‌اش می‌گذارم.

اثاث چندانی ندارد. فلاسک چای و استکان نیم‌خورده‌اش توی سینی‌ست و نور خانه‌اش کم‌سوست.

در را می‌بندم و نگاهش می‌کنم. روی موهای مرطوبش دست می‌کشد. حجاب ندارد. با دستپاچگی دنبال شال و روسری چشم می‌چرخاند.

فاصله‌مان را پر می‌کنم. نگاهش در صورتم دودو می‌زند. لبخند می‌زنم و می‌گویم: اجازَه‌تَه از خان‌جان گرفتم.

خودش را عقب می‌کشد. هنوز گیج است. می‌پرسد: برا چی؟

لبخندم عمق می‌گیرد و می‌گویم: مِریمان مشهد!

قدم دیگری عقب می‌رود و سر تکان می‌دهد.

#راه_چمان

#آزیتا_خیری

#پارت_سیصد_و_شانزده

لبم را می‌گزم و می‌گویم: مینا... پیر شدیمان رفت... بریمان مشهد محرم بشیمان، بعدش برگردیمان بریمان سر زندگیمان.

چانه‌اش می‌لرزد و بغضش دیوانه‌ام می‌کند. می‌روم جلو. می‌خواهد مرا پس بزند، اما مهلت نمی‌دهم. هر دو دستم دور کمرش حلقه می‌شود و بالاخره بغض او آب می‌شود.

مقاومتش می‌شکند و توی آغوشم به گریه می‌افتد.

روی موهای نم‌دارش دست می‌کشم و از میان درزهای روزنامه‌های شیشه به رقص شعله‌های آتشی که در محوطه روشن است چشم می‌دوزم.

نمی‌خواهم از دست و پای بسته‌ام حرف بزنم و از بیست و چند سالی که با خودخواهی بقیه خاکستر شد.

این لحظه فقط متعلق به ماست؛ متعلق به من و مینا که می‌خواهیم برعکس عاشقان هجردیدهٔ ادبیات ایران قصهٔ دیگری بنویسیم؛ قصه‌ای که با عشق شروع شد، به هجران رسید، اما عشق نجاتش داد.

کنار گوش مینا زمزمه می‌کنم: همَه‌یی این سال‌ها رَ برات جبران مِکنم مینا... درست از هیجده‌سالگیت... جان ممد قول مِدم.

پیراهنم را چنگ می‌زند و میان گریه می‌نالد: تو چه مِدانی چی به من گذشت؟!

سرش را بالا می‌آورم و صورتش را قاب می‌گیرم و به چشم‌های خیسش نگاه می‌کنم.

صدایم آرام است. می‌گویم: سخت گذشت، اما سر آمد مینا. تمام شد.

چانه‌اش دوباره می‌لرزد. روی سینه‌ام مشت می‌کوبد و دوباره به گریه می‌افتد.

بغلش می‌کنم؛ مثل کودکی که نیاز به نوازش دارد.

موهایش را ناز می‌کنم و کنار گوشش زمزمه می‌کنم: مینای قشنگِم... مینا نازِم... مینای من...

دستانش دور گردنم حلقه می‌شود و مشام من پر می‌شود از عطر تنش که به اندازهٔ سال‌های جوانی و میان‌سالی‌ام حسرتش را داشتم.

صدای بلند ترقه‌ای تن باریکش را میان آغوشم می‌لرزاند.

روی موهایش بوسه‌ای می‌نشانم و به هفت‌سین کوچکی که چیده خیره می‌شوم.

کلاغ قصهٔ ما بالاخره راه خانه را پیدا کرد.

پایان

اردیبهشت هزار و چهارصد و چهار

پایان.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman


Exchange Group
ساخت وادیت فایل در چنل
@vip_roman